هو الله تعالی

این دفتر اگر چه بدخط و نازیباست

اشعار [illegible]

هر که به عبارت بنگرد اهل ادب است

هر خط بد هم اگر بود [illegible]

[illegible]

۱۲۹۶

با کمال افتخار - به بندگان حضرت مستطاب اجل امجد

اعظم آقای بزرگ سرود مدظله العالی تقدیم افتاد

آبانماه ۱۳۱۲ - حبیب یغمائی

رب یسر و تمم بالخیر

دیوان افصح الشعرا حکیم فرخی سیستانی

بسم الله الرحمن الرحیم

در صفت ابر و مدح سلطان محمود گوید

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا | چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده | و یا چرخ گردنده تند گردی تیره اندروا
ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون | چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش | بپرواز اندر آورده است ناگه کرکسان عنقا
بسان مرغزار سبز رنگ اندر دمیده گرد وی | یکی خیمه ملون کرده روی گنبد خضرا
همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن | گه و گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا
بسان چنبران سوزان زده بر کوه پرواره | مگر دارد عبیر بیخته بر تخته مینا
چو آتش کاتشی باید بود اندر زمانه گه | چو چشم سه‌لا گردد دلبر [illegible]
هوا از روشن در زرش معبر [illegible] | چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو دارا
یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی | امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور | ملک فضل و ملک سیرت ملک شیم و ملک سیما
شهنشاه مرز شاهان را زدوده خلاف قرنها | ز بیمش نیستی تیغش بتمامی و ملک
دل ترسا همی داند که از تیغش چه گردد | لباس سوگواران زان قبل پوشید ترسا
خلافش بدسگالان را همانگونه همی گیرد | که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما
دل اعدا ز بیم تیغ او خون گشت پنداری | که آتش از تیغ دارد چو بیرون آمد از خارا
امید خلق عراض است و دین را داد او حلیه | نظام خویش برگیرد ز عواص ایران دریا
گذرگاه سپاهش را اندر عالم آسایش | همانا خلق خیرش را اندر او کشور پیدا
گر اسکندر چنان بودی ملک اسکندر دارا | مگر گشتی [illegible] همی دارا [illegible] دارا
جهان را ابر دریا جای [illegible] بخشش | چنان [illegible] ز برج [illegible] جوزا
زبان را از ثنای او بباید [illegible] | دو چشم از دیدن [illegible] فردا
چه اندیشی خواهد تواند چه باشد [illegible] | چو [illegible] دید نتواند چه پیدا و چه پنهان
بیا نه هر که اندیشه ز بخشش [illegible] | همه دریا [illegible] قسمت اندر گنج او بادا
ز خشم و توش ها [illegible] | ز جود و بخشش [illegible] دل دانا
نه آتش [illegible] گرمی نه ابر [illegible] | نه دریا [illegible] نه کوه [illegible]

کروهیش

دل اعدای او ز سنگ است لیکن از بس کش
لرزان چنان از بیم که گویی بمرد دل اعدا

ای شاه مهر ز راز ز هان بیانه کس آ گوید
ای مهر ز راز ز ران بیانه بس فنا

بهر سجده چنان جا از زار در زمین
که از بس ارنگ تر توسن زرین چو در با

امر خسرو شاها بهر عهده گردیستی
که کنجی را ار فلک تا جو زنگ زمین صحرا

تو از دیوار باغ اینچنان کردی تماشا
که هر گز نیم لرزان و اما تا است از اعدا

طواف شاه ان نیم بگرد قصر تو دا
بها قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

زنده آن دو اجابه اندر جهان است شعر
که پیش تو چنین زمین خاک عجایب است

هر آینه کس کو زبان دارد همه آیه خواهد
بران گرا خرین تر مبک نقطه کیه است

زر شاهان همه لیتر تر انقش شاهیار
که نقطه اندر شمار تو همی تفسیر شعر دارد

همی تا در شب تار ستاره ماه از ار
همی دیبای فروزه شانه لولو لا

عهد است دکامی باش و خفته متبرشا
قرین کامکاری باش و دیده بی ریا

میان مجلس شاهی سر در رشک شادان
که از ارسته تر خلق که از رشک تاج

مدحت بهشتان و مدح خواجه اسحق فقیر

نیلگون پرده بر کشیده هوا
خاک پوشیده سبز دیبا

ایران

ابدان گشت نیلگون دیبار
و آبگون گشت نیلگون سیما

خیر بلور شکسته بسته شود
گر براند در ابر سیم هوا

لوح یاقوت زر گشت باغ
بر در خستان صحیفه مینا

مینو اگشت باغ مینا رنگ
تا ارزد باغ برگرفت نوا

تا در آمد باغ برگرفت نوا

مطرب مینو افزار نه
اندر آن مجلس زینت نوا

که نه عاشق شده است گرد درخت
از چه رنگ زرد گشت شاخ

باد را کیمیا سوده که داد
که از او زر ساره گشت گیا

گر گیا زرد گشت باگ بدار
بس چو سرخ روی خواجه ما

خواجه سعید سعد لاله از دست
هر چه سعد است زیر سعد سما

لاله با رای در دیگ است هدر
لاله با اثر او کی است وفا

زیر سد پیر مجلس اتاق
زیر اعلام همتش اعدا

چوات دوست تو دایم
و اندر کی چه ارد و رخا

هر که امر او کرد خدمت او
خدمت او ملک کند فردا

هر که خاک شد از عنایت او
عالم از داد و مهر عنان غنا

رازِ ایران بسرِ او درجست　　مسند او سنا و صدر صفا
هرکه تنها شود ز خدمت او　　از همه چیزها شود تنها
جز بدو ساز کار نیست مدیح　　جز بدو آبدار نیست ثنا
آفرین خدای باد بر او　　کافرین را بنو کرد بها
او کند فرق ملک را از به　　او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من بفکر مدحت او　　ننهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم همی ز خدمت او　　نکنم هیچ بهانه رسم رها
هر زمان مدحتی فرستم نو　　ای رساننده زهره باش الا
ای ستوده خرد و ستوده سخن　　ای بلند اختر بزرگ عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو　　عذر کی تازه ره نمود مرا
تا در درگاه تو جدا گشتم　　هر زمانی مرا غمی است جدا
خدمت درگه تو است مرا　　چو دو دیده بود دو دیده بینا
من بمدح و ثنا زنستم چند　　گر بسنده کنی بمدح و ثنا
تا مجاز است تا بود قرم　　تا صلیب است قبله ترسا

شاد و مانا باش و بختیار و عزیز　　جاودان کامران و کامروا

غزل و مدح سلطان محمد پسر محمود گوید

دوست دارم کودکی سیمین بر بیجاده لب　　هر کجا چیزی است زیشان مر مرا آن را طلب
خاصه آن سیمین بری کش غالیه تابنده از　　خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب
هر که را زلفی بگونه نیم ماه و دی بگوی　　هست معذور ار بناید زمانی از طرب
تا بیابد از چشمش بوی تابد از خشم　　تا نشسته است آن لب او بر نیابد دل طلب
گر کلاه کودکی بر سر وی داد ای خدای　　در لب او دوش بنهادم دهن بس بوالعجب
ای خوشا آنکه پیش از این اندر آرزو　　کودکان بودند در پیش سلیمه دوتا
با سر مینا سپید کرد چون تاریک شب　　با میان هر نزار و از گویند چون تار قصب
از دل اندر اوی دو بغز چون غزلهای شب　　درد دل دوری رخ خوش چون ترا نه بو طلب
گر بهر شهر زین شاه الکوی کم　　دل پر از درد او از این خسرو خسرو نسب
پادشه زاده محمد خسرو پیروزگر　　سرفراز تاجداران محمد آل خوب
خسروان را دارد از شکوه عز او　　هم نسب دارد ملکزاده سلطان حسب
ای عزیز آورده اندر صف خسرو خرد　　ای خزینه کعبه ملک و مال برنام و نسب

پیش از این شاهی و هم خسرو فرزند سود
از پی فرهنگ شاگرد هلاکو کرد لقب

نه از آنکه رستم را خنه گر شاگرد تو
تا خصالش بیحیا گشت و فعالش منتجب

همچنین کیخسرو و اسفندیار گرد را
رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب

خود تو از خوردی بیاموختی همه فرهنگها
ناکشیده ذل شاگردی و نادیده تعب

تو ولی داری خود و ناگوهری داری خوار
زان همی باشی چو آبی زین نه اخی ازرق

وز هنر شاگرد خویشی چون نکو بنگری
فضلهای خویشتن را هم تو گوئی منتسب

هم خداوند سخائی هم خداوند سخن
هم خداوند حیائی هم خداوند حسب

جز ملک محمود را از شاهان دیدم خسروی
زینکه فر گفتم بباشد حرف توقیف عف

پادشه زاده توئی وز پادشاهان جهان
پادشاهی را تو بایست ای پادشهزاده

قوت شاهی چون تو داری لاجرم ای کامکار
فرچه داری کردار سپاهی خانه نیز طلب

والی بصره بنام تو همی گیرد خراج
خاطر بغداد بر یاد همی خواهد طرب

باش خرما این ارت خالی کم عراق
گردن گردان این را بر کر اکان

نامه بر تو در شام آید و آنکه از مصر
هنرها بر تو خاور همی دود حلب

خانه های خصمان از تیغ تو گردد خراب
گنجهای لعب بر باد تو گیرد

در بریج سوری کرد فرمان شمشیر تو
گرد قرابه رجال ما که با ایمن اقرب

همچنان خرم طبع تو برادر چو دین شعبه ات
تیغ تو از کشتن و خونریز گشته کر حرب

ابتدا صحرا که شیران در شکار
آسمان از زیر همی خطه بر آتش و قرب

چشمه روشن ز سینه دیده از گرد
بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس حرب

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان
ور قضا خصم کا عنده امام سلطان برقب

تیغها خنجر ارغوان وردها خیر شنبله
ای زنجیر خلق دان از نیم زانع بیحجب

خنجرهای ... تو روی نجا مرزدار
زنج لشکر در زمانه نشسته انور

نام چوپانان که باز سینه تنگ
پیش در ترکان همی سپر گرفته اندر حرب

رزم که زبانان چنان کرده که بلا
غزو تو باد است و آن کاه با

جابه بار فرخته تو شده در دور
هر کس را الوکرخی از دست تیغ تو

ای مهر سرت و مات محرر که داد
از مهر باز کرده و بارکشت از دل

دشمنان تو شوکت دشمنان آورد
بر تو یک راه اکبر از رقص

از قضا سبزه تو مرغ مید لدان
کاه تو جهل لعین خوانم همه که تو

گرد تو جهل ابن گرده به شده جهل
تو لعب بسعر خصوا انگاه بسنده

گر کسی گوید منجم چرخ تو تلک گوید و / تو چو او در شیر اگر شیر روا که چرخ حرب

من یقین دانم همی گرچه جز این نصیحت است / یکشب از ماه مبارک به دو سه روز ادب

از همی طالع سعد تو نا کرده به ... / دشمنانت چون ستاره بر فلک ریزد به ...

زانکه زین پس تیغ تو هندی جواب ... / گرد حلقم کردن هر بدسگالی را ادب

هر سگال تو زره پیراهنی از سیم ... / باز گشته سه همی در گردن خویش از عجب

تا که در صورت همی اندر دو ششم ... / شیر شرزه در برد بر روز در حرب چو چب

شادمان باش ای کریم و در کریمی بر ... / پادشه باش ای جواد و در جلالت بی ...

دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا / مرگ اندر پی کمین و زندگی اندر تعب

تغزل و مدیح سلطان محمد بن محمود گوید

تا ببردی از دل و از جسم من آرام و تاب / که ز دل در آتشم گاهی ز چشم اندر آب

عشق تو با چار چیزم باز دارد هشت چیز / مر مرا این عشق زین غم جگر کرد و کباب

بار خم زلف و زنجیر و با دل کرده ... / با دو چشم آب گرم و ... رنج عذاب

وین عجایب تر که چار از هشت ... / هشت چیز از من برد و ... ...

راحت و آرام و روح و رامش و ... / نزهت دیدار چشم و زینت ... شباب

در رگ اندر تن و اندر دل و در چشم من / خون و صبر و خفتن و راحت سراسر شد خراب

رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح / عشق دارد جای صبر و جای راحت جای خواب

ای صنم در عشق تو چون برگ بید اندر خزان / آید لم در هجر تو چون تو زی اندر تاب

روی تو بسترد از رخ ماه شکفته و برد / چار چیز از چار چیز و هر چهار را کرد عاب

خرمی از نوبهار و تازگی از برگ باغ / نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب

تا بزلفین و خم جعد تو شد بسته همی / از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب

شیر و احمد سیر خسرو روی زمین / کایزد او را چند چیز نیک داد از فضل و آب

از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض / از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب

با هنر دست سخی و با شرف خشم قوی / با خرد خوی نکو و با سخن فصل الخطاب

هر که او را چار چیز از چار چیز اندر نهاد / عجز هر کس پیش او همت ... حجاب

هشت چیز او را پدید از هشت چیز ... / سال و ماه این هشت چیز او را ...

حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا / روی او دیدار ماه و دست او جود سحاب

رسم او حسن بهار و لفظ او ... / خلق او با بوی مشک و خیر او بوی گلاب

وقت کردار از توان و قرب معیار از عدو / وقت دیدار از صلابت وقت گفتار از جواب

دروی یادگار گوزگانان اندر عهد قریب | چار چیز آن مور کرد از پی مرد ثواب

مسجد آدینه و عالی منار میمنه | شده اندر راه شور و محراب اندر رباب

دولت و اقبال و هیبت و پیر صحیح و دل | و دست نی بنزد گر دار و حشمت در عروج

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز | هم بیا از آن هست سوی فضل او داوری

تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر | دست او را با سپهر و خشت او را با سحاب

حزم او را با زمان و عزم او را با ظفر | لفظ او را با قرآن و خط او را با کتاب

اصل او را و بزرگی را و جز اندر خبر | دست او را با عنان پای او را با رکاب

تا بفروردین زمین از لاله پوشد پرنیان | تا بدیبه آسمان از ابر پوشد نقاب

تا چو شب دیجور در آید بار گردد عنبرین | تا چو فروردین در آید بنجاید عذاب

شادمان

شاد باد از ایزد همی ... عفو | دشمنش را بر نکوتر عذاب او را عذاب

چار چیزش را مبادا هیچ ... | این دعا گفتستم اندر دم که گردد مستجاب

جان خصمش هم ... سوی خویش اندر ... | تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر قراب

در تعریف شب قصیده

بعد ... و شکر او را عدد | تولد پسر سلطان محمد

دولت او را ... ال ... او را حب

سپیده

سپیده دم که همی بر درید پرده شب | برآمد از سر کوه روز با ردای قصب

سپید روز سیه روی باده اکنون | شب سیاه سپید روی زاده سوی حلب

چنان سیاه شب اندر کف سپید بود | چو زنگی که بخنده گشوده باشد لب

همی فرو شد شمامه ز رنگ سیاه | همی کلاله شعر ز عنبر اشهب

ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم | ستارگان بهوای شب سیاه طلب

همی شد از پس شب تا ستارگان رونق | چو کوکب سیمین ز آهنین زورب

ستاره در شب تاری بدیع نیز آید | اگر ستاره بهر شب بود عجب

سپید خامه بر و خامه گر سماش بود | سپید صورت او همچو صورت عقرب

چو غوطه خورد در آب کبود مرغ سپید | ز چشم دیده نهان شد بر آسمان کوکب

یکی ستاره لا آتدان کاخ اثیر | گرو جهان فروزد اندر افریش رب

یکی ستاره نه بد شاخ تاک و میوه دل | ستاره نه که بنات نعش در ...

یکی پیر بزرگی و باد و شر ... | لقای دولت ... لقای آفتاب

تو گفتی آمد از باختر سپیده بام | همی کلاله و شب بود ... جناح

چو دل شکسته سواری که رنجه تسبیح | سپیده ... در دم ...

زدی شکوه ز حلم حال حال رزم | که او امیر هنر پرور و امام ادب
چو خسرو ملکان عم خویش محمود | ز تیغ در کفش بر نیزه ار دهد شغب
چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب | جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب
ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان | چو روز در گه مولی او دو ملک عرب
خدای عرش دهد هر که را هر آنچه دهد | در آنچه دید ببیند مراد و مآل عقب
خجسته باد بر این خسروان خجسته پسر | سپید باد برو همچو دانه روی حب
امیر در خور چه یافت این پسر ز خدا | چنانکه یافته او این شرف ز تیغ و قصب
امیر سید یوسف بیان در خور بود | هزار گونه هنر بایدش ز راد و جوب
کنانه بر جگر دشمنان فشاند آب | ز تیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
کنانه بر سر زاید بهار باغ عطا | ز تیر در دل دشمن بهار نقش طرب
هزار زمین بر رو تیغ رکن بنام | چنان بسوزد گردون دگر نیوند حلب
تراند و وارث که میان سپاه | هزار نام بدیع است صد هزار لقب
بروز معرکه تو مرکبی رس محمود | چهار مرد بدو دست و پای اسمر کب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد | بر آنکه تو او را ز تیغ طلب

ادب

ادب همه ملکان خصم را ز تیغ کشند | تو زر سرخ کنی خصم خویش را تأدیب
نه آنکه ترس از زر بلکه از کرمش | بچشم تهی فکنی چون چنین کنی لقب
کسی که قصه تو کرد در جهان و سخای تو | ز نام و کنیت و نام ملک و نام حسب
سخی نماند و مردم کشی و داد و دهش | جز این سه چیز نداری از این جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو ماه بود شعبان | میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد | نصیب دشمن تو ز زمانه رنج و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز | کف از شراب و کنار از نگار و رود از طرب
چو باغ بر شکفد مجلس تو خرم باد | سرود تهنیت زلفان یاسمین غبغب

در صفت خزان و مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود

چو سیر گشت ز نرگس بخفته در خواب | گل کبود فرو خفت زیر پرده آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سرخ دواج | فرو کشید رخ زعفران کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع بود ... | نمود باغ میان شمعهای خوش ...
گشت باد خزان شمع باغ را ... | اگر نبد رود باد شمع تابان تاب
همی کشند به رنگ و بکوه سیب ذهب | حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب

مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد — که همچو آدم عریان شده ز ثیاب
بر آمد از سر کهسارها طلایه ابر — چو جوجه‌های حواصل ز کرکس [illegible]
سحاب لاله دروی بهار تازه نهد — [illegible] روشن در [illegible] گلاب
کنون چو ابر و چو پر حواصل است هوا — چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
از آن گوزن بسر برد از جبال [illegible] — [illegible] که [illegible] گونه عتاب
از آن جهت که گر [illegible] بکام [illegible] — گمان بری [illegible] دارد از [illegible] عتاب
اگر نوازنده بلبل فصیحتر است — نوازنده هاروت مطرب [illegible]
بیانگ چنگ و بانگ رباب [illegible] — هزار دستان با بلبلان فصیحه خطاب
چو زیر چنگ فرو کرد نغمه مطرب — هزار دستان کشاده [illegible] رباب
بهار تازه همی خورد پیش ازین دو روز — ز دست باغ بجام گل شکفته شراب
چو مست گشت [illegible] — ز شکفته باغ شکفته [illegible]
خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد — بدان نیت که کند خانه بهار خراب
بهار خیمه چو بگشاد خویشتن را [illegible] — بدست [illegible] و خانه شده [illegible]
سپاه او بوزیت [illegible] از آنجا — شهاب [illegible]

خزان خیره پشیمان شد از کرده خویش — چنانکه بد کنشان [illegible]
چه گفت گفت که گر عیب کنم حکم — مرا [illegible] مالک ملوک رقاب
نظیر دولت و دین یوسف ابن [illegible] — چراغ راه هدی شمس اولوا الالباب
نگاه از [illegible] دشمنان [illegible] — کلاه [illegible] چنین [illegible]
[illegible] — امیر سیف [illegible] ثواب عقاب
شکسته گونه برگ درخت [illegible] — شکسته گونه [illegible] گشته [illegible]
که تا شد آنکه [illegible] — [illegible] عذاب
بدست او داست همه علم حیدر کرار — نیز داده است همه عدل عمر خطاب
ایا به رحله آراسته‌تر از حاتم — ایا معرکه مردانه‌تر ز رستم سهراب
زمانه [illegible] — فلک [illegible]
فلک چو خیمه [illegible] ستاره را [illegible] — که [illegible]
همی برون جهد از آسمان ستاره — ز بیم تیر تو [illegible]
در مصیبت خصم از [illegible] تیغ تو — چو [illegible] خصمان تو [illegible]
هزار بار ز دست تو [illegible] تیغ — ز خشم [illegible] تو گردون [illegible]

تبنار چو قارون ودر بخشد برنش | هر آنکس که تو شمشیر بکشی رقاب
زهیبت تو دل دشمنان اندر بر | چنان طپد که طپد کبوتر از عقاب
ز نور تو برید زشیخ عنبه تملک | رها ز تو بهر رسد میان از عقاب
ابا طریق جهان باز دیده از هر در | ابا فنون جهان بر رسیده از هر باب
شرف کند بتو علم و نازد از تو ادب | از آنکه پایه بعلم و فضیله اداب
مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو | به از کتاب سیر ساخته نیز از کتاب
خدایگانا شاهنشها خداوندا | یکی حدیث بنوش از رهی بر آن صواب
ز فرط شکر و فضلت رهی سؤال کند | سؤال اگر ز فضل ترا خوش آید جواب
بقدر خدمت تو جواب شکر مرا | فزون ز خدمت من دادی از کرم بر ثواب
سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد | چو کوه در بر وی فر و مثال سحاب
چو تشنه گشته و که جهد مرد فرهنگ | بقطع آب روان گرم کرده سوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود | به بوستانی خوشتر ز روزگار شباب
همیشه تا بتوان یافتن بعلم نجوم | معان سیر کواکب بعلم اصطرلاب
جهان بحکمت داور بنوک تو باد | محول بحال و مسبب اسباب

خجسته بادت و فرخنده گردوان و تو | دل کلاه در نادود لحدوث کتاب
چنانکه هرگز نامه نجوید ز نافته | به هیچ حالی روی از جهان خیره متاب

در صفت بهار و مدح امیر یوسف برادر سلطان

باغ دیبای بلند سلب | لاعب گشت و لعبتانش عجب
که بهر آب سوز گل ضعفت | کام از آب لاله وی ورکب
که بهشت نعیم پر از حورا | که سپهری نجوم پر از کوکب
مریم سبزه ای فکنده بلند | شاخ او کرده سیدروشنق
بوستان گشت بر ستبرق سبز | آسمان گشت خم کبود قصب
حد آید بهر نیس گلها | آسمان را بوستان هر شب
آب بهم رنگ صندل سوده است | خاک همچون عنبر اشهب
سبزه گشت از در سماع و سرود | باغ گشت از در نشاط و طرب
هر سحرگاه شاخ گلبن بر | زند داغ ابتا با هزار شغب
مبلبلان گویا خطیب شنه | بر درختان همی کنند خطب
باز بر ما وزید باد شمال | آشنای خجسته پی موکب

بوستان شکفته بیداری / دارد از خلعت امیر سبب
میر یوسف کلاه در سلطان / ناصر علم و دستگیر ادب
همچو سو عنصر است وقت نشاط / عفو را چون بهار است و در غضب
خشم او بوستانی دریا / که برد حلم مشتری از غضب
رفت فخر و شرف سخاوت جود / بدل و دست او و سهم سبب
از کف او جهان همه سکر / که تن آسمان بهند رت از ب
زانکه بهر بکف ردی ز شعر است / ننهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بهر و نخواهد سکر / این ثواب است آنکه گر اثوب
ای ترا در دمی شریعت و کیش / وی ترا همچنین و مذهب
زر چو کاه است و دست را دو که / بیکاره خزانه تو لهب
خلق را بر ترازوی پیشش تو / نیست چیزی پس از پیشش رب
هر که را در سقاه خدمت تو است / پس عجب نیست گر کند عجب
با همه مهتران بی است نسب / هر که را خدمت تو هست نسب
از پی خدمت مبارک تو / مهتران کهتری کنند طلب

مر ترا معجزهای تورات / روز شمشیر نیزه و نیزه قصب
روز هیجا بر ترکش زمام / غنچه ای چون انار به بر لب
نشناسند ز تیغ چه مرتخ / در حمل برج او است با عقرب
هر کی جنگ اختر ز خشم / ستوان ساخت ز ورق وز ذهب
آنکه با تو بجنگ گشت دو چار / با ظفر تو در تیغ است سبب
دشمنت هر کی بقاه کند / با تو جان جان ولایت باد رب
مسکن دشمن تو نه دیو / هم زمین گرد و بود به حب
ای به آزار کی و بنگوی / نه عجم دیده مثل تو و نه عرب
آنچه تو کرده ای ماهرک نهب / اندر حصار کرده است ذهب
باز کردی برو ز تیغ و شکار / گرگ را شاخ و استخوان ز عصب
جز تو کیست گرگ را گفته / ای ترا میر گرگ گیر لقب
دایم از مطربان خوش بزم / غزل شاعران خوش طلب
پس مبارز بر ای گزر تو گرد / پشت خصم شبت مردم احدب
تا بود بیستان بر آن بست / تا بود کش برابر تحب

تا بهر اندر است ال هنگ / تا بگرد در است راس و ذنب
سال اقبال تو زیار جو / روز امروز تو روزی اطیب
شاد بادی به ... / سعد و رنج مار ... رقیب
می ستان از کف ... / لاله رخ ... غبغب
لاله زلفش چو خوشه عنب است / بش ... همچو ... عنب
شاعرانت چو ... / مطربانت چو ... .

در تهنیت عید روزه و مدح برادر سلطان

روزه از خیمه ما ... / عید فرخنده فراز آمد با جام شراب
قوم را گفتم چو بینند ... / همه گفتند صواب است صواب است صواب
چه توان کرد ... روزه ... / نتوان گفت ... از روی حساب
چه شغل ... / رفتن او ... عذاب
روزه از ... / چنین ... نتوان ... سراب
عید بر ما ... / روزه ما ... ترحم ...
مغربان روزه ... / ... رباب

م حمد

بر چنگ همی بر کند ابریشم چنگ / یاد این عید گرامی و سماع مطرب
مجلس آراسته ... / ... شتاب
میر ابو یوسف عضد الدوله و ... / لشکر آرای شه شرق خداوند رکاب
آنکه صد فضل فزون دارد ... / خویشتن را نستوده است ...
خویشتن را که ستاید چه ستوده ... / چه نیاز است ... را
از همه شاهان آورده ... / شرف دست ... کتاب
هنرش را که تحقیق نتوان ... / سخنش را که تحقیق نتوان داد جواب
گر سخن گوید تو گوش همی دار بود / تا سخنها شنوی پاک تر از در خوشاب
سخنان دگران با سخن او ... / همچنان ...
چون سخن گوید ... / ... نور ستاره چو بر آید مهتاب
در ... / پیش ... اندیشه ...
هر که گوید ... عالم معلوم ... / کاندر آن لفظ ...
گر سرا دارد ... / آنچه او داند مخلوق نداند ...
هنر ... / همیان هنر ... .

چشم دارم ز خداوند که از جاه و شرف — اله بزرگ که همه حسب مرادی یاب
بر باید برضای ملک از جمله سلوک — ملک دیرینه چو مرغ رده از چنگ عقاب
نیک بختی ز ملک ناصر دین را که اوست — پسران خواست چنین چهره اندر مهتاب
همچنین بار خدایان و چنین نعمت‌ها — نام او زنده همی دارم تا روز حساب
ماهی از تو ملک خانه آباد همه — گنبد فلک پرشده این خانه خراب
دولت میر قبیر باد و تن میر قبیر — بر کف میر قبیر تیغ چو یاقوت مذاب
شادمان باد و این عهده به او زاده رفت — از خداوند جهان یافته بسیار ثواب

در نوشتن نامه و مدح خواجه عبدالرزاق فرمودند

ز آفتاب جدا نیست ماه چندین شب — همی دوید به تک در آن زمان به طلب
خمیده گشته ز هجران و درد گشته نزار — نزار گشته ز عشق که خواهد از تعب
چو آفتاب همی نزد او فلک برسید — نشاط کرد و طرب کرد و آمد اندر طرب
فروغ یافت ز آفتاب روشن و — به روی روشن او هیچ چشم تیره شب
چو ماه دل شده با آفتاب روشن روی — گذاره کرد همین بی همی دوره دوره
ستارگان همه آگه شدند با مه خود — ز عشق هر که جدا شد ازو بدار عجب

[illegible]

بر آسمان شب دوشین نظاره کردم نگاه — فروکشیده رخش را ز تو کبود قصب
اگر بعینه شد از آفتاب ماه روایت — بعینه گشت او تازه کرد ماه غروب
بدین طرب همه شب دوش تا سپیده بام — همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
نظاره شام بر نیکوان بخشیده — طرب کنان و شتابان و خندان لب
بنفشه زلف غم اندر لبان شکر — چو ماه همه و دیگر نیکوان همه کوکب
ز دور رسم که مراد را به سرود خوان — بخوبتر لقب خوانده‌ش ستوده حسب
بعینه گاه خرامید از بهشت خواه — نهاد خلق مراد را ز مهر ار کوبه لقب
هوا پر از ... مراد او — درین ... نشده عجب
هوای صحبت آن ماه روی غالیه موی — هوای خدمت آن خواجه بزرگ ادب
جلیل عبدرزاق آنکه در جهان آزاد — عزیز آمده اندر علم و ادب
امید خدمت او و آن ... — هر آنکسی ز مراد ... کرد طلب
کسی که عز کوا گفته سوی شهریار — ز شاهان به ... نیکنام منتخب
روز معرکه باد شمشیر جدا و هلاک — سموم باد ... و در خشم غضب
گهی عرض عبارت دهد گسسته — ز بس فصاحت نزد هنروران ادب

زبیم هیبت تو شد سخن در جهان همه گرد | هنر بمیر را افسون بکرد سهو ادب

عطا فزون شدی ار کرزنده ای سوال | گناه بیش چو شد ... عقوبت سبب

بزرگوار عطاهای او خطیبانه | همی کشند زجوش بزرگی ای خطب

گذر نیابد از بحر جود او خورشید | اگر سپهر رواندر افکند روز و شب

ایا سپهر برین مرکب ترا میدان | چنانکه نجم زحل است مر ترا مرکب

می لطف تو اندر زمانه ناچشته | بروان نیابد هرگز ستاره دنب

اگر مخالف تو زر زند به اندر باغ | توقف بار عنا بر دهد گهی عجب

هزار ... که ... تو گذشته | عجب نه گر ز زبان ما اید نو وجب

کلاه داری از انصاف و گوهر داد | بدین سه چیز همی فخر بر قد ... لقب

بر آسمان برین ... شرف | عجب تر آنکه باین قرابتی نسب

تو بحر جودی و خلق تو عنبر ... | ... که بحر است عنبر اشهب

چنانکه گر بکشد ... خلق تو ... | عبیر ... خاک در زمین ...

همیشه تا در حالی ... ز ... | همی پس از رو جانی طلوع ماه رجب

جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد | موافق از تو بر ... عدو در تو ...

خجسته بادت عید و چو عید باد مدام | مدار روز و شب تو ز نیک کرد آداب

در مدح سلطان محمود است

ای خسرو ستوده که گفتار رحمت است | دایم ترا فضل و مایه در کرامات

از کوشش تو شاه بهر حاجت است | وز بخشش و سخاوت بهر خانه برکات

وز فضل ترا همی شود منتهای بدیه | ازانکه از شماره بود ... شرح ... ابتدات

چوگان زدن شه دین باشد کار خوشنودی | چوگان زدن زخلق جهان نیز ...

گوی تو است ستاره ستایش همی کند | گوی تو در قدر و مرتبت از ...

فر خوابگه مجلس و میدان ترا همه | آنجا که جای منزلت ... کرامات

گر خست رمانها کمان جان بر سوات | وین جایگاه جهان مانند ...

روی تو بر ستاره شرف دارد از آسمان | ماه و ستارگان همه در ... الوات

این جاه و این شرف تو افزوده ... | خواهی ... این سخن بنده ...

پیدا همی ... ترا ما ... قدر | پیدا همی ... ترا ما ...

ماند ز مدحت تو مدام چنانکه ... | ازانکه بر فلک سخن افتاده ...

گر ما که بندگان تو هستیم بگذرانیم | از آسمان به مرتبت و منزلت ...

آنکس که به بندهٔ تو شد بنده شهانست / زیرا که به بندهٔ تو در اسلام پادشاست

ای میر بالا شاه جهاندار و نکوکش / امروز میر بال جو تو اندر جهان کجاست

چون تو سپاهی که صاحب تو آید کمان بود / گوید ز خدای جلالی تو عطاست

چون تو نبرد و بزرگی چنین بدید / چون تو نبرد و سخاوت چنین بدید کراست

تا این هوا و دو رنگ دهند جهان / تا این زمان با زکشیده [illegible]

اندر جهان تو باش و ندیم [illegible] / کین عادت از ملوک جهان [illegible]

تغزل و مدیح امیر یوسف برادر سلطان ماضیست

گر خط تو بترکستان ای ترک نگار است / هر روز بترکستان عیدی و بهار است

در خط تو پنهان کرده نقاش نقش آراست / نقاش بدان نقش کش فتنه نگار است

کو حلقهٔ زلف تو بر آنجا که نگنجاست / باریک میان تو که از کتان تار است

روی تو [illegible] و شراب اندوده کنار است / شاید که بر سیمین تو شمع اندوده کنار است

بر ماه ترا دو کمان بر از سنبله است / در هر دل ارزو بدان اندر نگار است

تو بار خدای همه خوبان جهانی / از عشق تو هر روز که تازه خمار است

از بوسهٔ تو گلزار تو در خطه است / هر لحظه گلا با تو دگرگونه نگار است

سه بوسه گلزار تو وظیفه است و لیکن / آنگاه نه گر بیش بهر بوسه کنار است

ای میر یسری که حره گلگون تو کوتر / در بزم امیر الامرا تازه نگار است

یوسف پسر ناصر دین که مراد است / بر گردن هر زایر از منت بار است

از بخشش او در کف هر زایر گنجی است / وز هیبت او در دل هر شیر شکار است

در بزم درم را ز دو دست فشانی / در رزم سپاه شکنی و شیر شکار است

در جای کرداری و سخا سخن پیوسته / او سخت سخن گستری و چاکر دار است

بود در که او چو او هر روز [illegible] / [illegible] و جای دیگر نقش عیار است

ای بار خدایی که سر از دریای کف تو / در بار محیط از صفت بزرگ [illegible]

هیچون بر ید [illegible] / سیحون ز بر دست دگرت خشک [illegible]

جوشن [illegible] تو بیت کنده / در سینه عدو جای [illegible] حصار است

از تیر تو در باره هر حصن [illegible] / از خشت تو در [illegible] هر کوه غبار است

شمشیر تو گرد سیه شاه جهان است / از آتش [illegible] روی [illegible]

از هیبت تو خصم [illegible] / هر چشم [illegible] چشمه [illegible]

بدخواه تو چون ماه به [illegible] / [illegible] از [illegible]

در صدر همی چنانکه در دشت نبرد — گویی ملک انگار ز حیدر تو بیادست

در ذره بچشم اندیش آسمه همانه — گویی نگران ز آنکه است تو عبارت

در هر سخنی ز ران تو علم و سخانت — در هر غضبی ز ران تو حلم و وقار است

گویی که بروز زلزله قادر شود اندر — از حلم تو بگذرد سکون و قرار است

ای نیزه تو همچو خدنگ مراد دار — در هر گره دل بدخواه تو خار است

هنگام خزانست اگر چه بطرف گلزار — گز خرمی جشن تو هر جای بهار است

بنموده همه لاله ز دل خویش نشانی — خون بسته دلان هر چه بباغ اندر بار است

زر لاغر و زر مرده شده گونه گرد — غم اگر اندر دل او راه گذار است

هر برگ که از گونه رخسار زرند است — هر شاخ که از صورت نقش بنگار است

وان آمدن برگ گسسته گذار دار — مانا ز ملیکان پراکنده قطار است

ای آنکه کلاه ز که تو خواستر ماندست — وی آنکه کلاه ... تیر کار است

تا در بر هر لیستی پیوسته بلند است — تا از پس هر لیلا ... نهار است

خطاب در مطلع سلطان محمود است

تا دولت فرخنده همی باش بسی سال
کین دولت فرخنده ترا فتح یار است

الله

ای ملک گیتی گیتی تراست — حکم تو بر هر چه بگیتی رواست

در خور جاه تو و کردار تو — هر چه درین گیتی مدح و ثناست

نام تو محمود سمی کرده‌اند — نام چنین باید با فعل راست

طاعت تو دین است اگر کافری است — معتقد ما که دل پارساست

هر که ترا عصیان آورده است — کافر گردد اگر از اولیاست

از پی گم کردن بدمذهبان — در دل تو روز و شب اندیشه‌هاست

سال و مه اندر سفری جنگ‌وار — خوابگه و جای تو مسند صحراست

ایزد کام تو کجا می‌کند — ما رهبان را شب و روز این دعاست

تا سرآن جوکیا هندوی — کایشان گویند جهان خجر کجاست

گرد سپاه تو بهر جا رسد — چشم مسلمانان را آن توتیاست

هر که وفادار تو باشد بطبع — هر چه بهیداست مراد او وفاست

وانکه چه تا باشد با تو بدل — تا دل فرزندان با او بهاست

گر چه حرامی تو که جنگ ملوک — ور چه ترا پیشه همه جنگ و غزاست

تیغ تو روی ملکان دیده است — طاقت پیکار تو اینه گر است

هر که بنگریزد و شوخی کند / مستحق هر بدی و هر بلاست
میرری از بیم تو گم کرد راه / گرچه بهر گوشه رهی راستست
بر در تو راه گریزش نماند / اندر آن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد بر اش گر نبود / گفت چنین نعمت بیهامراست
کافر نعمت شد و نسپاس کرد / کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا بتو / نعمت او کم شد و بی‌بقاست
هیچ کس از تو بد نامده است / کو نه بدان وه بتو رونیز است
حصن هدی الله شها حصن تو / حصن تو در راز و بسر دهاست
بسته ایزد بجز از فضل خویش / هر که به بند تو ملک مستمندست
ملک ری از قحط گسسته بدی / مهر تو اکنون همه وصفست
آنچه بری کردی هرگز که کرد / مایه هیجا که توانست خاست
لاف زنان در آسترا به بند / کاشان گفته جباران ماست
شیر بدار در دل و بازوی ما / کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف و گه ناموس و ننگ / هر یکی از ما چو یکی اژدهاست

هر که بما قصد کند پیش ما / رفته همه در عمر و خطاست
از پی وندان که کنند تیر راست / آنچه بدان اندر ما عز و رضاست
آنهمه گفتند و لیکن کنون / گفته و ناگفته ایشان هباست
حاجت تو خنجر بدر ری رسید / همچنین از جای بشارت خواست (خاست)
هر چه زبان شان بگرفت همه / اشتلم ایشان را امنیک کجاست
آنکه سقط گفت همی بر ملا / اکنون از خنجر تو کواد جداست
بر زد بر آنکه سر را بدار / گفتی کین در خور خصم شماست
هر که از ایشان بهوا کار کرد / بر سر چوب خشک اندر هواست
تا که ببینند و بگویند کین / دار فلان مهتر و بهاکجاست
این را خانه بفلان معدنست / وان را قطع فلان روستاست
هیچ شهی با تو ندارد چخید / گرچه با لشکر بی انتهاست
تهنیت آوردن نزدیک تو / از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا / زانکه همه گیتی چون ری تراست
گرچه بخواهد دل تو زان / هر چه مرا از خاک و فرود سماست

دانم و دارای تو آگه شده م — کین ز تو و کردن حج و سخاست

هیچ ملک نیست در ایام تو — کان ملک بهره وی از تو عطاست

خانه چه بجهد زبان گیری همه — راست خوی تو چو خوی انبیاست

تو چو سلیمانی و دوری چون سبا — حاجب تو آصف بن برخیاست

نه نه این لفظ نیاید درست — معنی این لفظ نه زین مقتضاست

آصف تخت از سبا برگرفت — تو ملکی کو ز صد تخت سباست

معجزه این دولت تو بی — دولت او معجزه مصطفاست

دولت و اقبال و بهار تو باد — چند آن کین چرخ فلک را بقاست

کم شود از روی زمین آنکسی — کو را مهر تو ز روی ریاست

در مدح حسن میمندی وزیر سلطان گوید

ای وعده تو چو سر زلفین تو نه راست — از وعده های خوش تو بر من گواست

با من همه حدیث وفاداری و عجب — اکنون که بنده ام همه ترا پیشه جفاست

دل بر تو بستم و به تو بستم که هم از جهان — و اندر جهان ز غم دل من بر تو گواست

گفتی ترا ز غم برهانم عجب است — گفتی ترا ز غم برهانم نه این جفاست

با این همه جفا که دلم را ز تو همه — دل بر تو شیفته است ندانم چه حالت است

صد عیب دارد این دل مسکین ولیک نیز — کو را بگه خداوندی جهان از جهان دلالت است

خواجه بزرگ شمس کفات احمد حسن — کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست

آن معطی که روز و شب از بهر — از پرورش مروت و در داد عطاست

از فضلهای صاحب سید سخا — هر چند برترین همه فضلها سخاست

اندر همه جهان ز خلق همه جهان — این فضل و این مروت و این نعمت دیگر است

آنجا که جان دولت سلطان — او را دعا کنید که او در خور دعاست

بادشان دولت او دشمن گزینه — از بهر آنکه دولت او دولت خداست

تا او نشسته و اندر — شوریده گشت رخ جانی نیاز آمدی

آنجا که او است راحت و آرام عالم است — و آنجا که نیست او همه شوریده و بلاست

اندر سلامتش همه کس را سلامت است — و اندر بقاش دولت اسلام را بقاست

هر چند کس به سر نرود پیش — پیشش به سر رود نه بگویید این خطاست

از آنکه بس که نیت نیکوی — او را کنید خدمت نیکو که در خور است

او را شما بچشم وزارت نگه کنید — او کرده بر جهان و همه خیر باد راست

گرچه بود وزارت و حشمت بزرگ   این حشمت و وزارت و حشمت جداست
او در جهان که اوست بنام آمیختود   از چند سال باز دل فرو رین عبارت
در فضل و در کفایت او چیز برنج   این فضل و این کفایت او دانه شهرت
فتح پیداست بر ملک و بر همه جهان   این از نعمت چندین بدین گواست
شور جهان بحشمت خواجه فزود   ورنه ز دل نشاط بیفزوده گم گشت
بر ملک و خزانه های ملک شفقت نمود   گر شفقت نمود مر او را ملک رواست
آن را که او بسی گنه اندر همه اورنگ   این نعمت دگر است و این نیکو جاست
وایم صلاح خواجه بود آباد و سبو   کامد بهوش شده دل خواجه
با دوستان آن خواجه چرا خواجه مکند   با دشمنان او همه له دشمن
بر چشم دشمنانش چو خنجر بود راست   در چشم دوستانش چو خنجر بود توتیاست

تغزل و مدح ابوالفتح پیروزی گوید

می ندانم ای عاشقی چه بلاست   هر بلائی که هست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم از غم عشق   زور خ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نخواهیمی که نبودیم   این همه درد و دشمنی از دل ماست

دل بجز جای عشق جز دل شد   عشق را نیز جایگاه کجاست
دل مرا چون رعیت مطیع   عشق جز پادشاه و کامرواست
برد و برد هر چه بینه و دید   کند و کرد هر چه خواهد و خواست
وای اگر او بدام عشق او بخت   خنک آنکو ز بند عشق رهاست
عشق بر من در عذاب کشد   عشق تیز بر عذاب و عناست
در جهان سخت تر از آن و عشق   خشم فرزند نسیم الوزراست
میر ابوالفتح کز فتوت و فضل   در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهتر گشاده کفاست   لقبش خواجه بزرگ عطاست
هستی نامور تر از دریا   گرچه او را کمینه فضل سخاست
دست او هست ابر و دریا دل   ابر بشکرد نایب دریاست
بخشش او طبیعی و گوهری است   بخشش دیگران ز روی ریاست
راد مرد و کریم و بی تخلاست   راد یکجهه بیکدل یکتاست
نیکوی سود ثواب عقباست   از خدا و بدین رسول گواست
اندک است این ز فضل او صحنه   کس نگفته است آنکه زو بجاست

آن خواجه عرب تبار اد / خدمتش را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او / بر همه کس چو نیکوی پیداست
او بدان راستی که دولت کرد / دولت خواجه دولت دنیاست
شعر از رقیق نعمت ساخت / نعمت خواجه نعمت شعراست
هر تنی زیر بار نعمت اوست / هر زبانی به شکر او گویاست
او به جهد و به فضل متعالیست / در بهانه خویشتن تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاک / روشن و پاک و لیکن نه هواست
هر که با او بدشمنی کوشد / روز او از قیاس تیره داست
تیغ او در تن مخالف او / از خدای جهان نشسته قضاست
دشمن او از او نهان گه ز بهر / در همه برزنه دخی عنقاست
گر ابا بخشش ستیدان بود هنر / او به فضل ستوده اباست
دست او را گنه قیاس بابر / که بدان نیستای قیاس خطاست
گرچه گیتی با بر تازه شود / اندرو نیم صاعقه است و بلاست
تا هوا را شش ذکی و خوشی است / تا زمین لهو و فرح و دنیاست

شاد باد او به نافته ز خدای / هر چه او را مراد و کام و هواست
مهرگانش خجسته باد چنانک / که خجسته پی و خجسته لقاست
کامدین مهرگان فتح پی / رو به که نیم صورت فتح جاست

در مدح علی ابن فضل دبیر گوید

ترک غم برد از من کامروا / از همه ترکان خوش ترکی امروز کراست
مشک با زلفش سیاه نیست چو گل / سرو با قد بلندش نه بلند است
همه با زندان ماه بدیدار رواست / همه گویند آن ترک ...
او ستم سینه و نوشین لب و / مشتری عارض و خورشید رخ و ...
رد او در آن فرار ... / آنچنان روز ...
دل من خواست همی برلفش او دادم دل / گر کبابی دل و جان خواهد هم ...
درد دلم همچنین ... / تا درد ... فرزند و وزیر ...
خواجه و ستیه صاحب علی ابن الفضل / آنکه از بار خدایان جهان ...
روز و شب ... / سال و مه مجلس او ...
نسبی مرده صد ساله همی زنده کند / این سخن معجز عیسی است ...

همچو ما همه ز نعمت او بنده دوام / پس چو نیکو نگری نعمت او [illegible] است
مردمی زنده بدو است و نیکی زنده / دین در [illegible] است [illegible] او در کار
سال و مه در طلب نعمت و نام خدمت است / روز و شب در [illegible] زاده [illegible] عطاست
همه از دیدنش [illegible] زود رنج / راستی [illegible] بند گو [illegible] از عطا
کهتری [illegible] نعمت و جاه و کرم است / خدمتش را [illegible] بسیار عطاست
خدمت [illegible] او باید در زیر امروز / هر که را [illegible] نعمت و نام [illegible] است
هر [illegible] خدمت نکرده [illegible] / گرچه [illegible] حروف همه [illegible] شرط [illegible] گواست
از پی عرض [illegible] داشتن [illegible] غرض / خواسته بر دل او [illegible] نزد او ملک
چونکه داد و تو همه داد در دل [illegible] است / خوشه حکم تو همه عالم [illegible] دریاست
ضعف را [illegible] حالی یار است خدا / یار است [illegible] ذوق [illegible]
هم [illegible] ضعف حال خدا [illegible] است / بپذیرفت و معجزه [illegible]
ما نه گرد سوی خواجه [illegible] / شغل این کار کفایت [illegible] کار را
هم دل خلق نگه دارد و [illegible] / کار فرمای چنین در همه آفاق
رمضان الله و دوان [illegible] / خلق را گفت [illegible] در [illegible]

مردمان اکنون [illegible] رنج باید / مردمان اکنون [illegible] رنج [illegible]
لاجرم [illegible] و جان امیر [illegible] خلق / روز بار [illegible] کو [illegible]
گر کسی گوید کافی [illegible] / هیچ [illegible] لفظ [illegible] جان [illegible]
در جهان [illegible] نه [illegible] غم / نظر نیکوی او نفی غم و [illegible]
از [illegible] خاک / از تمامی [illegible] جهانت [illegible] هوا
تا فلکها را [illegible] برج [illegible] / تا کواکب را [illegible]
تا [illegible] ماه [illegible] فصل ربیع / [illegible] صنف [illegible]
مجلس [illegible] از طلعت او [illegible] / که ز [illegible] مجلس [illegible]
شادمان باد و [illegible] ز جهان [illegible] / نعمت و [illegible] زوال [illegible]
دیدن ماه نو و عید [illegible] و فرخ باد / [illegible] فرخنده

تغزل و مدح وزیر سلطان گوید

دل آن ترک نه اندر خور سیمین براد / سخن تلخ نه از [illegible] لب شکر [illegible] است
با لب شیرین [illegible] سخنان گوید تلخ / سخن تلخ [illegible] نه اندر خور [illegible] است
نه باندازه کند کار و [illegible] / حکیم [illegible] پس [illegible] و جان [illegible]

از همه خلق ای سری او دارد سپید — پدیده‌ست پس این گبر برآورد برادست

سرو را مانند و آورده گل نورس بار — همچو آن سرو و چه چیزی گل نوبر زادست

مادرش گفت پسر زادم سرو به براد — پس گمان این کلمه و شعله با مادر اوست

در رخ خیره گل شکفته و بالای چو سرو — خواجه بنده است بجان هم پس بر و آزادست

مهتر محتشمان است که چنین نزاد — از همه محتشمان هر که چو او کم زادست

هر که از چاکری و خدمت او رنج برد — رنج نابرده جهان چاکر خسرو زادست

چاکری کردن او از شرف و سیرت — ور نه بیخ چشم همه پیران رها کرده‌ست

دشمنی کردن با مرد چنو بیخردیست — خود دشمن او در بیخ مغفرادست

دشمن خواجه به مال و زر مغرور مباد — که هلاک همه مور چه از پر زادست

هر مخالف که بر او قصد کند از سر تیغ — در شکم سعد فلکها همه آن اختر زادست

آتش دان تو حسد آتش اختر تو ستیز — که شد چرخ اثیر از تف آن اختر زادست

مهر فرزند بر خواجه فکنده است جهان — همچو چنان مادر ابده و برادر زادست

دشمن از مهر طمع دارد و از بیهده گفت — کین چنان مادر او نیست ولی بنده درست

او کریمیست عطابخش و جوانمرد و دلیر — روزی خلق بدان دست او روزی زادست

دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ — که سر زهره و اندر طلب معبر ادست

نتوان گفت بر دریا دل او نیکی داد — نتوان گفت که دریا به عفو ازو زادست

از کریمی دل او و سیر شد هرگز نه — این سخن نیز بپیش همه خلق و درگوهر اوست

دست او همچو در ابر است که در چشم بهشت — بهار و بحر از آن رنگ و گل و برگ زادست

رونق مجلس او صبح شکر بود — خود ستم گر کف بخشنده داد او زادست

چون به کف گیرد ساغر بخروشش آید رود — آن خروشش از کف او نه گریغ زادست

هر چه در گیتی از نعمت خواهنده کجیست — نام او یا به همه نیکو درد فر اوست

این عطا دادن بحر و غنیمت بادست — خنک آن کس که مراد او زبخت خرم زادست

سخن بایه تا فخر توانگر و راد — راد و فخر و بزرگ سخن مفخر زادست

مخبری بایه ز منظر پاکیزه گوا — مخبری در خور منظر بجهان مخبر زادست

همه خلق دکو که چو او از رضای — دین و هنر را که ستایش کند و خنیا زادست

عیدا و فرخ و اوش دل خرم بادست — که گه تهنیت اندر کف او در زادست

در صلح سلطان محمود گوید

ای ملک خسرو غازی شنیده جهان دیده — جهان خیر ملکش لالا و محمد خواجه

چنان باشد جهان همواره تا شاه اندر او باشد
از ایرا کو فرشته است و فرشته در جهان باشد
بهار از نعمت و خوشی بهار آبستن وار دارد
که امید دل پذیرد و دل آسوده باشد
بهار مهی پنداری که از رش همی آید
هر خوب آید جهان چو چهر یکدل باشد
گلستان نو بهاران دارد به ماه شیر خوارستی
لباس کوه و کان شیر خوار دارد باشد
کنون کوه و بیابان را نبات از عود تر باشد
کنون شاخ درختان را لباس از بوستان باشد
کنون بلبل شاخ سرو بر بوستان خوان گردد
چرا آهوان همه ساعت در گلستان باشد
سحرگاهان هزار آواز در گلبن بانگ بر گردد
چو بیدل عاشق از عشق یار اندر فغان باشد
درخت گل سپیده دم بر افشانده به نثار
هر آنچه اندر دل ریخت اول از آن باشد
خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دلارام
همه آن باد کو سلطان و دل آبادان باشد
ز شکر شکر محمود کشور گیر گیتی‌کش
رخ اعدای دین و دلم برنگ زعفران باشد
همه شاهان بزرگی و بهی جویند از او ابود
از این باشد که دیدم بر جهان کامران باشد
کسی کو طاعت او سر بپیچد تیر باشد
کسی کز خدمتش سر بپیچد تیر باران باشد
برنگ زعفران شد رخ اعدای دین تکین
که تیغش زخم حصنش از غرارش آن باشد
بحر دریا نخوانند کس کف دیناشش را
اگر زر بدان بحر دریا زر از آن باشد

بهانه دست کو هر زاده است و در رادی تن
علی رادی همی و زنده است و تن زنده کی باشد
اگر چیزی بخشنده بخشنده است لکن نهی
نه چیزی هیچ دیناری کز و بستده آن باشد
چهارم آسمان کوشد ز رایش بستر دارد
که خورشید در فلک ره جهان افکنده باشد
گران کوه از گران حلمش بیاید و گر آید
چرا مانند حلم او گران سنگ گران باشد
بسازد کوه پولاد و بر هر کوه هر ورنه
به انجم بر از پولاد زحمتش زاول باشد
عدو زخم تیغ او چنین که آن از دریا آید
اگر چه چشمه حیوان عدو را باشد
ولی زخم او در سینه فرو کل زد عمرش
و گرنه زنجمات اگه گریان باشد
خدنگش تیز بد که از زمین به
و لیکن تیر او با آنکه اندر استخوان باشد
عدو شرق را بسوزد هم از آن دل
بسوزد اندر آن کاتش مراد او باشد
دل اعدا را و سنگ از آب اندر ای
نه نیز کاتش سوزان سنگ اندر زبان باشد
دل اعداش بر آن آتش دارد
و لیکن سنگ از آن آتش باشد
نباید جستن بر گوهر از گوهر باشد
بیابد خزانه خرد خوش باشد
اگر چه شاعر است آنا روان گو
خرانده داد آن سخن‌ها باشد
سخن انگشتر است اندر مدح او باشد
گران‌تر بوسیده اندر باشد

بخشش گوهرست و طبع عالی زو مراد و کان   کرامی گوهران باشد مراد و طبع کان باشد
شنیدستی که اندر اخبار ملوک اندر گذشته   کسی کو را حدیث از خسروان باستان باشد
نه هر کس کو ملک اندر نگین باشد ملک باشد   نه هر نیلوفری کو بر کنار اندر آبدان باشد
ملک باید که اندر معرکه لشکرشکن باشد   ملک باید که اندر رزمگه کوه گران باشد
ملک باشد که باید ملک با داد و دین باشد   ملک باید که اندر هر طرف تیغش روان باشد
ملک باید در خور محمود شه در که [illegible]   همه کردار او مغز و براهینش بیان باشد
شکار گرگ شیر محمود کس [illegible]   جزا او را چنان حیوان که [illegible] باشد
نه بالاست و رفتن همه با سنگ باشد   نه پیل است و بالا همه پیل زبان باشد   امان
بکردار درخت سوخته شاخی [illegible] بر   سیاه و سخت چونان [illegible] باشد
بسی ماند او مر [illegible] را پلنگ و [illegible]   بکوهی ماند او مر کوه [illegible] اندر آن باشد
ز دو شمشیر کین کشته که گردنش چرخ [illegible]   بخصم اندر [illegible] که خصم او [illegible] باشد
چنان با هول حیوانی همانند [illegible]   کی شیر زبان [illegible] جهان باشد
تن بر روست خم منه زره بر گستوان   که دیده این جانور را گو زره بر گستوان باشد
چه دانم گفت اندر [illegible] که اندر صفت [illegible]   کمینه صید او گرگ و شتر و شیر ژیان باشد

پلنگ : گرگینی گاو دگر [illegible] وغیره
نشک : درخت صنوبر و کاج

سکندر اندرون [illegible] سرگشته [illegible]   برین آورده این اندر کمین [illegible] باشد
غلامان را لگام زرنشان [illegible]   غلامانی که [illegible] و جشن [illegible] باشد
خداوند کس ور از تیغ او [illegible] سیمرغ   [illegible] فردا [illegible] مصر [illegible] باشد
شد او [illegible] دلم [illegible]   [illegible] باشد
ز جنگ شاه و جنگ [illegible]   کسی کز جنگ او [illegible] باشد
چنان [illegible] شیر [illegible]   همیشه فتح را [illegible] باشد
حصاری کاندرو [illegible] خصم [illegible]   [illegible] حصار [illegible] باشد
محمد [illegible] کو محمود [illegible]   که محمود [illegible] محمود باشد
هر آن کس کو نه محمود است [illegible]   که [illegible] باشد
همی تا جاودان [illegible] نام [illegible]   ملک محمود [illegible] باشد
همی تا خلق را [illegible] ملت [illegible]   [illegible] ملت [illegible] باشد
همی تا در جهان از دولت عالی [illegible]   بماند دولت عالی خداوند جهان باشد

در تهنیت یکی از فتوحات و مدح سلطان محمود گوید

ببین دولت شهنشاه زمانه [illegible]   بفال فرخ و نیکو [illegible]

بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای / حصارهای قوی برکشیده لادالاد
هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان / دو صد شمار تهی کرده چون شتر از لاد
گذاره کرده به پایان‌های پیچ و کلام / سپه گذشته ازان آبهای پهن چو باد
گذشته با بنه زانجا که دریا به گرد بر / رسیده با سپه آنجا که رخنه بهر لاد
ز ملک و ملکت چندان بهر طرفه بار / ز گنج و بتکده سومنات یافته داد
کنون درچشم نهاله به روزش گوید / بفتح نامه خسرو حنیفه عهد داد
حنیفه گو به کاسال بایدش خم‌بار / کشاده بهر چنین حصار رانده شاد
خبر مرد که کاسال شهار جهان / بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
نقابش باد که از تیغ و تیر دانوی زد / بنای کفر خرابست و بنای دین آباد
ز بهر قوت دین با ولایت برو نو / هزار بار بتیغ ریخته کش برادر را
ز پس که تیغ نهد شهر ز ریش خویش / بهم نداند کان تن تن است یا فولاد
برابر آید از معجزات موسی کلیم / درآب دریا لشکر کشید آن شه راد
شه عجم ز رخ معجزه کرامت است / پدید گشت ره ازان از چه بود در بغداد
مرا از کرامت او یک حدیث یاد کنم / چنانکه در دل تو در رها بماند یاد

بماند

بسومنات شده امسال و سومنات شکسته / درین گرو که به بیهوده نشد استاد
ره دراز را بگذشت و آب دریا / چو آب جیحون بشمرد شه فتح داد
بعزم خویش ز دریای سیلان بگذشت / بس سیل بیابان سپه کرانه چو باد
نه منزلی بهو آنجا تنیز را معروف / نه رهبری که آنجا رهبری استاد
که نه جزره دانسته گرد هاد دل / گزین ره آمد و دو ابان سپه پیراد
چنان بتیغ ملک را که ره بداد خدای / برفت سوی چپ و گفت یار
درین تنگی مقدار بگذ وصل برانه / ز رفته بار شمال شده و فرو استاد
ره دشت را ست یک روشنی پدید آمد / چنانکه هر کس ازان روشنی شده دلشاد
دران بیابان شه دوان از روشنی شنید / چو جان او در جراد و زاد و زاد در خورداد
برفت بر دوم آن رو شتر وار زپی آن / بجستجوی سواران جهانه نشستاد
که به و حیله دران روشنی که بر سپه / سوار جلد و جهان تازی را زاد
ملک بسی شکر دوان روشنایی اندر پس / که روز نو شده و در پای روشنی بگشاد
سراین برده وجای سپه پدید آمد / دل سپاه شده از رنج فتح ازاد
که اختر معجزه پیش ازین سلاطین زد / چنین دارد دو بیعت گرفت بصحاد

همه گرفت ازو زود هر سپیدی بوی — بدان زمان که ازو رفت شاه که بنهاد
نکو نکو که ملک چنین نهاد باغ چراغ — حدیث او دگر است از حدیث جمشید و قباد
چه زند حدیث دگر از شهان پیشینه — خط همه که تقاضا کنی همی گیاد
همیشه تا نبود نسترن چو سیسنبر — چنانکه می نبود سنبله چو خرداد
همیشه تا که گل آبگون و لاله لعل — پرنده شهر و خیری و سوسن آزاد
ببین دولت محمود شهریار جهان — بشهریاری و شاهی و خسروی بنیاد
سپهر باد و پیوسته تازه روی بطبع — چنانکه مادر دختر بدیدن داماد
بهار تازه بر دو خجسته باد و داد — زمانه را و جهان را بکار تازه نهاد

در بزم طرب سلطان محمود گوید

خسرو می خواست هم از بامداد — خلق بنیخوردن او گشت شاد
خرمی و شادی در وی نهو — خرمی و شادی را داد داد
ماه دلفروز قدح پیش برد — سرو خرامنده و پیا ایستاد
با طرب و فرخی و حال نیک — شاه قدح بسته در کف نهاد
ایکه داد کر کام جوی — خرد صافی دل نیکو نهاد

تهمتان

تهمتان و همه آزادگان — بخت تو شهنشه مداراند یاد
از تو بنیخوردن باشند زر — وز تو بهشیاری بسیمند داد
خلق یکباره ز تو شاکرند — زانکه دل تخته و در آن گنج زاد
شیر دلی و پسر شیر دل — خسروی و خسرو و خسرو نژاد
هر شه کو را ظفر بخت تو ماند — نام و نشانش بجهان یاد باد
شادی بنیخوردن او در نژد — شاد خزانه ز نشید قیصر باد
بخت تو که باشد بجهان اندر دل — بخت تو ملک زده زیبا نژاد
سیر نگردد همی از تو چشم — تا تو یک سر همی رد ستاد
روز مبارک شود آن را که او — از تو ملک یاد کند بامداد
تا تو لب امی نشستی شها — نصرت آمد بسرت ایستاد
داد و بداد او چو گیتی خدای — تحجری تو کیهان در فتاد
از تو ملک تر که شنید همه — جز تو ملک بجهان یاد کس باد
دیدن تو در دل هر بنده — از طرب و شادی صد در گشاد
شاد و بمانی ز تن و جان خویش — ورکه تبوت دلشاد در زیاد

بود در تو صد ملک و صد دور … به زمین چهر وبه از کیقباد

مدیح سلطان محمود گوید

چندانکه جهانست ملک شاه جهان باد … تا دولت پاینده و با بخت جوان باد

تا هست جهان شهره و شهره سزاوار باد … همسوار چنین شهره به پیروزه خصال

چونانکه از او خلق جهان یافته نعمت … جان و تن وی از همه آفات امان باد

شاهان جهان از هیبت تن در جان لرزانست … جان و تن شاهان همه لرزان از آن باد

آن کز سر شه هر کس کم خواهد بودی … در حسرت و اندیشه کم از ادبار دهان باد

تا خواسته با تار و دل از جان گریزانست … هر جا که دهد اندیشه در خاک نهان باد

آنکس که ز تن جستن شه تیره و کاهست … بیرون شده از گنبد جهان سر کمان باد

در کینه او کینه که دارد آن جهانست … آنجا که همی سعد بر سینه زبان باد

آنکس که نیامد به جهانداری او شاد … معمور و نگون روز نه در جهان باد

وز تیش بر بیابان ارزاق جهانست … بختش به همه خیر و نیکیش جهان باد

هر کار که کرده است ستوده است جهانش … هر کار که زین پس بکند نیز چنان باد

آنجا که نهد روی به غزو و حرب … با دولت و با لشکر بسیار روان باد

از دولت

از دولت او هر چه کمان قوت پذیرد … از دولت خصم آنچه نقش است گمان باد

آنکس که زبان کرد به نقش او تیز … در دولت او چون خشک نی در خزان باد

اندر پی شاه چه بد نقش … بر گردن بیدادگرش خار کشان باد

دل شاد و سلامت که بود شاد … وآنکس که بدو شاد دل شاد زمان باد

در خانه به خلاف نفس نیش تولد … هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد

آنکس که به هیبت شد از او تخت گریزد … هیچ از غم جان رسته نه اندر غم نان باد

تا در حق وی [illegible] … اندر تن و [illegible] دردوک باد

چونانکه گران [illegible] … شاهیش به اندازه و [illegible]

هر شاه که [illegible] … در خدمت فرخنده [illegible] باد

امروز جهاندار و خداوند جهانست … پیوسته جهاندار و خداوند جهان باد

از شرق تا مغرب [illegible] … که شهرگشا بنده و که شاه نشان باد

هر ماه دو شنبه [illegible] … زیر سم اسبانش نگون [illegible] باد

تا پای دشمنان [illegible] … درگاه شه [illegible] باد

از هیبت او روز بداندیش [illegible] … نوروز مخالف هم از اینگونه خزان باد

آن تیغ و سنان را که پدر برکشیده / چرخ و فلک پشت منصوران باد
هر سر عشق اندر دل و در سینه کفار / در درد و فرخ و ناله و فریاد عیان باد
آراستن دین همه از تیغ و سنان زیست / برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد
آنرا که نخواهد سر بدین جا نجهد ملک / اندر همه آفاق نه خان مانده نه جان باد
جنگش همه کار و ما ز بزم زیبا است / شغلش همه با رامش و آرام نهان باد
در دولت و در مملکت و بزم او را / چندانکه بخواهد ز خداوند جهان باد
هر ساعت و هر وقت ز خشنودی ایزد / بر دولت پاینده او تا زمان باد
ماه رمضان بود به فرخ و میمون / شوال به از فرخ و میمون رمضان باد
او را همه آن باد که در حضرت دایم / در کین زده بدخواهان خوانند بزرگان باد

در مدح سلطان محمد گوید

ای همه ساله ز خوی تو دل سلطان شاد / دل سلطان همه شاد از تو و از عمر تو باد
با علی خیزد هرگز تو بیاموزد علم / چنین عمر بالله هرگز تو بیاموزد داد
زانکه استاد تو اندر همه کاری پدر است / چنین پدر گشت اندر همه کاری استاد
خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست / در اندوه ببست و در شادی بگشاد

کیت

کیت گر نعت زر تو و از بخشش تو / کار و بار آن شده خوش کرده ز زر آباد
هر مرا باری از بخشش پیوسته تو / نشناسند همی خانه ز گنج آباد
لعبتان دارم شیرین و خوش و رومی / مرکبان دارم ختلی که رو تازی زاد
همه نیکو نه دارم ز تو بکف از کف تو / پس بگویی همه و همه از اندر کف راد
روی آگاه و بزرگی هر ز تو یافتها / رز قبا خواهم کردن که مرا حقها داد
من همی گویم خیر پیغمبر کان خلق بکرد / نه همی گویم رسم چنانکس ننهاد
پدر تو ملک مشرق و سلطان جهان / دل بمدارا کرده است با بخشش داد
در جهان کس پدر بدر گردی بدارو / آنچه دادت مرا از آن به بزرگی بنهاد

تغزل در مدح سلطان محمد گوید

هر روز که از عشق نگاری بدر آید / در رو بکند ناله و گستاخ در آید
در در بدل بسته قفلی گران سنگ / ره جوید و در خیر موریصه از خاک برآید
گر بشکنم از نیفه نه کباب دگر آید / او بشکند از نیفه نه کباب دگر آید
جز درد دل خویش نیست از عشق / عشق از چه درد است هم از جگر آید
دل عاشق آنکه بمعشوق نبندد / اید دست دلی کور از عشق برآید

گر عاشق عشق است غم عشق ورا است … آخر نه غم عشق هم از دل برآید
دل چون سپری کرد غم اندوه ندارد … گر کوه احد برفته اندر جگر او
نی نی غلط است اینهمه چیزی که نه برجاست … کو دل که برآید چو فلک در بر او آید
دل حلقه به دل داند و دل … گر آید دل شاه ز ره با خبر آید
شاه ملکان میر محمد … هر ساعت از فضل درختی برآید
نشکفت هنرزان که درو … چونین هنر و فضل ز جوهر … آید
گر سایه درختش به تحجر برفته … چون جانوران جنبش اندر … آید
با طلع او دولت فیروز … از دولت فیروز فتح و ظفر آید
پیلوده شاه … هر شاه که او را به چونین … برآید
این نقطه که گفتم … بر جان و دل … او کارگر آید
مانند زمهر صد … مانند زمهر صد یک از آن … آید
ایوان … ایوان درخت … تر آید
این همت … دولت … اندر … آرزو با ده که … آید
با نور … … ز تیران نزاید

کو نیز شنیده است و ندانند چه قدر است … او را و پدر را همه تنگ از قدر آید
جاوید زید این ملک تا که بر این شاه دل است … هر روز از طاعت ملک با هور آید
جاه است و خطر مرتبت مرد هنرمند … صدر از زید تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جای شهان است … وان در شرف از … در نظر آید
دولت چو بزرگان جهان از ره همت … هر روز به دو وقت مرادش به در آید
دولت که چنین کو به در شاه … هر کس به در او آید دولت برآید
از زر او در … شکر … هر روز بر آن درگه چندین بغر آید
با مدح برادر … که بد چش … الفاظ … گرد و معنی غرر آید
در مدحت او چو نگه … مختصر آید … از … مختصر آید
با شاه شب عید … چون رفته عزیزی … سفر آید
با تاج و کمر … هر روز که بخت … کمر آید
بی جشن … چون لاله در ایام بهاری به بر آید

ایضاً در صلح سلطان محمود گوید

گر چه … زیبین دولت شاد … دل … دارد

هر که او داد نعمتش به تخت — میر ما بو نوید هدیت داد
طاعت فلک بجا آورد — اگر او دل این امیر بشاد
وقت رفتن ملک بمیرد — لشکر خویش بنده وار آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین — تا تو نام فخر ماند یاد
هر چه ویران شد ز تقصیر — جهد کن تا همه کنی آباد
این نیکو وصیت فرمان — ایزدانش چو پیامبر زاد
اگر او شد جاودان بهشت — این خداوند جاودانه زیاد
گل بخندد زغار این ره تنگ — آب گردد ز روز دان فولاد
اندر او دل گشاده بهشت — رامش میر بسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم — گر بگشت این چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک زما بگذشت — پادشاهی کریم پاک نژاد
سخت خوب آمد این دو بیت مرا — که شنیدم ز شاعر استاد
پادشاهی گذشت پاک نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد
بر گذشته همه جهان غمگین — بر نشسته همه جهان دلشاد

ای خداوند خسروان جهان — وی جهان را بجای جسم و نهاد
ملک ما را بتو قرار گرفت — تخت در پیش تو بپا استاد
کارهای جهان نظام گرفت — گفتگوی تو در جهان افتاد
نشگفت از قرار تو — دو به از شوره زار باشد شاد
تابش مشتری از رخ تو — هفت کشور همی بخت آباد
خلق را قبله گشت خانه تو — چون ارم پیش خانه تو بشاد
مدحت این گوهر سپرد — چو قوی کرد ملک سو بنیاد
ملک چون گشت زار در زوال — این جهان چون عروس فرداباد
حالیا پیش تو علانیه — برتر از طوس و نوذر و کیقباد
از پی تهنیت خلیفه رسید — بفرستد کس از ره بغداد
از امیر حج در خانه تو — جست شه نام او فرق و بیداد
کف برآوردی گشاده که چو مه — دست داد دست هدایا و زر زاد
زایر از تو بخرمی و طرب — درهم از تو بناله و فریاد
تخت شاهی و کام و ملک — بر تو در زمانه فرخ باد

جز پدر کامگار باشد پسر تو | پدر دیگری به رسم و نهاد
ماه خورداد بر تو فرخ باد | آفرین باد بر مه خورداد

غزل و مدح عبدالرزاق پیروز گوید

ای دل من ز رای تو شاد باد | هر که آفرین به دولت کلاهم داد
تو بر او شادمانه و کیهان | شاد بادا که تو به او شاد
تو نگویی که هر دو را حضرت | که کسی دل به دولت تو نشاد
دولت از روی تو را همی طلبد | رو به دولت هر چه باداباد
رستم و پاس هوس و منظر | زیر از لشکر خجسته شد
تا زنید او چشم او بر من | ور لب لعل او ستانی داد
زلف او جاه لعلت ولیش | نیست در هیچ کس بنیاد
خاصه بر تو ... تو فردا عید | آفرین ای خجسته داری یاد
خواجه ستوده کار | خواجه پاک طبع پاکزاد
عبدالرزاق احمد حسن آنکه | همچو مادر چنو کریم نزاد
آنکه گاه تو و سخن ترازد | بر بساط زمین قدم ننهاد

خوی او خوب و روی او خوب خوش | دل او را ز دولت خرم دل شاد
کافران جهان همی خوانند | از دل پاک خواجه نوشاد
بسته اند ... که شد بود | که ندانست روزگار گشاد
از وزیران کی چو او نشست | بر بساط جم و بساط قباد
فیلسوف سخن نداند برد | سخنی را که او نهد بنیاد
سخن گفتن است ستوده سخن | نرم گرداند آهن و فولاد
راد مردان بود روند همی | کو بهر بود مرد را فریاد (رسد)
زو توانند به پایگاه رسید | هر که از پایگاه خویش فتاد
ای بسا کس بقصر دولت او | کار دیران خوش کجا باد
خانه او گشت زهره و درد | همگنان را ز غم گشتنه آزاد
نزد اکثرلته خانه آتش شود | هست یا داش ... بهفتاد
هیچ ... چنین ... | هیچ مادر چنو کریم نزاد
بنده ... ... | بر ... خواننده خالصه را داد
پیش ... ... | جز مغان ... آذر خراد

هر که او منبع کرم بحقست   بر در کاخ او فرود استاد
آفتاب کرام خواجه خوانند   لقب او حنیفهٔ بغداد
تا بمرداد گرم گردد آب   تا بدی ماه سرد گردد باد
تا بوقت خزان چو دشت شود   باغهای چو بتکده نوشاد
تو بمان با نشاط و خرم و شاد   دشمنت مستمند خجل فرهاد
روزگارش خجسته باد و مراد   روزگار فرخ و دلخرم باد

در مدح خواجه ابوبکر وزیر گوید

عاشقان را خدای صبر دهاد   همه کس را بلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت   هر که اندر بلای عشق افتاد
هر که را عشق نیست اندوهیست   دل بعشق از چه روی باید داد
با بلاهای عشق و با غم دوست   تن زکه باید و دل از فولاد
بر سر عشق شد دلم چنینم   خواجه را هر دو دانه ریاد
از قدم تا بسر همه تن من   دل شده خرم ز خواجه آزاد
خواجه بوبکر کز نوازش او   کار و یاران زنده آید یاد

آنکه هیچش نیست ولیکن بسی   هست با مردمان شیرین شاد
راد مهتری و نیک نام مرا   خبر رادی او که آرد یاد
رادی مردمان بروی رهاست   وان خلاصه بگو هر و بنزاد
خرد و مهر پیش روز آفرینش   فضل دارد کنیش مادر زاد
هر که او شد بهوش تر بادب   خوانده او را مقدم و استاد
هیچ تو ناده بر نهاد بخشم   نامه او حنیفهٔ بغداد
ماد پیران خویش گفت بکس   هر سخن را چنین نهد بنیاد
خواجه بوبکر را امام ادب   لقبش خواجه حبیب بداد
لقب او سپهدار ادب   ارزد او را بقا در عمر زیاد
ای تو در معجزات مسیح   ایزد او در منقاد قباد
نام از دور که تو در شنیدم   چو تکلف بسی بگفتم شاد
آنچه پیچ تو آن دل اندر غم   نه بجانا که هر چه بر فریاد
دور گردی چو از خرد خویش   هیچ شخص سود ز لعبت تو شاد
همه آتش من تو نی در غم   تو رسیدی بگامهای فریاد

همه نیکوئی از تو داریم چشم ... نشود جور هیچ و بیداد
شادکامان مرا به دل خرم ... تا دل غم‌شده ز رنج آزاد
تا نباشد به هیچ عقده شمار ... عقده‌ی غم گشاده دشمن شاد
تا به وقت خزان و وقت بهار ... گل سرد به در از در و خرداد
یک غم دشمنان تو صد باد ... شهر و عمر تو بی نقصان باد
به کمال تو در جمال تو ... چه دو دانه ترنجه و عکس باد

تغزل در مدح ابوبکر حصیری ندیم گوید

ای پسر گر دلم گرهی خوش باشد ... از پس آنکه بوسه همی باید داد
نقش بابه نو به دمی ... دیرگاهی است تا ز آن بسم الله
چند گاه است تا نبود تو مرا ... تنگ شد بر مهر من و دیدن باد
وقت آشفته از بهر مرا گرفت ... گاه آشفته از بوسه گران هم داد
گر همی گوئی بوس از دگران بخواه ... تو مرا در دگران نیست همی آبخور تو داد
از دگران آیدم دل بنشانیت ... همه کس نعمت‌ها بنجه کرد یاد
چه فسون کرد هیچ ز تو درد ... دل همی داد چیز به افسون تو یاد

دل ترا دادم و دو چشم که اندوه از غم ... خواجه بنشسته ابوبکر در دشت دریاد
خواجه را ابوبکر حصیری است ... در جهان از پس ابوبکر حصیری نیکو
در آن علم که برتست عمل و علما ... او که شاهی است و چرا دگری خواند
گر گفت گوید از علم و سخن باز گوید ... مرد با دانش باید که سخن گوید باد
اگر او گفت سخن گوید با تو سخن ... زان ترا گفته زد آن اندیشه ز ره
سخن‌ترش از دیده‌ی همی نقش کشند ... به نسبت آن همه بصره و مصر دهد باد
او که در همه احرار دل سلطان گرفت ... او درین ممتحنان لیو سلطان فرستاد
من یقینم که درین پنجه سال آنچه گیرد ... گر از نامه داده باید بکس بفرستاد
برد سلطان ملک شرق از او فاضلتر ... کس نه بنشست و لیکن گوید هم
پس سلطان جهاندار به هر بار ... سخن آنست که او گوید و در ملک باد
ملک شرق سلطان جهاندار بود ... همچنان باز دو پیوسته بر گسترانداد
همه در گوش آن تبر دادم اگر گفته ... کار دیوان گسته در سلطان باد
ملک پرویز تحیت آرد از آن سر آمد ... چنگ در حلقه ماه و ره جوی و
ایمیار که سخن گز سخن و همت تو ... راد مردان سلطان از بنگ آراسته

اندرین دوره که غصه غمگین دانی چرا غم   همه بر دست و زبان تو شده ارزنده لطف
کار هر کس بطرازی و ببر زین چو نگار   چه بگفتار نکویی و چه بعادت که خدا داد
تو که میخواه رداستانه خانان حریم   بر این زین و فرزند نیاز بستاد
دقت کردار چنین و چو شکفته بوی   زانش خشم تو چون موم کمال زدو پولاد
خشمگین بیهوده توان بی دین   کار و کردار ترا بر دیگر باشد بنیاد
مرد بیدین را ازبب چه تو بهش بود   گر میان تو دل با به باشد شد شاد
جه و دان زین و جهان رسم و بس عادت دار   خانه‌ی قحط لیس را که ز ابلاد بلاد
تو تن آسانی و شادی در تکا بیاع   کاخ تو باد چو فرخار و بهار نوشاد
تا همه خلق جهان را کجهان عمده بود   آنچه غیر از سر تو چیتو خداوند مباد

در تهنیت خلعت یکی از امرا گوید

ای دل سیراد لیا بتو شاد   صنعت سیر بر تو جمع باد
روی دیوان دو مرزن قدیست   تا ترد صنعت و وزارت داد
لاجرم کار او کنی منظم   لاجرم گنج دولتی آباد
خواست تا تو بدو پیامو ری   آنچه کارش فلمین بنیاد

در همه کارها امام بود   هر که را بخت تو ز نیک استاد
بس که کس در زمانه بخت   رادی و تدبیر تو زهم بگشاد
خسته با اندک و آن جگری   که بث دی تو خانه شاد
که سزاوار ز نخجعت پیر   ز تو امیتر بزرگ نزاد
انکه راد و بزرگوار ترا   زر بی رادی و بزرگی داد
از بزرگان ز خلق فرد تو   همچنین فرد امینه است بداد
تا بنا شد چو ارغوان تر   تا بنا شد چو نسترن شمشاد
خوش ز نیه لگه عز تو طلبه   و انکه ز ال تو در بدی برباد

در مدح حسن سیدی گوید

از باغ باد بمکی آورده با بداد   در کل مرد سوی حس سوی سلام دادد
کف فر آدم تو بیا تا بروی جهان   ز آزادگان ز خواجه جمع گشته باد
خواجه بزرگ تو الحسن آن که بنام   خواجه بزرگ بو علی آن که و داد
دستور شهریار که اندر سپاه او   صد شاه خسرو است که گیرد کیقباد
این شهریار تا ابد الدهر زنده باد   وین خواجه جاودانه بان شهریار باد

شادند و به نغمه همه مردمان شدند | چندانکه ممکن است شادی بی‌ملال
رادست شاه و خواجه ... از آن روی | یابد بس موافق و انور جود او
این راد مرد آنکه یارم قیاس کرد | کاندر جهان بجز نهاد کس نزاد
از عدل و داد به چه شناسی در جهان | آراسته است مجلس خواجه به عدل و داد
شرم و تواضع است مراد از کرد | آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
بر پای ایستند خلق نزد شاه | دیگر زنند فخر به پایه بنیاد
این خلق را ز نیمه و نیمه کار آراسته | آنکس در پای خویش در اقبال داد
جاوید شاد باد و خواجه شاد از او | این گفته گرم خلق جهان ... زاد
این تو بهار خرم و این بود کار | بر خورد جهان ... خجسته باد
به عدل او ... در ... و خجل | چون گل ... از آتش بر باد ...

در مدیح حسن میمندی وزیر گوید

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود | خرم و شاداب همه از دور و دشت تر شود
روشنی آسمان را ... | روشنی با آسمان از خاک تیره بر شود
روشن بر آسمان زمین آتش ... | گر برای خواجه ... همی ... شود

ابر

آتشی کردست خاکی کز وزان آن مجمرات | هر زمان دیگر بیاری ... دیگر شود
گاه کوه از بیش کهی گاه کوه از کهی شود | گاه کهسار کهی گاه کوه گوهر شود
گاه چون زرین درخت اندر هوا سر برکشد | که چو اندر سبز دیبا لعبت زرگر شود
گاه رود از بحر زنگار گون سر در دمد | گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود
گاه چون خرگاه ... خضرا اندر کشد | گاه چون خرگاه ... اندر شود
گاه بر سان ... یاقوت ... کوه بر نهد | که بگرد ... بجاله گون مجمر شود
گاه چون ایوان پیروزه گرد گرد ... | گاه چون کاخ عقیق ... بر شود
که میان چرخ نیلوفر زبانه بر زند | گاه چون خوش کرد او چون برگ نیلوفر شود
که ز غرش زمین چون لاله نعمان ... | که شرار آتش بر هوا چون دیده عبهر شود
سیم زراندود گردد هر چه ... | زر سیم اندود گردد هرچه روی احکر شود
گاه چون در سیم شکسته مغفر زرین ... | گاه چون ... تاج بر کوه بر شود
جاودانه آغاز کرده آتش ... | گاه تیش سوی گردد گاه باش برتر شود
گاه چون برگ رزان اندر خزان ... | گاه چون باغ بهاری بیکران احمر شود
که ز بالا سوی پستی باز گردد ... | که ز پستی بر فرازد سوی بالا بر شود

که معصفر پوش گشته گه طبرخون شود — گاه دیبا باف گشته گاه چون زرباف شود

گاه چون انگشتان قندیل پس اندر هم کشند — گاه چون خورشید درخشنده نهان گستر شود

نیستی دارد ز خشم خواجه این آتش نگر — گر نقش خزانی در کوه خاکستر شود

صاحب سید وزیر خسرو دستور عهد — لاله بهمن شد دم ساعتی شکر شود

جهل را غرقه گشته از دانش می فزود — [illegible] گشته از جوش [illegible]

بر امید آنکه روزی بر بلند صاحب — زر سرخ اندر دل خارا همی پرور بود

وز بهای آن تا ببرد حلق بدخواه او — ای هم اندر کان [illegible] پرور بود

زر زردی خطبه او تا بر شده در — هر زمان اندر [illegible]

تا قیامت هر کجا نامش بخوانند رجال — نام شادان [illegible] نام او [illegible]

مهتران هفت کشور کهتر اصل [illegible] — هر کس او کهتر صاحب شود مهتر شود

کشوری خواهند [illegible] — گر به [illegible] منفعت [illegible] کشور بود

مهتر این است و در این کشتی [illegible] — هر کس [illegible]

نام آن لشکر [illegible] — چاکری از خواجه [illegible] لشکر بود

گر به رادی و هنر پیغمبری باید کسی — صاحب سید روا باشد پیغمبر شود

در شمار فضل او در قرآن سازد کسی — آنچه قاف از شمار آیات اندر آن دفتر شود

دست رادش را به دریا گر توان مانند کرد — که همی دریا به پیش دست او در غرغر شود

آنکه اندر ژرف دریا راه پوید روز و شب — بر امید آنکه از بن معبر ویران معبر شود

دست او در هیبت و در سایه دین [illegible] — [illegible] دریا [illegible]

گر زبان خدمت صاحب که از بیم غرق — کو هم اندر زیر گنجوران او اختر شود

تا وزارت را بود شاه زمانه [illegible] — زو وزارت با نبوت هم زبان همبر شود

ای نجسته [illegible] از فر تو اوان ملک — پس جهانی تا کجا در خسرو خاور شود

ور وزارت دیر زی تا چاکر حضرت — آن [illegible] فغفور گردد وانکه قیصر بود

در فتح قنوج و مدح سلطان محمود گوید

قوی کننده دین محمد مختار — یمین دولت محمود قاهر کفار

چو باز گشت به پیروزی از در قنوج — مظفر از سفر و فتح بر رکاب [illegible]

هنوز راهش از گرد راه گلگون — هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار

هنوز ماه [illegible] کوس او [illegible] — ز عکس تیغش خیره ستاره سیار

ز بهر ریختن خون دشمنان خدای — ز بهر قوت دین محمد مختار

رهی پیش خواهند گرفت ار کرم   بر بیره رایت منصور و لشکر قرار
رهی چگونه رهی چون فراق دراز   چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگال بهار شیر درشت   فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار
لب بر شته و اغشته خاک او دایم   بروز تیره و تاری بجوی لوذر کار
چو کاسموی گیاهان او برهنه برگ   چو شاخ انکه درختان او تهی از بار
میان چشمه او گم شدی علامت شیر   گیاه منزل او بسته ریح سوار
سپرد شیخ بیک روز لشکر و بشکر گفت   که هست تیشه جگر را نه زهر دار
چو در محجک بدان لشکر شکن تا دم   تو این سپه چو ... سپاه بهار
برفت گرم و بدستور گفت از پیچ   تو لشکر و بنه از پس بیار ره هموار
نماز شام ز نهر طلایه پیش گرفت   بصفحه ... ببین با ... و انصار
نمود میر خراسان کلاه ... رهو   طلایه دار برادر در ... ازان سپاه دمار
کشان کشان بمراد ... گر ... شاه   سوارزادگان و غزان انسپه را ...
ملک برفت و علامت بر آسپاه نمود   ... خان در سلیح سوار ... و ...
پیک کنار فرود آمد و گرد نه بگرد   زنگ گرد ... ز تیغ ازبکار

شب اندر آمد چو ... سپاه ... برداشت   نگفت پیش چنین شه شدن ... عار
چنانکه ... همه ... سلاح   چنانکه وقت خزان برگ ریز ... اشجار
شب سیاه ... تمام ... زاد   خنک ... مرد ... تمام ... یار
چو راه خوش ... تیره ... رقص   ز دولت ... رخشنده رایت شاهار
سپاه لشکر ایشان نگاه کرد ملک   بدید رایت ایشان و خیمه بر زمین آثار
برفت از پی شان ملک ... منزل ها   بگشت و دشمن دین را ... تمام ... زار
سر ... وز ... انسپه گرفت   ... گرد و خسته ...
فرو گرفت بالای زنده ... شان   بدرج کوه ... و تنگ ... غار
تبارک امه از رنج خسروی ...   زبان خلق ... بگفتار
بخرد کو شد و شاهان همه ... کام   ... زد و شاهان همه کام
چو روز روی نماید روان ...   چه کینه دارد با عالم همه ...
ایا ... را ... تو ...   ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
سپاه ... تو ...   چو ان ... ماه ...
زنهر لاکه ... را ...   مخالفان ... اندر ان ... دیار

بتان زرین شکستی و سیاه و دیبا
بنام ایزد ازان زرها زدی دینار

کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج
زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار

بهر کلیدی ازان جنتی باز کنند
در بهشت برین پیش تو بود بشمار

خدایگانا مدح تو چیزی توان گفت
که برتر است ز گفتار ما تو کردار

روزی بمهر شنیدم ز گزیده سینه
نگشت باز و همی فخر گردش تبار

تو گر گشتی ای پادشاه بود در سینه
چنین دلیری نیکوتر است از صد بار

همیشه تا چو در جهان خسرو آن گرد
ستاره تابد شبها گذشته دوار

نماز شام مه آید پدید از گردون
بسان شوشه زر گرد گشته از زنگار

عزیز باش و دراز کن مدانکه جوانمرد
امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار

کشیده فخر و شرف پیش بارگاه تو صف
گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو قرار

دو چیز در در زند در تن عدو لازم
ز نور تاج تو تخت و ز نور جاه سپهر دار

بفال نیک تو ماه روزه روی نمود
تو دید باید چنین روزه صد هزار هزار

در صفت باغ و مجلس طرب سلطان محمود گوید

بفرخنده فال و بفرخنده اختر
سوی باغ فرخ است شاه مظفر

بروز مبارک به بخت همایون
بعزم موافق برای منور

بباغی که گنج و ملک را زیب و زینت
بباغی که گنج و ملک را عز و مفخر

بباغی که دل گوید ایدر بچم در
بباغی که تن گوید ایدل در او چر

بباغی چو بوستان مهر خرم
بباغی چو رخساره دوست دلبر

بباغی در او سایه شاخ طوبی
بباغی در او چشمه آب کوثر

بباغی که از ذکلش باز یابی
نسیم گلاب و دم مشک اذفر

بهشت اندرو باز یابی بالال
بهار اندرو باز بینی بآذر

نمود خلد این باغ سلطان عالم
ولیکن که رضوان نشسته بر او در

دری را از او مهر خوانده است مشرق
دری را از او ماه خوانده است خاور

در او مسکن ماه رویان مجلس
در او منزل شیرگیران لشکر

در او جمشید را چنین جای بوده
در او بزم را چنین جای بیشهر

کجا جای بزم است گلهای سپید
کجا جای صید است مرغان بیمر

روان کرد بر گرد اسپرغمش را
تذروان آموخته مانده در بر

ز خرگاه چینی برکشیده جهانها
دری باز سوی چاپانش اندر

همه باغ پر سندس و استبرق — چو لفظ مطابق چو شعر نکو

یکی کاخ شاهانه اندر میانش — سر کنگره بر کناره دو پیکر

بکاخ اندرون صفه‌های منقش — در صفه‌ها ساخته بس منظر

یکی همچو دیبای چینی منقش — یکی همچو ارژنگ مانی مصور

شده نقش در جبهه جا بالکونه — شه شرق را اندران کاخ پیکر

یکی جای در رزم و در دست تیغ — یکی جای در بزم و در دست ساغر

دران کاخ فرخ چو اندر گذشتی — یکی رود آب از حلاوت چو شکر

برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان — بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر

نه صحن است افزون از چرخ ساره — نه ایوانست آوازه‌اش همچو تندر

اگر بگذرد بر سرش مرغ خوش — چو لانه اندر هوا مرغ را پر

بدین سان بباغ اندرون چشمه‌یی — یکی ژرف برکه مر آن را برابر

روان اندرو کشتی و چیره ماهی — ز پهنای او دیده آشناور

ببرکه درون ماهیان چون غزالان — بگوش اندرون حلقه زرد گوهر

یکی تخت بر بسته پهلوی دریا — بدان تا خورد باده شاه مظفر

همین

یمین دول شاه محمود غازی — امین ملل خسرو بنده پرور

شه خوب مذهب شه خوب سیرت — شه خوب منظر شه خوب مخبر

بمردی فزاینده عز مؤمن — بشمشیر کاهنده جان کافر

ز بهر قوی کردن دین یزدان — همی گردد اندر جهان چون سکندر

زهی بزم را ابر دینار قطره — زهی رزم را بر تن شاه صفدر

توانی هر آنچه از تو کوهم گردی — تو شنیده ازو کند حمله باور

بسا جنگجو با که پیش تو آمد — بسا کرد بر نوک او جانها در

بسا تاجدارا که تو از تن او — بشمشیر بود انش تاج و افسر

بسا گنجها که تو بر کردی — پر از زر و دینار و صد گونه گوهر

بسا بیشه‌ها که تو اندر گذشتی — تهی کردی از کرگ و ببر و غضنفر

بسا قلعه‌ها که از برج هر یک — سر پاسبانان رسیدی بمحور

بسا شهرها که بر گرد هر یک — ربض چون بر و باره‌ای پر خطر

همین و همان جای شیران و صفها — همین و همان جای گردان کشور

که جز از پس یکدگر یادگی تو — روان شد همه بر پران یک بدیگر

کنون هرکه آنجا نگه دیده باشد | بعبرت همی گوید الله اکبر
خلافت که جست از همه شهریاران | که شهرش همه نیست کردی برابر
خلاف تو کرده است ماًمونیان را | ز بس بت نه سرو و دار و گیاها در
خلاف تو کرده است یعقوب را یارا | رایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو کردند خانان ایلک | که تختشان تخته دار منبر
خلاف چه اکر چیپال را | ز کفهای زرین شانه زیور
خلاف تو کرده است هندوستان را | پی لولو و ماه جلال و بخواب و بخور
مزور بود هر که نام شاهی | بجز بر تو ای شهریاری مزور
بهندوستان آنچه تو بار کردی | بذات السلاسل همان کرد حیدر
تهی کردی از بت بتستان را | ز بس تاختن کردن ارکان را اندر
زدو پادشاهی به خاک مهر و مهدان | پیل چون هفتصد پیل لشکر
چو لالا پسندی پسند بود کورا | بنا بر زنداری کردن مجاهر
بابر زننده پیکان گرز تیغ دیوری | درین تازی اسبان کین قدر قیصر
همی تا بزم اندرون شنگ ها | گل تازه را باز نا کرده از بر

خدایت معین باد و نصرت عدیلت | جهان زیر فرمان تو بادا مسخّر
خوش باغ و گلها و دریا روشن | ازین باغ و ازین گل ها زان کاخ مخمور

در تهنیت فتح و صلح سلطان محمود گوید

هر سپاهی را که در خدمت محمود شهریار | نیم شد در راهش و نیم باشد در سپار
تیغشان شیر چو آتش زود تیز خواهد بود | اسبشان شیر چو کشتی سال صد ها گذار
از عجایب خیمه شان شیر چو دریا موج | وز غنایم خانه شان چون کشتی آکنده بار
شاخ از کمانشان بجو تیغ طوطی در تیغ | جنگ شیر انشان بچو نعره کوس در کارزار
بگذرند از رودهای صعب چون ز تیر | در نوردند از کنده چون شاهین رود وار
کوکب ترکش کشنده از کوه چون شاخ کوک | وز شکسته در تیب تیر و ما تیر وار
وز نشاط کشتی نه بند بصف زرین کشنده | وز در چشم بت و در گوش پیلوان گوشوار
تیغ ایشان راست سایه بار در تیر کمان | اسبشان بازی کنند بالشکر دریای خوزار
هر که در خدمت محمود ایشان را ز و اندرون رو در خشک | در سر لشکر مقدم شد اندر کارزار
لشکر دشمن شکسته و صف شکنان بزور | او به تیغ از لشکر دشمن بر او در ده دمار
فر ملک محمود و پیش اندر حیله جنگ | پیش لشکر خویشتن کرده سپر در کار زار

چون کشتی آکنده بار

مردمان گویند سلطان لشکر آراد قهر | خصم تنها لشکری هست او بحق کردگار
پیش ایزد روز محشر خسته رنجور در | هر که از شمشیر او در صف میدان شد فگار
نیست اندیشه آن کش تشنه از فرط تعب | وقت خدمت خوش نشستی وقت فرمان ایستاد
هر زمان از خدمت خود شاد و تا بی‌غم | خادمان خویش بودی تا که کارش کرد زار
آنچه او را مردم در گفته است از کرم تا کنون | بار سلطان گفته هم ره داد از روز شمار
هر یک را در خور خدمت نوا داد خوب | منعقد کان را که بود خود فخر تبار
زنده گردانید یکسر نام خود را بی‌مرنج | نیست گردانید یک نام نیکوی حاکمان
جان شیرین را در آن که دادی کشته شد | کز پس ایزد بعد از آن بهترین پروردگار
از رضای دوستان و مراد در روز حساب | یک دل و یک سو باشند و نیکویی دوستدار
وقت فتح از حشمت نیکو نهاد یکسان | وقت نوم از ضعف رایش بهر این زیادکار
پیش خسرو در رهِ تیغ از قران سرنگون | باز گردد باز فرزاد آن نیکو فخر بهار
از نوازشهای سلطان دل پر از ابر و سرور | وز کرامتهای سلطان رخ پر از رنگ و نگار
بر بیاض آن حلقه بنهم گر تا شمس رز | زیر زنگ آن حلقه زر بر آن مرکبان رهوار
از تفاخر گرمست تابان آن زمین | زیر نعل مرکبان آن مشک بر خیزد غبار

زنجیته بهتر بر آن ... خاص سعو | هیبت آن خسرو عنایت شاه در برگ و کار
با چنین نیکو کرامتها که چنین ناز | پیش از این باشد که همت شان آن از بهار
آنچه که زیشان باشد نعمت سامی دریغ | نعمت کان را بر دو گفته است آن کامکار
در بیش پیوسته باد نعمتش پاینده باد | دولت او بیکران و نعمت او بی‌کنار
بنده کان و مهتران را در حق شناس شه | شاد باش ای پادشاه حق شناس حق گذار
راحت بیدار از خزینه خسروان امروز شد | بر رسولان عرضه گفته بر سینه نثار
گردرا و داران ره گفته میدان داد | مرکب سمع ستام اسب تازی عذار
هر تو آیین مرکب زبان کشور کرده شاه | هر تیران بر نکسته بر کف سبید آهوار
آن کشتن زینت میدان خسرو روز جنگ | وین بگویم چشمه ایجاد خسرو روز بار
این بزم اندر نشسته پیش او دست فراخ | آن بزم اندر گرفته پیش او دست عقار
کی چه کرد در ایشان هم سر کردار داد | کی فلانند همه در بیدار جوان دشمن بهار
ای بیمن ... عطا و نعمت راه امن | دولت از تو یا سکون و بهر از روز قرار
عزم تو کشور گشاد خشم تو ... | رمح تو پولاد دشت و تیغ تو جوشن گذار
سوی بر انداختی بدخواه را ای کامگار | از پی آن مار شمشیر تو گفته هم زینهار

یکسوار از لشکرت و ز دشمن پنجه هزار / یک پیاده از تو و از گردنان یکصد هزار
هم سخاوت را کمالی هم بزرگی را جمال / هم شجاعت را جلالی هم شریعت را شعار
تا درخت نار بارد عنبر و کافور بار / تا درخت گل بیارد سنبل و شمشاد بار
تا زند پا تکیه نوروز در صحرا سحاب / تا زند بر بار کشد خیمه شهواره از غبار سحار
در پناهش دیر زی ای کامجو کام یاب / شاد باش و شاهی و مملکت گیر و مدار

در تعریف وصفت معشوق گوید

مکار عاشقی گفت ای سخنور / میان عاشق و معشوق بنگر
نگه کن تا چه باید هر دوان را / وزین در کز تو پرسیدم مکرر
چه خواهد دلبر از دل خسته بیدل / چه خواهد عاشق از معشوق دلبر
چه دانی دوستی را حد و پایان / چه قدر است آن و یا چه مقدر
چه بینم علت کردار معشوق / بجای عاشق معشوق پرور
مرا زین گونه حکمت های بسیار / اگر دانی سخنها گو ازین در
مرا وما گفتم ای پرسنده چند / نکو پرسنده را باور درخور
بر پرسیدی ز حد و غایت عشق / جوابی خوب خواهی و معتبر

فن آن گویم ار دانم ور ندانم / مرا از جمله عشاق مشمر
که داند عشق را حد و نهایت / سؤالی مشکل آوردی و منکر
برون عشق را پایه بدایت / که نتواند کسی کردن مقرر
چرا باید در نگه هیچ عاشق / حدیث عادت معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق / چه کهتر شد اندر پیش مهتر
مسخر گشته معشوق باشد / اگرچه عالمی او را معتبر
ز بهر دوستی قد معشوق / پرستد سایه سرو و صنوبر
بباید جعد معشوق وفادار / نماند ساعتی بی سنبل تر

در تعریف بهار و مدح سلطان محمد گوید

بهار تازه رسید ای رخ تو رنگ بهار / بیا و در گل خوش کنیم دیده بیار
همی بروی تو ماند بهار زیبا روی / همه سلامت روی تو و نقش بهار
بهار اگر نه ز رنگ سار است با تو چرا / چو روی تو است بخوش و رنگ روی نگار
بهار تازه چه دارد بنفشه دارد و گل / ترا در زلف بنفشه است و در رخ گلنار
رخ تو باغ فرح است و تو باغبان منی / بده همی کس ازین باغ فرح گل زنهار

غریب موی تو مشک اندر آرد گرد طرب | غریب روی تو مه اندر آورد قرار

همیشه نافه چنین سیه در زلف ترا | دلم ز نافه‌ش نافه شد همی هموار

مگر که غالیه بحالی اندر دکان | وگرنه از چه چنان نافه بود هر بار

نداد هرگز کس مشک را بغالیه بوی | مده بزلف تو آن غالیه دگر کار

ترا ببوی و بارش هیچ حجت نیست | چنانکه شاه جهان را اندر همه دیار

یمین دولت ابوالقاسم ابن ناصر دین | امین ملت محمود شاه شیر شکار

فراشته بهنر نام خویش را بهر | که داشته نگذرد قدر خویش اندر تار

بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوک | بوقت حمله فراوان دیده صف سوار

هزار لشکر تهی کرده از بلاد و ملک | هزار شاه برافکنده از بر اسبار

همیشه عادت او گستران اسلام | همیشه همت او نیست کردن کفار

ز خوی خوب ملک شد دیار بهشت | هزار بار روان بهر مختار

بزرگواری را از سپاه او است صف | جوانمردی شجاعت را تیغ تیز او شعار

ابا نهیبه که اندر جهان بر سو انگیز | ابا نهیب که اندر چهار گوهر بار

عطای تو بجایگه رسید در سیم | غنیمت تو بر سپهر دایره وار

بگر

شجاعت تو همی بسترد ز دفترها | حدیث رستم دستان چو حیدر کرّار

بسا کسا که بجیش تو بود خرم و شاد | ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار

حدیث جنگ تو با دشمنان و قصهٔ تو | همه شهان را نغز و خجسته با سور

کی تواند نفاق کس که نکرد در تو | که از سه بر گذاردهای تو گفتار

تو آن شهی که ترا هر کجا شوی در دوار | همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار

همیشه کار تو غزوات و پیشه تو جهاد | از آن و در خور نیک بخت خفته را بیدار

در آن بیابان نگذشتی سپه هرگز | ز هول و بیم نکردی درو دلیر گذار

طریق تو بهانش چنان گذار سیه رنگ | گیاه‌هاش چو دندانهای اره ز خار

چه خارها که همی بر سر هیمای بستور | فرو شده ای چو پیکان اندر آهن سگار

بسان حربه افغانیان دو تیره تیز | چو دسته دسته بهم تیرهای سوفار

چو کاسه‌ی وحیوزال خلیده در سر تیز | که دیده خار بدین صورت با چنان

اگر بدست کسی ناگهان فرو جستی | بسوی دیگر از دیده‌ها فتی بدار

سپه ره بزده روز و شب در آن دشت | نمرگ آن بیابان نورد و کوه گذار

چه رهها نه هر یک چنان که یافتند | که گذشتن او هر دو پای از طیار

بدان ره اندر معروف شهرها بود / تهی ز فرودم وانباشته زر بسیار
ز هر سو لشکر و در هر بیابان هزار حصار / که خیره گشتی درو هوش مردم هشیار
چنانکه مرد بدولت بر فلک در / گشاده گشتی تیر گشاده داد
ز سر گشته سپه تا آب گنگ رسید / چو آب گنگ دو دریای بی پدید کنار
نه در کناره مراد را پدید بود گذر / نه از میانه مراد را پدید بود کنار
چو چرخ زیر گرد اسپش گشته زمین / چو پشته زیر آبهاش مانده کنار
ز تیغ کوه درختان فروگرفته بموج / درو که نه درختی برادر دفینه چنار
برآن کناره بوده درو [illegible] / که تا به پالان پیل اندرون شدی شناور
هزار بار درو با گذشته به خضر / ز آب گنگ همه اگذشته [illegible]
خدایگان زمین خسرو بلند جهان / که روشن است مدد چشم عقل چشم چهار
ز آب گنگ سپه را بیکزمان بگذشت / بهمت دولت و تایید ایزد دادار
گذشتی دریا بوده ز آب زرد / ستور زین و زین ستور بار بار
خبر رسید درش بس قوت از آهنگ / گذشت پیل بس و بسیار قطار قطار
بگشاده ملک با لشکر سپاه / برفت بر دم از دجلگون و کشته گذار

سپاه پیشه بره اندرون حصار ری بود / گرفته بهر شهر از جنگ انحصار وزار
ولشکریان دگران نا گشته برکوده / سپاه را دو سپه راه او شده بپای حصار
سنگ زمان دود دیوار انحصار قوی / چو حلقه کرده مردان حلقه زدن خون انبار
دران حصار سوی شاه فرگرد / سپاه را همه بگذاشت با سپه سالار
سپاه شبان روز از پای قلعه پیر / ز جوراهش تا زمان تنگ کار
چو صعب رهی از بالا [illegible] / چو منکر آنچه پیل افکند سوار اوبار
چو کوه کوه دروموج‌هار تند روش / چو پیل پیل نهنگان هول دم خوار
دران حصار سپه راه بگذاشته بود / به پیل زاب گذر اندرون گرفته راه گذار
نهیب بیت سلاح آهنین [illegible] / گشاده بازوی زرعان آهنین منقار
سر ملوک عجم خفته نزد کوه سپه / صف سپاه عدو دیده سکون ودوار
ز زر سپه کان سرای نژاد و لب / بدان کناره فرستاد کو مگر شکار
نیزه هر یک ازیشان ستوده غزنین / تیغ هر یک ازیشان گزنده بلغار
دلاوران زاسکال رستم دستان / مبارزان آل حیدر کرار
نبرد آن سپه گفت هر که [illegible] / تواب خلاء بجستن بهم زاب زده بار

درین کرانه کمان برگرفت اندر شه — میان آب روان با سلیح زین افزار
بجنگ کافر این ره بکذرد به هم — که هم بدست شاه قهرشان کند خوار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر — فرو شدند بدان رود تا دهند گذار
چو قوم موسی عمران ز رود نیل ز آب — برآمدند همه یکسره و چو اوراز
رضا نه یتی دشمن همی جبار دینه — بتیر تار زره چون دنیره چهار تار
چو زین کرانه شرق دست برد بتیر — بدان کرانه نماند از یکی کلاه دیار
شه سپه شکن جنگجوی پیش ملک — میان چشمه کشن اندرون نمود جوار
بفر دولت او دشت اسپ قهر — شکسته گشت درین روز آن سگ غدار
درشت جهد چنان نمم شور روز دگر — رسیده شفیع همی خواست از شه زنهار
ملک رنج یافت اگر یافته بود — درست بیدو و صد و ده ... ار
دو دختر و دو زن را فرو گشته دارید — بجان لشکر او وا کرا غنجار
چو شاه را بزد و مال و بید او بسته — سرا کجه ز دو بسته شد و بالا بر خورده
ز جنگ شاه سپه را سوی ... گشته — ز خواب خاب همی کرد ... بار
چو آب کوه ز زمین بر گرفت برد — چو آب جوی گزشته ... بار

بدان ره اندر بگذشت آبهای بزرگ — چه آبهای که ز گنگ رفته تا کهسار
خبر رسید خبر داد رای را ملک — سوی تو آمد راه کو تحقیق برد دار
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود — که شد ز مملکت خویش یکسره بیزار
هزار پیل زبان پیش کرد و در پس گرد — ولایتی چو بهشتی و باره چو بهار
چگونه ... چه قصبه بسیار — چگونه شهری شهری چو تنگ دره فرار
چه شهره شهری اندرو هزار هزار — چه کاخ کاخ شدی اندرو بهار
سرا بهاش چو کور گشته گرد از خاک — بهار نالش چو باز گفته او کرد از تار
چو شهرهای زمانه بتار اندر شد — خبر شنیده برفت او در راه دربار
بخواست آتش و آن شهر بر بدایع را — با آتش و به تیر کرد بارها سوار
بسوخت شهر و سوی خیمه باز آمد خشم — چو توده تیری گم کرده ز ریخته نگار
خبر دهی بر خسرو آمد و گفت — که تیز گشت تیغ نیک را با زار
بریخ کرده در تا جنگ ... — هم گشته سپهر همچو آهنین دیوار
چهل امیر ز هندوستان درین ... — ز زیر ... سر و شهر در دوار
علامت ... در آن لشکر اندر بر او — پیاده کمان گزیده صد و سی و سه هزار

قوی است قلب که لشکرشکن سپهبد | چگونه پیچد بیدل ز نامدار حصار
همه چو کوه بلند نه روز جنگ و جدل | بلند کوه بداند نگشته شمار
خدایگانه زمانه چو این خبر بشنید | چه گفت همی خواستم قرین بیکار
همه حدیث ز محمود خانه خواندی و بس | همانکه قصه شهنامه خواندی هموار
خدایگانا غزو بزرگ آمده پیش | ترا فریضه تر است این غزا کنون بار
همی روی سوی جیحون را ... گذر زبان | ز مفسدان نگذاری بر این جهان دیار
برو به فرخی و شادی تیغ ... سعد | به تیغ تیز زد و هم برآرد ازو دمار
مخالفان را دیگر زره روزگار ... | که ... شد اندر روزگار ...
فراز ملکان ... | ... برقعه ...
سپاه دین سپه ایزد است ... | پس ... تو سپهسالار
عدوی تو عدوی ایزد است ... | سپاه ایزد را ... عدوی خویش شکار
و فریضه ... مر موحد را ... | ... قوت و توان با عدوی تو ...
اگر خدای بخواهد ... | محمود خویش برآرد ز دشمن خود ...
چه کار ... تو ... | که کام خویش ...

بوقت کودکی آنکه بر لشکر تو نبود | چنانکه هست کنون ...
بعرصه گاه تو سال گذشته در لشکر | هزار ... مفصد ... به شمار
بجنگ خصم خدا است ... مظفر کرد | که کس نه ... شمار و کنار
ز جنگ آن ملکان در همه ... ملک | که داشت هر یکی ...
همانکه ... سپاهش تو ... خطر | گرفته گردش در مرغزار و کوه ...
خدای داند کش ... | تنم ز رنج ... امیر ...
ز تو چو یاد کنم و ز ملوک یاد کنم | چنان بود ... کنم یاد با ...
... اندر جهان ... | چنانکه هست گرانی ... دینار
خدایگانا ... جهان ... | بکام ... جهان بکام خویش گذار
به دولت و سپه و ملک خویش کامروا | ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار
خجسته بادت نوروز و ملک بادت روز | تو شاد و خوار و بداندیش ...

ایضا در صفت شکار کردن سلطان گوید

از رنج آمده ... | تیغ تیز تو همی سیر نگردد از کار
گاه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد | گاه تیر تو برآرد ز تن شیر دمار

هیچ از آب شمشیر تو در روز [illegible] / تنگ بر خصم تو چون بیشه بر شیر شکار

وای از خصم [illegible] در رزم بدو گوید دیگر / دار از شیر [illegible] در همه ماه و کوه [illegible]

روز [illegible] تو هر آن دیده ام از تو / دو صفت [illegible] آن گشت [illegible]

هر چه در [illegible] دام و دد و [illegible] / همه را کرد بهم [illegible] در یک دیوار

گرد باشی [illegible] بسته مانند عقاب / [illegible] بر دل [illegible]

[illegible] بالا [illegible] زاله و انگری تیر / هر که را [illegible] بر دیده بوم [illegible]

[illegible] سوی تو نقطه را از سر کوه / باز گشته در [illegible] قطار

هیچ درختان [illegible] همه از زر / [illegible] میوه [illegible]

[illegible] همه کس [illegible] / شاخها [illegible] همه [illegible]

[illegible] همه دشت [illegible] / لعل [illegible] بهار

[illegible] که تو کردی نقاش / [illegible] که تو کردی نگار

[illegible] که چنین [illegible] / رای [illegible] پیش تو خوار

[illegible] امروز / تا [illegible] از شاه نگار

شد [illegible] / [illegible] قرار

تو بکردار چنین [illegible] همه وقت / پیش کردار تو [illegible] گفتار

نام تو نام همه شاهان [illegible] / شاه نامه پس از این نیز ندارد مقدار

مر ترا با خدا [illegible] نیاز / نام تو برتر و بهتر ز لقب [illegible]

هر کس گوید محمد بدانند [illegible] / از فراوانی کردار و بلندی آثار

[illegible] محمد [illegible] / این سخن نزد همه خلق عیان [illegible]

نام تو [illegible] / [illegible] معنی [illegible]

هر جانداری [illegible] / هیچ شک نیست گران [illegible]

[illegible] / چه [illegible] چنین [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / شد [illegible] دل

شاه [illegible] / [illegible]

سال [illegible] / [illegible] دل [illegible]

عهد بسته دل او با تو [illegible] وفا / او همه ساله سخن با تو [illegible]

گاه در بر کشت شاهانه تو جوش و خروش | گاه در مجلس تو رقص زنان و ساقی بار
هر که از زلف تو شد دیوانه مجنون آن | نکند جان تو هر مار در آن غرس
مجلس افروز تو باغ تو تنها | مجلس تو کنی و تو کنی نوش گوار
تا بزرگان سپه تو بهر باغ گشته | پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

در مدح سلطان محمود فتح سومنات گوید

فسانه گشت و کهنه شد حدیث اسکندر | سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانه کهنه و کارنامه به دروغ | بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد | ز بس شنیده شد گشته است خلق را از بر
شنیده‌ام که حدیثی که آن دو بار شود | چو صبر گردد تلخ ارچه خوشتر بود ز شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد | حدیث شاه جهان پیش گیر و زو مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان | خدایگان نکو منظر نکو مخبر
شهی که روز درشت او فراز عزیمت | درخت عزت و بتخانه زیر لشکر
گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون | گهی سپه کشد از باختر سوی خاور
ز کارنامه او گر دو روز برخوانی | نخنده باز کنی کارهای اسکندر

یاد

ی

بلی سکندر سر بود و شهریاران گرد (بگرفت) | سفر گزید و بپایان برید کوه و کمر
و لیکن او به سفر آب زندگانی جست | ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
دگر تو گویی در نیش اثر ارواح | نعیم زاین ره بسیار که باشد آهنگر
وقت کله سکندر بسی امارت کرد | بند خوتت رأی به بیله قفل بدر
نعیمه شاه جهان گر بسیم تو ی | دو بیت آیت تو ی شاه او اندر
همه حدیث سکندر بدین بزرگی نیست | که دل اشغل سفر بست و روز و شب نفر
اگر سکندر با شاه همسفر بودی | ز بهت نزد او آمدی نگاه مجر
دراز تر سفر او بدان رهی بودی (رهی بود کو) | که ده ره ده منه گشته و گرد در از کرده
ملک سپاه برآمد بر دو در | شمیده گرد ره گمراه و خرد عاجز مضطر
چنین سفر نرشته جهان گهی در عجم | خدای داند کورا اساده است ببر
گمان که برد که هرگز کسی ز لعبه طراز | به سومنات برد لشکری چنین لشکر
نه لشکری که بماند کسی مراد درآید | نه لشکری که بماند کسی مراد و را
شمار نجم از آن بر تر از شمار حصاة | عداد نجم از آن بر تر از عدد مطر
بلشکر کشی پیکران نظر چه کنی | تو روی ورده بین صعب و تنگ

تو دوره ی ره صعب و تنگ آر بنگر

چو مدتی سکندر بدان زر گرسنه
که دل اشغال سفر بیند و دو
نگاه مدد

همی گر دیو در دو کم شدی توش و دل ... چو مرد کم پی در تنگ سر و در تیر
دراز تر ز غم مستمند سوخته جان ... کشیده تر ز تب دردمند خسته جگر
بصد پی اندر ره جای ریگ خنجر نشته ... بده پی اندر صد جای سنگ خنجر نشتر
هوای او دژم و باد او چو دم جحیم ... زمین او سیه و خاک او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار درشت ... نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مور را سر آن کاندرو نهادی پی ... نه مرغ را دل آن کاندرو گشاید پر
همی ز جوشن بر کنده عیبه جوشن ... همی ز مغفر بگسسته زنبر مغفر
سوار را ز سر اندر شدی برو زره ... برون شدی همه تن چو خار های ز بر
هزار خار نشسته بر دو خسته ازو ... بجنبه جای سر و روی و پشت و پهلو و بر
کم گشت آن سپه را جدا جدا هر روز ... کمر برهنه نمیزل شدی رخ چون زر
چه پای باز دران بیشه در چه دار شود ... شکسته گشتی از درخت تیز های کمر
گهی گیاه به پیش آمدی چو نوک خدنگ ... گهی زمین به پیش آمدی چو روی تبر
دران چنان منزلی عجایب بود ... که گر بگویم کس ننیوشد این باور
که نه شب اندر روز برآید از سر کوه ... که هیچ کوه بود کار گشت ساعت ابر

نماز پیشین اشتر خویش را برت ... همی بدیدم این از عجایب دهر
عجب‌تر آنکه ملک را همه همچنین گفتند ... که اندرین ره مار و سر هم همه پر
ترا بزرگ سپاه است و این دراز ره سخت ... همه پر است ز مار و مار زه گوره و جر
شب چه خفته بهر مرد سر برارد مار ... همی گشادی نفس خفته تا برارد سر
چو روز برآید و گرمی بر دخره رسد ... سبک گریزد از آن خواب تا که محشر
هندوکان جهان را سخن رسید بشه ... سپه براند و تو گلاب بزد داور
بدین درشتی و زشتی رهی گرد آمد ... گذاره کرد بتأیید خالق اکبر
پیاده گان را بگیر سه خوانه و کهم داد ... تو شه کرد و سفر بر ستیان چو خضر
جازه ها را در بادیه در مادم کرد ... ز آب گهی همه ریگ ان بیابان تر
ب خت ز انچه پس ماندگان د کمینه کمال ... میان بادیه بس چو صهری حوض پر ز در
همه سپه را از ان بادیه برون آورد ... شکفته چون گل سیراب و چون شکوفه تر
بدان ره اندر چندان که رو شهر بزرگ ... خراب گشت و بکنه حصن این ایک اندر
نخست تو ره گذر روی بیح و بنا او ... چو کوه کوه فرو ریخت اهن و مرمر
حصار او قوی و باره حصار قوی ... حصاریان همه بر سان شیر شرزه نر

مبارزانی همه دست دیگری بهشت   درنگ پیشه تیغ و شتاب کارگر
سپرده کرده و اندر نبرد یافته دست   دلیر گشته و اندر دلیری استکبر
بکوه توره درصند و قهاهی   فرود آمد ا شتیار شیر شکر
چو کوه قاف به ا کوه کاندر او سیمرغ   گرفت مسکن و ماوا ز ال ننه گستر
چگونه کوهی چنانکه از بلندی او   ستارگان سوی کفش فرو داد سر
مبارزانی بر تیغ آن تیغ کرد گذشت   سراسر سپاه را صد بنده فوج فوج قصیر
چه شهر والا که اندر دیار هند بزرگ رای   بهر دو ماله می کرد در شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخ‌های بزرگ   رسیده کنگره کاخ‌ها به دو پیکر
به هر کاخی نیک و ترتیب خوش هر باب   نکشتمند و باغ و بوستان اندر
دویست پیل که پیش ده هزار سوار   هزار در پایه سیب زرد و صعتر
همیشه رای کنک اندرو مقیم بدی   نشسته ایمن و دل پر نشاط و عیش و بطر
چه هند هر که نکو بنده خاصه او   چنانکه چیره شه ارزون در حشم اندر
گذشته زانکه حوض هر چه اندر او   نمی‌توان نقش صفتش اندر خور
ز دست راد حکیمان بر دیده‌شان گشتی   ز رای وافر دان بد و رسیده اثر

دراز دویست حوض بعد هزار عرض   هزار بتکده خور در گرد حوض اندر
بزرگ بتکده پیش و در آینه بتی   بحسن ماه و لیکن بقامت عرعر
دگر بتان را هر یک فراخور صورت   پدید بود سر افراشته میان گهر
دران حصار بسی باغ‌های خرم و سبز   نشاخ هر گل از او مرغ گشته خنیاگر
درو درختان از جوز هندی و صندل   که هم درختی بد و هم مگر زر
جز این حصار حصار دگر بد و بتکده   ز بت پرستان گرد آمده درو معشر
چو با سپاه شهنشه بدان حصار رسید   چگونه شرح مطول دهم ازو بکده
گشت مردم و بتخانه‌ها بکند و بسوخت   چنانکه بتکده ازدری ولی قاهر
نرست از ره اندر طر کبری نماند   مگر برید خسی چوران بهم شوم اختر
نهفته کانی در رخنه ز آن قبل بتکدان   که شغل داشت جز آن نشه فرقه زر
کسیکه بتکده سومنات خالی کرد   به دیگران بکند کار را ز خویش بتر
ملک همه بیک حمله گرفت سومنات شگفت   شتاب او هم ازین روی بود اکثر
سومنات ولایت وعزی بمحمد سر را بس   ز دست برد بت آرای از همان اندر
همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند   جز آن کسیکه بد بود از خدا نظر

ازان پس بشکست لات و عزی را / بتان کعبه جمله پای در زیر و زبر
منات را ز میان کار ابراهیم / شکستند و گرانه اخشنه ازان کوه
بکعبه‌ای که روز کار آدم باز / میان زمین به پشت و برق جگر
ز بهر آن بت بتخانه جا کرده / در آن خزانه ایشان و قهاری هم کرد
که هر بنده او را شب روز چندان / که برکت ز کوه بر زروش عجب گوهر
حقه برابر بت کله فرو هشتند / نقار کار ریا قوت و یاقوت بید
زر پخته پای مخروطی خشتی او را / چو کوه آتش و کوه هم در رکان زر زر
بار عشق تاج دار فرش بعد از آن / کمینه چیز بر آن تاج بعد از افسر
پس آنکه او را کرد بد بدینسان لقب / لقب که دید در جهان اندر نوع بشر
خبر فگنند اندر جهان او را / بتی برآمد که تکونه و به همی پیکر
هنر به همه خلق است و دگر کار جهان / هنر نهاد به پیش آن از قهر
بعد از آن قهار اندر جهان صد حج / بحکم این بار چه از جهان قصد و قدر
گروه دیگر گفتند این چنین بر سو / ز آسمان ز ربع بعد جاه و مقر
کسی نیاورد او را بدین مقام آرای / ز آسمان کجا آید خدا آمده است ایدر

تا :

بدین بگوید روز دهان بگوید باب / باین بگوید چو دهان بگوید بر
چو این به بنا بر سر زود و بجنک آید / سجود کردند او را همه بتان جحی
بشر خویش دراکار و پرورش داده / ازین تقرب خلق نه کا او را مادر
ز بهر سنگ چندین هزار رخش خدای / بقول دیو فرو هشته رخ خطر بکر
فرو ضیعه هم سحو آن سنگ را نشستندی / ما کنگ و بشر ز زعفران و شکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی / دو جام آب سپید بی خردن زده ساغر
ز آب گنگ که دانند هر چه فرهنگ است / نمونه است و بهر آنکه بکند ز بیت شهر
که گر فتح بت صد هزار کوه و کرد / ز نشر شدند می فریاد خطا و پیکر
که کافران خوش شدندی ز بت مسیح / همی گسسته مثنی تا به نفر ز نفر
خدای خوانند آن سنگ را همی اسلال / چه سعه نبخش همه خاک شد از بر
خدای حکم چنان کرد همه کان شیخ / ز جای بر کند این شهر را دین پرور
بدان نیت بر او را غلط بار زند / بکند او نیک تا ماهی بعد همه بر
چو بت بکند و از زر که مال ابرار / بدین خویش به بتخانه بر فکند آذر
بر آنچه آن سخت چنان که دید سر بر به / بریده به سر آن گر نه بی نتابد سر

ز خون کشتگان بتکده بود ز آنه
چو سرخ لاله شد آن آب سبز سیر

زبت پرستان چندان دو ره نگرفت
که کشته بود دگر رفته ز خلق بحشر

خدای داند کانجا چه مایه مردم بود
همه درار ز روی جنگ و جنگ آزار در

میان بتکده استاده و سلیح بچنگ
چو روز جنگ میان مصاف روز حشر

خدنگ تیر ملک را ز روی در خورد آن
ولی نیامد در چشمشان پدید عبر

بجنگ جهدی کردند لیک از آنگاه
بتیر سلطان بودند هر خویش بسر

خدایگانا اندر جهان در حرب بود
همیشه این در هم فعل ایزد داور

رسیا رجایکه هیچ مهتران نکند
دگر هیچ نکند و سه بر ده هم نگر

نیاز اندد ثواب بزرگ جای کرد
دگر بعون خدایش توانها شمر

چو دل ز رنج بتمنات سومنات فارغ
گرفت راه ز ره باز و ختم کان دگر

خبر که گردش دریا براه پیش آمد
گسسته شد زره امید مردمان یکسر

نبود بر هر کان را که بهر جستن راه
نبود ممکن کان آب بود چنبر

سوی دراز یکیاه راه ویران بود
رهی ز صعب درشتی در آن دیار بسر

رسوی بهنا چندانکه سیندی شب
بدان مرغ گرسنه ببرد سوی خزر

بعرض و طول چنان بود آن ز دریا
که صنع بود در آب وی نگار ز چنبر

ملک چو حال چنان دید ختم راه اول
براند و گفت برین مایه اسب باید پیش

اسپه خویش بابرد فکند و پس سپاه
فکند باره فرخنده پای اسب اندر

بفال نیک چو شاه جهان بدریا شد
روان شدند سپاه از پی شه صفدر

براندند از آن نوز آب اندر یا
چنانکه گفت آن آب هیچ بود شمر

نه آنکه هیچکس را آب تن رسید آسیب
نه آنکه هیچکس را بکیال رسید ضرر

دو روز و دو شب از آن گذشت آب
که بر نیامد و بگذشت آتش اندر ریز

جدا ز مردم بگذشت آب اندریا
برار ز دست بهر ز راه دیگر دادند

مدان امیر زبر دوان چنین گذشت
قوا این گر بهت از ایرجانش معجزات پیغمبر

چرا نیکه گفتم چندین غزای دیگر کرد
ببارگشتن سوی مقام غزو مقر

حصار دیگر بود از بهیم خان آگرد
بهیم ره دگهان آن حصار بود مقر

قرحصار بر تیغ مانده ارکی
میان دشتی پر آب تابنده ز مطر

میان سنگ پیکنده کنده گرد حصار
نه زانعمد ره بود کار کرد ... بشر

نه راه یافته خصم اندر آن حصار بلند
نه زان حصار فرود آمده بر حشر

وزان حصار مصوره روی کوه بلند / بر استاره کشیدند حیدر از خیبر

حصیف حجر جز خسرو جهان نشنید / دمان گذشت و بکوی اندر او فتاد بجر

باب حجر و بیابان پر گزند فتاد / بموشیانه و ویران [illegible] سقر

حصیف را سپه و سیم و مال چند آنچه / که پیش ازان حصیف در [illegible]

نداشت طاقت سلطان ز پیش او بگریخت / چنانکه زو نبود در زمین [illegible] اثر

نگاه کن که چه با [illegible] عزم خسروانه جگر / خدایگانا شاهان شهریار [illegible]

جهان گشت و جهاد [illegible] / بنای کفر شکسته و برده فتح و ظفر

زهی مظفر فیروز بخت [illegible] / که کس نبرده از خسروان [illegible]

ازین هنر به مظفری ورا ببودی / شهان غافل [illegible]

تو در کناره دریای شور خیمه زده / شهان شراب زده [illegible]

تو سومنات [illegible] / شهان دیگر [illegible]

بوقت آنکه همه خلق [illegible] / تو در شتاب سفر [illegible]

خدایگانا زین پس چو در غزو [illegible] / ببر سپاه بکشتی [illegible]

بهند و سند [illegible] / گزان تو [illegible]

گرار

خراب کردی و بسپردی خاندان سهم / مگر کسی پس ازو قصه خانه قیصر

سپه کشیدی زین روی تا لب دریا / بجای [illegible]

بجا منظری آنچه زانکه یاد کنیم / کمان کنیم که این در فسانه [illegible]

زمین بجانه بران روی آب [illegible] / هیچ روی ازان [illegible]

اگر نه دریا پیش آمدی [illegible] ترا / کنون گذشته بدی [illegible]

تو ای [illegible] پروردی [illegible] / چنانکه [illegible] خویشتن [illegible]

شنیده ام [illegible] دریا / که از [illegible] چنان بر

همه کرانه [illegible] شور / همی [illegible] برابر [illegible]

سه بار با تو بدریای [illegible] / ز موج دیدم [illegible]

بخست روز [illegible] / که پیش فضل تو [illegible]

جمال با تو [illegible] / بقدر با تو نیارد [illegible]

چو کرد خویش [illegible] / نگرد تو [illegible]

ز تو [illegible] / [illegible] همه [illegible]

چو قدرت تو [illegible] / چو آبگینه [illegible]

ز آب دریا کفت همی بگوش آید | که شهریارا دریا تویی درم فرغ
همه جهان ز تو عاجز شدند تا در ما | نه هست هیچ کس اینقدر بزرگ بادر
بزرگوار کاری بر آمد از پدرت | به دولت پدر تو نبود هیچ پدر
ملک داری تا بجو بجو وقت شدان | نماند زنده بجهان جز تو بالکار بسر
همیشه تا نبود حلف چو چشم و جو چیل | همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضر
خدایگانا جز مر ترا همی نسزد | خدایگان جهان باش و از جهان برخور
همیشه تا علوی اشرف بود ز سفلی | همیشه تا عمر از اشرف بود بعمر
جهان و اهل جهان را تو اشرف و ازرق | شهها بری و فیروزی از جهان برخور

در مدح سلطان محمود گوید

ای مبارک پی جهاندار ای بحق شهریار | ای ز بهر نام نیکو دین و دنیا را بکار
ای یمین دولت و هم ملک و هم دین را شکوه | ای امین ملت و دین و شریعت را شعار
نیک نامی را چنانکه جز نیامد از ملک | پادشاهی را چنانکه جز که گلستان را بهار
جد تو در بذل خلق است و در بذر خدا | مهر تو از بهر داد مردم است آموزگار
جاهلان را از علاماتی تو رنگ آید همی | از جهاد و از عبادت کردن تو روزگار

از پی آن تا بر تو قدر شان افزود هر شهی | کارشان تسبیح و روزه است و حدیث کردگار
گر گدا هر یک کسی زان تو اندر امروز | چشم را بخت نخواهد کس دوران بدر
کمترانند بجهان جان نثار تو و همه گشت | تا تو رسم سنگ و دار آوردی اندر مرغزار
گر همه کار تو اصرار و قرارات املاک | چون بکار دین رسیدی صبر و قرار
شهریارا در رکاب تو بتو تاریخ شد | هیچ تو از دست تو بوده ور نه بود کار
عاشقی بر غزو کردن فتنه بر نام نیک | ای تو کرده تن جهت خویشتن را اختیار
ترش بیدار و دار تو حق اندر خور حرس | تو بحکم خصم و از تو ... زر نثار
جز ترا از خسروان پیوسته هر روز کردم | مصحف اندر میان و مصحف اندر کنار
از شب و روز خواندن زبور خیرات خواب | و زپی انصاف دادن بر نشستن بار
تا بکه کردار شهریاران و ... | هزاران گرانها که از دو تا توکرد اشهریار
لاجرم چندان کرامت یافتی از ایزد کان | صد یک زان هیچ حاسد نتواند شمار
هر که خواهد ... اسپهان توا که شغل | باز گردیش نامه ... بخوان از دول
کاه داد از جاه تو پیغمبران ... | خود تری از حق و رسیده با جو توان شاه
هر که اندر خدمت تو ... | مژده باد او را در آن محشر ...

بس کسا کز بهر تو گشت با ملک ... / بس کسا کز خدمت تو گشت با عز و بار
آنچه تو بخشیده بخشیده نتواند فلک / زین قدر خان الکات ... بر تار
چون ... قصد جهان از همدی ... خبر / حیله سازی ... چون خنگ اوتار
بردباری بردباری ... جهان / حق شناسی حق شناسی حق گذار حق گذار
خشم و پیکار ... / تیره کردار ... ها بی کنار
هر که را تو خصم ... / وانکه را تو دوست ...
دست ... چون ... / دشمنان را ...
کس ... دانا کند با تو خداوندی خلاف / گر خلاف ... در جوهر سار
بیم تو بیدار دارد ... / همچو کاندر خواب ... دکان ... کار
سرفرازی و ... / غیر ترا تا شهریاری کرد باید کارزار
خوشتر آید مغفر ... / زانکه ... خوار
رزمگاه تو ... / چون ...
که سپهر ... / که ... حصار
از نهیب ... / همچو ... سپاه ... دشمنان را ...

هر که را از جنگ ... / ... بار
چون ... / ...
بس ... را که تو ... / ...
تا ... / ...
چشم ... / ... استوار
سر ... / ...
شیر ... / ...
تا ... / ...
... / تا ...
گر چه جان خویش ... / ...
هر که را ... / روز ...
ای ... / در ...
... / ...
تا ... / روز ...

طاعت تو چرخ را [illegible] همی [illegible] کند ناز — سر همی برتافت از [illegible] سبک سار
تا بجنگ دشمن شرزه بود گفتار [illegible] — تا بماند ده و باشد در خوشی [illegible]
تا تن میران بود در عشق مه رویان اسیر — تا دل شاهان بود بر [illegible]
بر جهان و جان توران [illegible] خسروی باش — از فرمان طاعت تو [illegible] شکوه دار
کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو بر — مرگ دشمن تو شنو هم نعمت دشمن تو دار
بر مراد دل تو باش از جهان کامران — بر مراد دل تو باش از جهان کامکار
بر خور از بخت جوان و بر خور از ملک جهان — بر خور از عمر دراز و بر خور از روزگار
باده خور بر روی آن [illegible] — در بستان از رخ آن کز عشق او [illegible] نگار
دست او در گردن [illegible] — [illegible] با او [illegible]
[illegible] — [illegible] عرض [illegible]

در مدح سلطان و شکرانه بخشش او گوید

ای [illegible] قصه [illegible] همی هموار — گوئی [illegible] چگونه [illegible] کار
چیزی [illegible] — گفتار چه [illegible] کردار
گر گوئی گفتار [illegible] — از [illegible] شکر گفتار [illegible] گفتار

کار [illegible] نیکو [illegible] خویش — تا بعد طرب جفتم [illegible] هموار
از [illegible] خداوند [illegible] سلطان — امروز من از [illegible] ادبار
با صنعت [illegible] — تا نعمت [illegible]
هم با کله سیم و هم با کمر [illegible] — هم [illegible] و هم با [illegible]
ساز سفر [illegible] — اسبان سبک سیر و ستوران گرانبار
از بس زر [illegible] — در روش [illegible]
میران و بزرگان جهان [illegible] — زین نعمت و زین آلت و زین [illegible]
محسود بزرگان شدم از [illegible] محمود — [illegible] محمود چنین [illegible] هموار
با موکبیان دارم در مجلس [illegible] — با مجلسیان دارم در محفل او بار
ده بار چه ده بار [illegible] صد [illegible] — در دامن من بخشش او [illegible]
تا عمر بود خواسته داده [illegible] — جز شکر کنم [illegible]
از خواسته [illegible] — زین [illegible] شدم با خطر و قیمت و مقدار
این [illegible] — من فخر [illegible]
[illegible] — تا حشر بود [illegible] هموار

کارا

ای کله ز یاقوت سمی تاج نگار — بر تاج شهان صبوری امیرک بنگار

دشمن همه زین الملک بود ار بواد — یه صبر شده و کرد غم خویش پدیدار

گفتا همه پیران و همه بزرگان مانند — امروز کلاه دیگری هست سزاوار

گفتم تو چه دانی در شب تیره چه زاید — بشکیب صبوری کن تا شب بگذار

باشد که بیابی همه و سزاوار سپید — زانسته هر بدین است که ده سزاوار

دارم کله و زینهار دارم با تو — مارا نه ز طعنه بکنج کسی در تیمار

کار سره و نیکو در ملک برآید — هرگز نکوئی زمن برود لبیک بر

با وقت نپیوسته مرا کار و همه حیز — هر وقت نه کار چنان شسته و دو شود در

هر وقت بدین حیله حال بباید — هر وقت به کار چنان کرده [illegible] عیار

فرتنگه زیشه زرم در [illegible] — کس را نبرد که نیز پیکار

خدمت کنم از ادب دل و دیده همه زار — در نهار دعا نیز تشریف باشیم بیدار

گویم ز خدا [illegible] — کو را همه وقت معین باش و بیدار

چند لکه خدمت از ادب دل آید — عمرش ده و هم کز عمر تیغ بر از

ما در عوض عمر [illegible] بدهی زینهار تو — در مصر کنند و مطلقش همه دار

کم کم بهر بازوی او و قد مطلب زر — چونانکه شمشیرش که کرد کف زر

توفیق ده او را و بپر تا لکنه حج — حج کرد ب دین و به پیروزی بار آز

در دولت و در ملک همی دار تو او را — با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

در صفت بهار و مدح سلطان محمود گوید

بخندید همی باغ چون روی دلبر — ببوید همی خاک چون مشک اذفر

بسبزه در دل لاله هم گفته — عقیق است گوئی به پیروزه اندر

همه باغ کله است اندر کشیده — بهر کله پرنیان معصفر

بهاری باهیج و خرم بهاری — جهان همچنین است لیان دیگر

بصورتگری دست برده زمانه — بکنده آذری گوی برده ز آذر

چه صحرا و چه بزمگاه فریدون — چه بستان و چه رزمگاه سکندر

ز نقش شروت گوی تا که گوی — ز تو خیره مانده است نقاش و [illegible]

ز نسرین پراکنده عقد لولو — ز گلهای در صد رشته چون [illegible]

به مجلس از تو رنگ دگر گون — بهر باغ از تو نگاری دیگر

عجب خرم و دلگشا گوهری — نه چون مجلس شهریار مظفر

جهاندار محمود ناصر الدین / خداوند و سلطان این هفت کشور
بزرگی که پیشرو چشم بمردی / بمجبر نشسته همچون غضنفر
خداوند فضل و خداوند دانش / خداوند جاه و خداوند گوهر
همه سرکشان امر او را مطیع / همه خسروان رای او را مسخر
اما از همه شهریاران معظم / چو از اختران آفتاب منور
جهانی بشمشیر تیزی گرفتی / سپه بردی از خاور تا بخاور
زهی ملک سعد اختران موافق / زهی خلق را شهریاری مشتهر
تو کردی تهی خدمت بیشان را / ز مردان جنگ و سیدان لشکر
زمین را فرو شستی از شرک و کفر / جهان را تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه / قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
بروم و بچین از نهیب تو گشت / همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
بسا جنگجویا که پیش تو آمد / سپه کرده پولاد و جامه ز آذر
بسا سرکشا ماند در سوار را / که سر درکشیده از نهیبت تکاور
بسا پیشه ها را که اندر گذشتی / تهی کردی از رگ و بهر و عضنفر

بسا تاجدارا که تو دور سر لشکر / بشمشیر بردای تاج و افسر
بسا بیشه ها را که خوش دشت کردی / ز پشت و سر کافران کوفته سر
بسا شهرها که ز بر کرد هر یک / ز نقش که بد و بار کین بحر اخضر
بسا قلعه ها تنگه در برج هر یک / سر پاسبانان رسیده به محور
هم این و هم آن جای کرده ایزد / هم آن و هم این جای شیران صفدر
که جز از پس یکدگر ناوک تو / روان شد بر آن بر زره یک بدیگر
کنون هر که آنجا که دیده است / بعبرت همی گوید الله اکبر
نشان تو نایافته شهریاران / نه ماهی است در بحر و نه مرغ در بر
همی تا بنالد معشوق مانند / بهار گل و یاسمین و صنوبر
طرب سعود بن باش و مادر زر / جهان را ملک باش و از عمر برخور
بطبع و بروی و بدل هر سه تازه / بگنج و بملک و بلشکر توانگر

در تهنیت سال نو و مدح سلطان محمود گوید

سال و ماه نیکوی و فرخنده و خرم / فتح و فرخنده بادا بر جهاندار شهریار
خسرو غازی شه شاهان و تاج خسروان / میر محمد شه دریادل دریا گذار

آنکه بود درگاه او خدمتگه شاهان و ملوک ... هر یکی اندر تبار خویش بر صد تاجدار

پادشاهی کو بداند نام ملک از نام [illegible] ... خدمت این شه کند بر پادشاهی اختیار

خدمت سلطان کیان از پادشاهی خوبتر ... این کسی داند که او را برفروزد روزگار

هر کسی کو خدمت محمود سودش کرده است ... عاقبت محمود خواهد کرد او را کردگار

وانکه را توفیق یارست او بدین خدمت رسید ... گنج گنج آن کس که باشد در جهان توفیق یار

ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین ... ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار

در جهان خذلان ندانم بدتر از عصیان تو ... یا رب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار

جایها دیدم که بودی همچو خرم بهشت ... کاخها دیده‌ام فرخنده‌تر از نوبهار

چون رود خذلان عصیان تو در آنجا ... کاخها شد چون جحیم و باغها شد خارزار

هر کجا مردم رسیده و هر کجا مردم گرسنه ... تو رسیده تیغ و لشکر برده از بخت یار

زانچه پارها سخت با سپه پرورده‌ای ... چون حصارش را رسانیدی [illegible]

جنگ دریا کرده مردان ز خوی دریادلان ... روی دریا لعل کردی چون گل [illegible]

هر نشانی مرغابی و ماهی دیده‌ام ... تو در آب از مثال شیر [illegible]

هر یکی گردن کشی کاندر جهان سر در کشید ... تو برآوردی سرش از تن و جانش دمار

مطلع

حد طغیان و عصیان را بسی سر کرده‌ای ... گمرهان و ملحدان را حمله بر کردی بکار

عیشهای رستمان را تلخ کردی [illegible] ... روزهای دشمنان را تیره کردی همچو قار

خانمان دشمنان را خواب کردی [illegible] ... روزگار نیکخواهان تازه کردی چون بهار

هر چه در هندوستان بتخانه آوردی فرود ... پیش کردی و بیاوردی بدین شهر [illegible]

زینت بتکدها را [illegible] ... اندر آوردی بلشکرگه چو اشتر در قطار

بر سر افگندی [illegible] ... سرنگون کردی بتان را [illegible]

پیشه پیشه کردی [illegible] ... قلعه‌ها ویران کردی شهرها [illegible]

خسروان [illegible] ... تخت [illegible]

خانه یعقوبیان [illegible] ... خانه جیپالیان [illegible]

کارهای شیر مردان کردی [illegible] ... حاصل [illegible]

گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کار [illegible] ... هیچکس چون تو به همه گیتی نیابد هیچ کار

عمرهای [illegible] خواهد تا [illegible] ... هم تن [illegible]

یاد کنم [illegible] ... یاد کنم [illegible]

لشکر ایشان [illegible] ... با که اکنون شاه [illegible]

این جهان از دست شاهان برده‌ای گوی هنر — هر یکی را خیره زین دولت صد شکار
مرغزاری هست گیتی و تو شیری زان میان — بس هزبران را که کم کردی تو در آن مرغزار
مردمان اندر حصار از بیم تو اندر شوند — کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
تا تو اکنون هر حصاری سستی گشاده — استوار نیست کس را در حصار استوار
هم چنین خواهم که باشی خسروان در دست تو — تندرست و شاد و کام و شاد باش و شادخوار
خسرو پرویز بخت شه‌ها خیزد است — فتح را نصرت بر یمین و بخت دولت بر یسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد — دولت تو بیکران و لشکر تو بی‌کنار
گاه می‌خوردن می تو در کف معشوق مست — در تن اعدات تیر تو اندر کنار
مرمرا در خدمت تو زندگانی باد بر — تا به خیم بر تو اندر تکیه با هم پایدار

در مدح سلطان محمود گوید

بازان ز رشک برده است سپیدار — مه سال رسیده آنچه هم خواسته ای یار
بسیار دعا کردم لیکن روز به بیم — امروز بدیدم به دعا کردن بسیار
عطر زلف خوش در خط سیه مشک — هم بنده مشکم ز دو هم عاشق عطار
گل از رخ تو بر خسته همه است و بنوده — امروز تمام دل من گشت همه کار

با رود ل از زلف تو شه است همی زین دل پر خوارست — تا مشک سیه دیدم کافور ترا بار
گفتار تو بوده است میان من و تو صلح — در تو چه یکبار بجستی در گفتار
همواره دل خسته من از کام تو خسته است — چونانکه ز من کام ملک جوید امیدوار
سالار جهان فخر جهانداران محمود — آن شاه که چو جم دارد و صد صاحب سالار
کردار تو چاره کر نام بزرگان — کردار چنین دارد و او عاشق دیگر کردار
مقدار جهان هست پدیدار ز کردارش — بخشیدن او زانکه گران است به مقدار
دینار چنان بخشد باران ز هوا — پیوسته همه خوار ترین چیز دینار
پیدا ز عطا بخشد و خفته به سخاوت — پیغامبر او نبود خفته و بیدار
تیمار رعیت خورد و داد دهد و درویش — ایزد مددها دارد او در جهان داده و تیمار
اسرار همه گیتی دانسته به دانش — محمود و پسندیده بر عالم اسرار
زنهار دهد خصم قهر را خو ظفر یافت — هر چند که باشد برادر خور زنهار
اقرار دهد پس شاه جهان را به دو قول — آنکس که دهد خلق نفس همه اقرار
آجنار نوشیان خردمند از ایشان — هرگز نه نوشته خبر چنار رشته اخبار
گفتار پراکنده و درگذرد شسته — از نسکه بگسسته است ملک گفتار

پیکارها چه پیوسته و پیکند / کس نیست که بشمرد چه پیکار

قلاع را چه بستد و تیره تر از / روز عدوش ز رزمش تیره تر از تار

هنجار نبودش به اندر شب تاریک / جایی که درو رکاب زدی باد به هنجار

دشوار جهان نزد ملک اندر آسان / در آن ملک برد جهان اندر نوار

هموار ملک ملکت شاهان بگرفته / در زیر سپه کرده همه گیتی هموار

بلغار گران است جهان را همه دو سو / از بابه قنوج بود تا در بلغار

دیدار نکو دارد و کردار ستوده / خلق خوش و رسم نکو اندر خور دیدار

نظاره ز دیدار همه چیز شود سیر / وز دیدن او سیر نگردد دل نظار

بارش طرب و روز بهی باد همیشه / با باده و با بوسه و رود و زن بیار

در مرثیه و مرگ سلطان محمود غزنوی گوید

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار / چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار

خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش / نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار

رسته‌ها بینم پر مردم و درهای دکان / خشک و بربسته و بر در زده هر یک مسمار

کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی / همه بر جوشش و هر جوشش از خیل سوار

همه پر جوش و همه جوش ز خیل سوار

[illegible]

[illegible]

کاخها بینم پرداخته از محتشمان / همه یکرنگ ز زلفین برده شور و شتاب بار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان / چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیاه / کله افکنده همه از سر و دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی / بر در میدان جوشان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات / دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل / کارها کرده و نارفته به دیوان شمار

مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان / رودها بر سر و بر روی زده شیفته‌وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده / چشمها پرنم و دل از حسرت و غم پر آزار

این همان لشکریانند که من دیدم دی / وین همان شهر و زمین است که دیدم پار

تو نگویی که چه افتاده که نگوید بتوان / نه فتادستی سلطانت شدی بیمار

کاشکی امشب و دوش از پی بیم آن / من ندانم که چه درمان کنم این را زار

رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند / آه ترسم که ازو باز نشود شهر ز غبار

کاشکی چشم فرا اندر شدن آید شاه / همچو هر خار در زیر زمین زود بخار

آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک

کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار

[illegible]

۱۲۱ آه و دردا که کنون قوم [illegible] شاد شوند
ایمنی یابند از سنگ بالکن و دار
وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد
از [illegible] برآوردن برج و دیوار

وای و دردا که همی لعل لبت [illegible]
جای سازند [illegible] از تو [illegible]
وای دردا که به پا دیگر نتوانید [illegible]
وای دردا که یکبار تهی [illegible] ارزد
وای و دردا که همه بر جهان درهم [illegible]
میر ما خفته [illegible] خاک
فال بد [illegible] زنم از [illegible]
جز از این هیچ مگو
میر [illegible] ده [illegible] خفته [illegible]
دهر و [illegible] زیر پای [illegible]
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
خیز شاها [illegible] الله
خیز شاها که جهان پر شغب و شورش گشت
خیز شاها که بفتوح سپه گرد شده
خیز شاها که میران [illegible] آمده اند
خیز شاها [illegible] باز آمده

او میان گل [illegible]
در میان همه گل [illegible] چو دردار
باغ فیروزی پر لاله و گلهای بهار
۱۸ کاخ محمودی و کاشانه پر نقش و نگار
۲ [illegible] سازند میان راه و [illegible] تجار
این همه [illegible] است [illegible] بار
[illegible]
فال دیگر زنم [illegible] دل ابرار
در خفته است مگر [illegible] رسیدش [illegible]
تا نخسته خوش [illegible]
خیز و از حجره بدل آی [illegible] بسیار
هر بها در ره آورده [illegible] به نثار
شور [illegible] در [illegible]
روی [illegible] باز [illegible] یار
بار [illegible] ده که رسیده است [illegible] بار
سر تو [illegible] چنبه [illegible]

خیز شاها که به بیدار تو فرزند عزیز
خیز شاها که [illegible] کاخ گرد آمده اند
خیز شاها که همه سوخته رنج [illegible] گشت
کس نیارد که برانگیزد از خواب ترا
گر چنان خفته ای امشب که نخواهی ز خواب
خفتن بسیار شاها ز تو [illegible] نبود
خبر تو تا خفتن و شغل سفر [illegible]
در سفر بودی و تنها بودی در کار سفر
سفری کان ترا باز آمدن [illegible]
۱* سفر [illegible] که [illegible] ترا [illegible]
یار دیگر
یک یک یاری در رکاب [illegible]
رفتن تو [illegible] بود [illegible]
چه کنم صبر و جدا تا که [illegible]
تن او را غم و تیمار تو [illegible]
تن او از غم و تیمار تو چون موی شده ام

شتاب آمده تا مرا دیدار
از پی کاخ تو و باغ تو خیل [illegible]
[illegible] و شکر نمی [illegible]
خفتی خفتیم [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
ای خداوند جهان خیز [illegible] بسیار
هیچکس خفته ندیده است ترا [illegible] دوار
بقا سودی
نه ترا سودی [illegible]
تن چو کوه تو از رنج سفر [illegible]
غم از آن کم [illegible]
[illegible] مرا [illegible]
تا به بینم روی تو عزیزان و تبار
چه شتاب آمد [illegible] سال [illegible]
زال [illegible]
رخ [illegible] لاله [illegible] زنگ [illegible]

اگر با شاه [illegible]
خیز شاها که [illegible]
از پی کاخ تو و باغ تو [illegible]
۱* سفر [illegible] سال [illegible]

از فراوان که بریز دیر گور تو بهار

دریای بخشود ... چه ... برادر ... مسار

از فراوان ... بگریه ... از نام تو … امید بگشوده است ... همه ... را

بسوی چرخ ... از آن دود ... و شرار

آتش دارد دود دل ... همه ... — است ازان آتش ارزنده ... دو ... مقدار

گر بماند در غم تو خورد و خورد ... — دشمنت هم ز غم تو بخورد ...

بیم تو ... و ...

... ای عجب ... — همه بابا شده اندر غم و تیمار ...

ورع و ... چون ... تو ...

روز و شب بر سر تابوت تو ... — کاخ پروردی چون ... از ...

... از فرغ بیم تو ... — تو بشها از فرغ بیم که ...

تو بباغی چو ... دل ... — خیز ... تو به بیجا که تنگ ...

نه بجاها که جهان ... تو ... — ادهم ... خرد ... مقدار

زینت و قیمت و مقدار جهان

ز قیمت و مقدار جهان را تو ... — عمر ... از قبل تو ...

عمر ... از ... قبال ... تو ...

شعرا را تو بازار ... — رفتی و با تو بیکبار رفت ...

ای امیر که جهان ... دیگر تو ...

ای امیر ... — ای شهنشه ... درگاه تو ...

وی امیر ... درگاه تو بار

همه جهه تو دران ... — رنج کش ... [illegible] ... بهار

اندران گیتی ... از دل تو ... — بهشت و ... [illegible]

در بیغ الصبح

سلطان محمد کرد

بلدا ... را دگر

زلتی را که ... تو ...

... تو ...

... و ... نیکوکار

دل ... تو ... کناد

آن برادر که ... از دود ... دل ...

عشق خوش است ای عجب ... — یارم ... اندک ... بسیار

هست ... که ... است ... — ره دل ... زار ... نهاده ... زنهار

مشک ... که لاله ... — خیز ... گران ... عدد ...

چرب ... است ... روی ... — سخت ... است و خون ... روی ...

باده ... خیز ... برسید ... — نو به ... خیز ... کار

گاه کند خانه را ز زلف ... — گاه کند خیمه ... روی ...

لاله فروشم ... مشک فروشد — لاله فروش است کودک من و عطار

مشک فروشد ... زلف — لاله فروشد ... باغ ... رخسار

باغ ... خوش است و ... — خوشتر از آن باغ خوش ... و ...

قطب معالی ملک ... محمود — ناصر علم و معین ملت مختار

آنکه ... فزون ... — والله ... دارد ... گفتار

چه ... دارد ... — علم ... فزون ...

... بزرگ ... — این ... بزرگ ... مقدار

قدر ... فزون ... — ... ادب ... مقدار

چشم بدان دور از آن مردمانها
سخت ادب پرور و علم خریدار

درگه او را نخوانند بامداد از پی
سجده که خسروان و قبله احرار

ای سیاست خود برنده اعدا
وی سخاوت بدو رسنده زوّار

گیتی پر از بخشش تو گشت گران جیب
کیسه پر از نعمت تو گشت سبکبار

مدحت تو اهل فضل را که توقیف
فارغ دارد ز رنج گفتن بسیار

آنچه من از پیش بگفتم به تو عیب ل
خدمت و خدمت تو که بود بار

گر تو به نیکو نه داشتی خواجه چاکر
هر کجا هر خدمت آید خار

قیصر بدرگه تو بسود ز تاج سر
هر قد از خدمت تو گرد زنار

شاه جهان خسرو عجم پدر تو
نیکو سنجید زر فضلت معیار

فره شاهی خویش جمله بتو داد
حالها از چهره تو هست پدیدار

صدر معظم تو بداری ز خبر
تا تو نبودی به صدر ملک سزاوار

با تو امیر امارتی نتوان کرد
وانکه کند باشد از قیاس تو هشیار

از سگان آن بزرگتر بر آورد
از پی خدمت بروز و شبها بار

زیر خلاف تو چار نار شد آیت
مرد در شاقی چو حذر کند ز نار

عار

عار ز ید مخالفان تو مانده است
ورنه نکندی ثقافر تو سر عار

هر که ز بیم سیاست تو قد او خفت
تا صبح حشر می نگردد بیدار

فخر کند چوب و سر فرازد بر عود
زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار

با سخن تو همه سخنها ناقص
با هنر تو همه هنرها مکار

پیه کسی کس بر تو خوار نگردد
زر ز چه خواری گشت بر کف کفار

آنکه مر او را عزیز کرد خداوند
از چه قدر زد تو ولیک شد خوار

آز دگر کرد و زر که گشت میادل
تا ببرید سر سؤال بیمار

به رضا بزرگوار دشها
شعر مرا سهل نه گذرد کین عار

زانکه غم و رنج خستگی و مصیبت
گرفته کرده است خیره مغز سبکبار

من که تو شعر گویم از پس این شعر
جهد کنم تا بدیع گویم هموار

مدح تو وصیت آنچه بدیع معانی
شعر من و لفظ همچو لؤلؤ شهوار

تا رخ سیل کند عدد دکل از زرد
تا رخ جانان کند حدیث دگل نار

برگ گل از باد و برگ گل از زرد
قسم تو و قسم دشمنان تو ارجاز

تا که چو غمگین بگرید و خجل شد
ابر به فرودین و رعد بانگ آز

تا بدر خانه تو در که نوبت — سیم مزوّر زنند و زرین سپار
و شغل تو ز عهد دار باد همیشه — حقت ز خود نشیده ان و کرنتن زار
عیدیت فرخنده باد و روز مسعود — از همه بد باد ترا خدای نگهدار

در صفت بهار بحر مطبوع و مدح سلطان محمد

ای زینهار خوار بدین روزگار — در مایه خویشتن که خورد زینهار
یکدل همی چرند کنون آهوان — با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
وقت است چغز در عارض جبار رو — در باغ همی شکفته صد هزار
هر شب همی درخشد در کهسار — چون شعله‌های آذر کلها انار
وقت است چون موشح کردد همه — دشت چو پرنیان همه کوه و قفار
وقت است چون سرهد سرای باغ — یا در چمن حصاری در کنار
کرد در چشم دیده وران تا بهم — اندر میان سبزه بنهج ابو دار
بلبل سرود راست کند در چمن — صلصل بر تبیده راست کند زنجبار
وقت است عاشقان و جوانان بهم — در باغ سبز ورنه بدیدار یار
ان در چمن نشسته و می بر قدح — وان زیر گل غنوده بدیدن نگار

اندر

اندر گل شکفته بگواه شاد — نرگس دو چشم خویش خواب خمار
از رخ چرا جدا شدن ای ماه روی — تا هیچ ای نگار بدین روزگار
پنجه و رست غم زنیم بچنین روز — ای یار خیز زنیم بچنین روزگار
تو سیم بر و از بهار نیستی بهتر — ماه که از تو خوبتر آید بهار
دانکه ز چمن بهار آید از تو — کرد بچشم عاشق بنهد خوار
تو زین قبل روا نکی غم دیده — تو بهتر از بهاری اندوه مدار
من هم بهار دیدم هم روی تو — روی تو غمگسار تر ای غمگسار
اینک بهار و بار شکفته درخت — ای سیمین تازه و لاله عذار
اینک بهار روایک زخت تو — با روی تو دگر به بهارم چه کار
از بس بهانه رفتن خواهی همی — سیم خواهی بکشت زنند خوار
شاخ بنفشه بخش کلاه از بهر — تا دارم ان بنفشه ز تو یادگار
چون تو شنید الم شد و فردا مرا — از بهر مدح میر دل آید فگار
شاهی مدیح میر بهر کوست — بنیاد ملک و دولت و دین استوار
نزدیک مستوده و نزد خدای — اندر همه مقامی و اندر همه تبار

هم شهریار زاده و هم شهریارگیر | هم شهریار و هم پسر شهریار
زو عز و جاه و فخر و شرف یافته | با تاج و کلاه و تیغ و نگین چهار
اسلام را منزلت حیدر است | شمشیر او همی تیغ ذوالفقار
مردان مرد گیرد و شیران نر | روز نبرد گردن و روز شکار
رایش بوقت رزم حصار زمین | تیغش بروز عزم کلید حصار
در حلم پایمانند او در احسان | در جود جای آنکه او در شمار
جایی که جود باید و صدق سخاست | جایی که علم باید و حفظ و وقار
از همتی که دارد و نازد گذشت | اندر همه ولایت او انتظار
با همه او دلیرترین جانی | از سر بر دل نیارد کرد فرار
از بیم خنجر نیش بخود شدند | دیوانگان گسسته ضیع الغدار
فرزند انشهاست ز بیم او | بیرون نیارند آمد نعمات زغار
ای عدل و داد و مردی را داور جهان | نوشیروان دیگر و اسفندیار
انگشت شمار یک تو اندر گرفت | نقش ترا گرفت تو اندر نگار
بر تو ز چیزها خرد است و هنر | مردم پی این دو چیز نماید بکار

این هر دو را امید تو بیش از جهان | ای بر همه امید اعتقاد دار
غزنین ز تو بدین دو هنر ملک آراست | از فر شاهی تو دارد گزد نگار
سلطان تو آنکه خلیج بر این رکند | دارد بدین همی بکند افتخار
جایی رسانده است هر چه در کار تو | از روم هر چه آرند از چین نثار
بخت تو در دو جهان سوی ارتفاع | بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمان بر آن تو بجهان انکسیر | فرمان از انهد بر لطف روزگار
اندر دو چشم خویش نهند رخ خسک | هر دشمنی که با تو کند کارزار
در هر دلی هوای تو تخمی زده | تخمی که شاخ دارد و بر شاخ بار
گیتی گرفت از تو امیری آسکول | تا داده بود که خویشتن بار
اندر رفته قدر کیان در گذر | آمد گرفت با تو امیری اقرار
ای درگه تو جای وقار و شرف | آنکه همت تو مایه عز و فخار
ننگ هست پیش ز بس هر کسی گرد | درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخر است خدمت تو و تا روز حشر | او را به ننگ خواهم ابدال به عار
شادی ز خدمت تو کنند پیش ازین | طاعت بود که تو کنند هوشیار

اکنونست جهان پر از نگارش — اکنون که گلست و دل ز می خمار

ای از تو دل فرخی فرخنده — زآهنگ دل ربودن همچون نو آز

سال نو هست و ماه نوروز نو — وقت بهار و وقت گل و گلزار

شادی و خوشی برای سیح — دل را گرفتن و شادی بسیار

نوروز و نوبهار دل ارا را — با شاهدان خوش برایش گذار

تا فصل ابر پاک نیابد ز خاک — تا طبع خاک خشک نگیرد شرار

پاینده باش با مراد و کام — ز زر شمار برای تا ده کار

امروز تو همیشه نکوتر زدی — وامسال تو همیشه نکوتر ز پار

همواره عمر باد ترا در جهان — همواره بسیار باد ترا بسیار

تغزل و مدح سلطان محمود گوید

دل من لاغری دارد که هر گو دار — چنینم من که چنینم که نبود فربه یار

لاغران جمله ظریف ظریف — گو چون من دایم بالا عرکار

درست لاغری خوش ... — گفت سنگین تن ... نگیرد

گفتم ای ... باید خورد — خوردن من ز تو ... دگر

عذر تو پس چه بود که زار و ضعیف — من ترا عاشق ... دارم بجز دار

یار لاغر نه سبک ... فربه نه گران — سبک به زگرانی همه ... کار

شو شه سیم نکوتر بر تو یا که سیم — شاخ بالا بهتر ... خار

شد لاغر و فربه روح ... — روح باید تن سر روح ... مقدار

مردم فربه در خانه تنگنه بیش — لاغر ... نگردد ... خود دراید تکرار

فربه اندر دل من جای نگیرد بحکم — دل من خورد است اندر خور خواهد یار

دل خود ... مرا لاغر ... — من ندانم چکنم با دل ... زنهار

دل پس تن رهد و تن ... — ای دل ... فردا ... ار

هر چه خواهی کنی با تن ... — لیک ... بیسته ... دار

از پرستیدن این شاه ... — بر در خانه او وقت ... بنوار

از پرستیدن شاه که ... — کردنی نه که نه از منت او دارد بار

از پرستیدن شاه ... نبود — ساعتی ... مجلس او ... داز

از پرستیدن شه که ... شرف — بر ترست ... پدرش باید ... بار

میر ابو احمد محمود ... — ... همه فرمان ... دار

پادشاهزاده آزاده که از نام گرفت / پادشاهی خورد تیغ پدرش ملک شعار

شاهی او را بپیوسته جهانبانی صد راه / دولت او را پیوسته به زمانی صد بار

زد ادب یافت بزرگی نبود هر که گرفت / روز مهر گشت گرامی تحفه هر که خوار

پیشگاهی ادب آورد به بیت و دیوان او / زان همی تیز تحفه های ادب سوی ما شعار

حال و زر چیزی نبود یکی از فضل او است / اگر او جنگ بداند نزد تیغ بهوار

میل شاهان شد خبر است و بیداد او / میل او جمله بعلم و بکتاب است و بچار

همه جو است و بخاور سیم علم است در او / همه عدل است و لطافت همه حلم است و وقار

ای بدل برده رنج او آزاد و حق آزار / ای برادر ره برادری زنبر کجب شعار

زایران تو نداند جه چیز است در آن / ازپی آنکه نیایند ز تو جز ده بار

جاکران دگران باز نیابند نکشته / ازپی دیدن دینار چنین اینجا

حاجیان تو ندانند که ایا بد خواه / نه ز تنها پی تنها ز علم بسیار

مردمانی ز درگاه تو بیاید شسته / تنگ دستی سوی آن بکند راه گذر

نیست که دارد کرشاهان بهوا تو نگفت / لیک کردار تو آن نیست ای بان نگار

هزاران رده به گفتار رنیز زد بهرت / که نگفتار تو شرم آید و تنگ اید در کار

ی

پیش گفتار تو دیگر دار شعوری تحمل است / شعر تو خبری گفتار تو چه پس گفت دلدار

خازنان تو زنی داران دستار در ورم / شعر از دست همه داد به گرفته معیار

بدره و بدره فرو ریخته باشند بهم / که همی گویند ای شاه گردان بهر کار

آن بدین گوشه همی گوید آغاز تمیز / این بدان سوی کو بگذار زاری دادار

چه صفتها نکه گر قدر شناسند اقبال / یکهزار و ده هزار و سه هزار دگر باز

ما دعای تو بدل آید ز خانه تو / ز طرب روی برافروخته چون صلح بهار

این همی گوید گشتم بغلامی تو مستور / وان همی گوید گشتم ز ضیاع و عقار

ان بدین گوید مال از پی تو کم / خانه خود چون چنگده های وجار

وانکه گوید حاله فراز بدیده کم / ما هر دو پای ع زر کوه غضای و برادر

کس نبود لکه در آن وقت نبرد دور / همتی جاریتی بیشتر نبرد دستار

وقت برگشتن ز رزند دو حلقه خویش / هرکه با ان همه زر ابریشم شاد باد ار

نام نیک تو رسیده است به هر شاه بملک / زر و سیم تو رسیده است به بازار و دیار

بس نمانده است ز شاهان جهان غیر تو / نام نیک تو چو بر تاج نماند نگار

هر زمانی لقبی سازند شاه ترا / نکر قرن تو نکو نام و لقب سیح قرار

باز خوانند همی قطعه مقالات بشعر	شعر از قطعه مقالات همی گفتیم بار
شاه روز افزون آل براهیم	زانکه هر روز فزون نیست خوش شکوفه بهار
لقب آن به که نماند بگرداوند لقب	تخت نیکو نیست تمال العبت شکوه دار
ای امیر مهتری املاک روز افزودل	ای بفر ملک و ملک بر همه شاهان شاه
تا چو یاقوت بیکرنگ نماند کار مرغ	تا بیجاچه که از یک نماند گاه بار
تا دل هر که جوان او بکامرانی شاد شود	شاد مانی بخواه از جهان برخوردار
سالعدل کرز تو سیم و شعر از زر دور	دوستان را زر و تخت و دو غم عال را زو دار

در مدح سلطان محمد گوید

دی بلشکرگه اندرون دلبر	صدره سبز رنگ کرد ببر
راست گفتی بر آمد از در باغ	سوسنی از میان سیسنبر
کو دل شکر فروش نه همی	زان سمن زلفکان لاله سپر
راست بر در گذر که باد	نافه ها را گشاده اندر سر
باد زلف سیاه او بر داشت	حلقه ها باز کرد یک زدگر
راست گفتی زمشک بر کافور	لعبتانند گشته بازیگر

حم

خم مرا دو بدیش در گرگیت	آن سرا پای سیم ساده پیر
راست گفتی که چو شکار ربود	پیش پو انسیر شیر شکر
میر بو احمد آنکه خشم نمود	مردمان را بعیبه گاه اندر
راست گفتی که صعبه گاه چابک	بود از روز نایب محشر
بکرهای کوه مردم تاخت	تا بتازند رنگ را از کمر
راست گفتی بر رنگ تازان سعی	اندران تاختن بر آمد پیر
بانگ بر خواست از چپ و راستا	که لرزنده گشت زبر و زبر
راست گفتی بهم همی شکنند	سنگها را بلعبه هزار ستبر
تا ز پایان اندر آمد نیز از کوه	رنگ چون پیک بیسکراندو بر
راست زصنعت آئینه	روی دارد به سوی صنعت گر
حلقه ساخت شد زجهان	کرد ایشان زلعبتان خور
راست گفتی که دشت تا بر گشت	کرد او گشته سرو سیمین بر
همه کم گشته کاه همی گشتند	اندران دشت عاجز و مضطر
راست گفتی نه تمیز بهشتند	خسته و جسته فکنده سپر

پیش خسروبتان آهوچشم | یک بیک را بدو خسته جگر
راست گفتی مخالفان تواند | پیش گردنکشان این لشکر
هر که را میر خسته کرد بتیر | زانکه جان نزد او در سینه خبر
راست گفتی ز زیر تیرکشند | زانکه جان اندران جهان داده در
از دگر در در آمدند نگار | لشکری همچو شیر شرزه نر
راست گفتی مبارزان گردند | هر یکی جوشنی سیاه ببر
تیغ بادیده کامکار شدند | هر یکی بر کف تنگ خنجر
راست گفتی ز ترک تنقندی | نیکوان را گرفته اندر بر
همه هامون زخم‌شان شد | لعل چون روی آن بت دلبر
راست گفتی بقفر دشت میر | سنگ اندشت گشت سرخ گهر
پس بقفر بود شاه ما بلهو | گرد گرد بند پیش او یکسر
راست گفتی سپاه دارا بود | گشته پیش سپاه اسکندر
بنهادند شان قطار قطار | رده مهتر و صف کهتر
راست گفتی ز رخنه مستند | جام هاشان ز لعل سخته تر

خیمه‌هاشان بدیدار ز ره تنگ | بخشم داد و ما بقی بحشر
راست گفتی ز بهر شان بجو | آن شکار همه ز کوه و کمر
شه زمان روی سوی خانه نهاد | آنشه خوبروی خوب سیر
راست گفتی بهر چه در گذر | باز گشته بنصرت از خیبر
شاه ما داشته غازی | که همه آن شکار برد ببر
راست گفتی ز وشت آنرا | سوی بازگشت اندر تابش دهر

در صفت شکار سلطان محمد گوید

چهار چیز گزین بود خسروان را کار | نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار
ملک محمد محمود آمد و نفرد | بدانکه چهار بتوفیق کردگار چهار
نگاه داشتن عهد و برکشیدن دین | بزرگ داشتن مجد و راستی گفتار
جز این چهار صد هنر فزون دارد | گزین چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چه داد و دادن نیکو چه خلق خوب | چه عفو کردن جرم و چه بخشیدن بسیار
هنر فراوان دارد جهان خدای کناد | که بر خورد از هنر و عمر خویش برخوردار
چنانکه او ملک است همه جهان بسپهش | همه ملوک سپه هند را و سپهسالار

ز حمله سگان جهان که داند کرد — هزار ریگ [illegible] کان شهریار گذار
بیک شکار که اندر من آنچه زود — ترا بگویم گوئی بگوی استغفار
بدشت بوزن [illegible] سیه گوران — ز بس برفتم با شاکران در انتظار
ز بوز ردیدم گردی کلابه فلک — میان گو دحصاری چو آهنین دیوار
اسیر پیش و گروهی شکاری اندر پس — ز تیر کرده بنخجیر دشت را چو حصار
همی گرفت بیوز و همی فکند بتیر — چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار
پلنگ [illegible] همه بفکند [illegible] — هر آنچه کشته ز تیر [illegible] بود [illegible]
ز بابیان تا تیم ور حاجب او — میان دشت همی گشت بر یمین و یسار
به اشتران سبک پی همی [illegible] — شکار ها که بد و تیر بوده [illegible]
نماند در پس و اشتران نماند [illegible] — ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار
هنوز [illegible] پیش میر برده شد — از آن شکاری کز تیر میر گشت فکار
چو پشته پشته ز کشته پیش چشم سپهر — فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز چشم آهوی بر چشم [illegible] نبشت — ز شاخ آهو چون زلف [illegible] داده تار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد — فرو نشستم و بگریستم بر آن بزار

دراز

دراز [illegible] چشم و در [illegible] — چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
ز جاگران ملک جاکری بدید که — همی نداند [illegible] با کشوار
برفت و گفت ملک را که [illegible] — بر صید گاه تو ز چشم آهوی بسیار
چو بازگشت همی رو بسوی خیمه نهاد — ز حجر گذارش عقیق و دانه نار
مگر که آهو چشم بت [illegible] شده — ز چشم آهو چشمهاش باران بار
ولیک چنانکه [illegible] — ز آهوان چو شکاری [illegible] قندهار
دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین — سیاه شاخ و سیه دیده و نکو [illegible]
بجنبش اندر [illegible] تیر — بسیج [illegible] و نکو [illegible]
[illegible] — ز رشک [illegible] شور اندوه دل بدان بسیار
بدین کرمی [illegible] که داند کرد — مگر امیر نکوسیرت و نکو کردار
چه جایگاه شگفت است [illegible] از او مرا — هنروری [illegible] آن [illegible] و فتح تبار
و ز آنچه [illegible] دادش خدای عرش [illegible] — جز او [illegible] ملک را که [illegible]
همی ندانی لیکن [illegible] چگونه [illegible] — تو این حدیث نکو [illegible] از امیر خود ار
رسید سوی ملک محمد محمود — که کس نداند از ملک احمد مختار

یکان یکان همه فرد آمد پدید آید　　تو گوش دار ببین تا چگونه کرده بکار

هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر　　هنوز قیصر در کهش نبرده نثار

هنوز نامهٔ او خوانده نیست بر فغفور　　هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار

هنوز نایب او با دبیر و مستوفی　　خراج مغرب را ناگرفته اند شمار

هنوز چتر و رومیان بطمع نکرد　　رکاب او را نکوبیده تخت خیش سپار

هنوز مرده سرایان نخسته گام　　ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار

هنوز طوف نکرده است دور نموده است　　چنانکه باید کرد جهان سکندروار

بسی نمانده که کار جهان چنین گردد　　بکام خویش رسیم بعجب و دار جلال

همیشه تا نبود گل بروزگار خزان　　چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار

خدای ناصر او باد روزگار بکام　　فلک مسب عدو گیتی مدد گرفته قرار

در صفت ماه مبارک و مدح سلطان محمد گوید

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر　　خنک آنکو رمضان را بسر آرد بسر

پس گرامی مهمانیست و لیکن حکیم　　رفت و رفته به وردی بنماند بصبر

سبک کرد و بسفام سفر کرد و رفت　　تا انکو سینه فرودست بر او لشکر

الوز

رمضان میر بسیم یک سر جرات　　کار بخرد همه رسیا بود داند خور

او شنیده است که بسیار شکن باکو نیست　　ریز پشت و بر باد همی خورد جگر

چکنم قصه دراز این کم کار است مرا　　سخن باید گفتن سر بسر داد و در

رمضان ار بشد از راه در آرایید عید　　عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ تر

کاه آمد گذشت دی بر کرده دل　　وقت آن آمد که نالهٔ کران کرده سر

مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت　　سطر مدح امیر الامرا کرده بزر

اهل روشن و آسوده چمانه چو گلاب　　ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر

اثر غالیه عیدی نارفته هنوز　　زان بناگوش و زلفیم زنند کش بر

دسته کرده برنگ و بو آکرده خضاب　　زلف چون چشم نگار است و چو خور نغز دبیر

هر چنیدی را نقش زلف قدیم　　وقتی تا بتو آید بجز این نقش مخور

اینهمه دارم از این پس بقدر ملک　　که امام ملکان است بقصد و هنر

پس چه باشم غافل که شنیدم خبر　　سر قیامم فرازد و بنه تعجب

فر معشوق و می ور ره و سر کوی و بر دو　　سر کشی و سرو و هست مرا کم شده

ای خوش آن دل معشوق و سر کوی　　نعت امیر و طلبه آید و السنین بر

خوش بگوش آید سرود زند بر شعر جو — مدحت خسرو دریا ضمیر بحر فر
مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار — ور نداری بشنو تا غزلی گویم تر
ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر — دل من برد و مرا داد دل او بخبر
او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت — کاشکی من دگری یافتمی نیز دگر
دل فروشان خراسان را بازار کجاست — تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش بدر
اندرین شهر کسی را دل فروختنی است — ور بود نیز همانا نفروشند بزر
هر کسی گرد همان گشت چو من بیدل — حال ازین گونه است اکنون در عجم
میر بو احمد محمود شه شیر شکار — میر بو احمد محمود شه خصم شکر
آنکه در شاهان پیش است بعلم و بادب — والکه از میران بیش است بجود و بهنر
تو چه گویی که خرد بیدل او جز خواهم — مدحت خسرو عالم که چنین باید اندر
بنهاد خوش و صورت نیکو است همه — پر باشکه باشد بهنر بجوید
تا جهان کم نشود کم نشود یاد دل — بیدری را که چنین داد خداوند هنر
شکر باید از ایزد بکند جهان — چنین شاه نکو رسم و نکو سیر
کز هنر باید هست ازکه سحاب — بقیاس عدد قطره باران بشمر

اید

ایزد از چهره او چشم بدان دور کناد — خاصه امروز که امروز فزون دارد فر
اسپندی فشان خیز و بسوزید — تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر
گر برت تو کنون آتش افروخته نیست — زآتش هیبت شاه برافروز
چشم بد را زچنان شاه بگردانیدست — آفرین کرد بر آن صورت مطبوع مصور
نشگفت هست که از دیده من دل و جان — مردم که بیچ را بفزاید در دیده بصر
دیده ای امروز ملکی را تو بدانگونه — پیش آن رایت دانم که کرد فتح ظفر
تو نه گفتی بچه ماند که گر اندر — که همه ماند و همه زار رسته ز بیش گر
ماه از آن گفتم کاندر نعت لفظ عرب — چشمه مهر بود … و … نز
کمرش دیدی شاهانه بهر دل — هیچ شه دیدی برابسته … ازین بکمر
هر که شاهنشه و ملک همی خواهد — کو جواد باش و گرنه نشود …
ملکا تا شیر کو را سخن … است — ملکا آن باشد کو را هنر بیش فر
او هنر دارد و بایسته چو بایسته دل — او سخن دارد و …
همه شاهان جهان را چو همی در نگرم — نه که باید کرد ازین … اندر
ایدر است آنکه همی … — این در است آنکه …

برین قافیه شعر بپایان رسید — گر بگویم که چه کرد او به بیت کانجر
شکر ایزد را که او در دیدن جای کهن — در شهان همه گیتی را اسی نیست مقر
تا نباشد چو گل سیب گل اندر بوستان — تا نباشد چو گل تازه گل نیلوفر
تا نماند بگلاب اندر قمر نکوش — تا نماند بمی قطره تر سیسنبر
شادمان باد بهر کام که دارد پسر — آن نکو روی نکو منظر نکو مخبر
شغل او با طرب و شغل عدو با غم و ذل — بخت او روز به روز و بخت عدو روز بروز بتر
صد چنین عید بشادی بگذارد بجهان — در شهنشاهی و دولت و فیروزی فر

در صفت نوبهار و مدح سلطان محمد

مرحبا ای باغ ای همره باد بهار — ای روز نوشت در فتح یار باغ تو گوار
انجوشان نوبهار خرم نوشت او باغ — صفحه اکنون کز دریغ اندر دو بهار
هر درختی پنهان چیز اندر سر کشید — پرنیان خورده نقش سبز بوم و نعل گار
ارغوان چیز چو دست نیکوان بر دستینه — شاخ گل چیز چو گوش دلبران پر گوشوار
باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله گون — باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار
بس خوش هست لیکن عجب نیاید باغ — مرمرا با شهرهای گورکانان کو چهار

نوبهار باغ را در چشم قیمت نماند — تا بهار گورکان در چشم ما بگشاد بار
باغ و راغ و کوه و دشت گورکان با زیب و زیر — صفحه‌ها پر نقش مانند پس روی نگار
اندران دشت چو بادبان بهر جا که روی — سبز بر سبزه لسبزه لاله زار اندر لاله زار
چشمه‌های گرد آن از ضمیر شنبلیه — گاه چیز همچون لاجورد و گاه چون زر عیار
از فراوان گل بر شاخ درختان شکفته — راست پنداری درختان گوهر افشانند بار
با بدادان بهر فردوس برین اندر همی — از در باغ و در راغ جویبار
گل همی گردد گل و سنگ شد تا در تیغ — زین بهار سبزپوش تازه روی آبدار
خوشتر زین گورکان را نوبهار دیگر است — زین بهار اکنون پدید آمد چراغ شهریار
میر بو احمد محمد شهریار دادگر — سرفراز گوهر و تاج بزرگان و تبار
آنکه دنیا را جمال است آنکه دین را دولت است — وانکه دولت را پناه است آنکه اسلام را شعار
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون — در سخا با تازه رویی در جلالت با وقار
بر دل و بر دل ولیکن مهر با دو مهربان — با در وفادار ولیکن بردبار
خشت او از کوه برگیرد همی تیغ بنه — ناوک او کنگره برباید از برج حصار
همچنان ترسنده چون گنگان از زننده از کار — پیل از او رو برتر و شیر از رو در زنهار

ابر زرین بار زرین کله بنهد در هوا | گرد در پای کفش خورشید برگیرد کنار
مرد را از دل بزرگی اصطناعی بیش | تا که بر هر یک نشان زرین برآرد
انجمن را زیب و فرخنده او حضرت | آخر او خواهم سپاهی مملکت گرد آسوار
بر در بغداد خواهم دیدن او را باشد | گرد بر گردش غلامان ترک صدهزار
دولت سلطان قوی باد و قوی بادی | کین جهان با دولت تو بیغنال خوار آورد
خوش بخسبم تا نه چنین بر در او | خفته هر شب شهریاران بر در صد هزار
تا همی پیدا شود نیک از بد و دور از | همچو سنگ خاره ارزیجی ده و لعل آبدار
تا شود خوش ستاک نسترن از شاخ | تا نما شد چمن شکوفه ارغوان
نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز | نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت روزگار
رنج و مکروه از تو دور و عدل | دیو و دد بیا با تو خفت بخت تو بر سایه دار
تا ز بهر خدمت درگاه تو جهت | شاه چین آید پیاله ساده روم آید هزار
بر خور از نوروز خرم برخوردار از جوانی | برخور از عمر گرامی برخوردار از روزگار

در مدح سلطان محمد گوید

شب گذشته ام خوش همی بود با نگار | خوش خوش که همی بودش نهاد [illegible]

شب رسید اول آنکه شراب بود و نشاط | میانه مستی و آخر ابیه بوس و کنار
ز شرم لاله در او لکنف بیاید بدست | ز بیم لاله در آخر نبه نکرد کار
منم بدست غم اندر چو شکیبوی کلاه | شب به پیش غم اندر چو باد بی نگار
شب در خانه بد و چمن بهار بود | شکفته از ... گشته بهار
بحبه بیش اندر سینه صد هزار حلقه | کمان هر کو مرد در زلف حلقه هزار
شب در چشم وی از هر نگاه چهره او | نگار خانه شد از چهره بدیدت نگار
ز حلقه های سیه زلفش از کجا ستم | برای خویش زره کرده بود بر سیار
برابر رخ او به گشتم سرخ | ز شرم و رنج او زرد گشت چون دینار
چو شب ببرده گذشت از دو لوبه | یکی ز ناله و دیگر ز عشق ناله کسار
نشان هستی رخ بدیده بود بهم | همی نمود ز چشم سیه نشان خمار
بنرم نرم مگر گفت روز روشن شد | اگر بخیزی بر سم رهگذر بگذرد که بار
شب و کام شب ... که نهی بر خیز | که خدمت ملک شرق روز بر ... دار
[illegible] بدست خسرو شرق فرشته | که گوید او را هر کو بخواهد دیدار
سرو جوان مه و گفتار او بدو دل | فرشته نیست بدان که خوبی دیدار

بر مژه آن بت بازار زنکوان نگشت
گرا چنان بت شیرکی چهره بلور
گر او عزیز تر از دیده نیست نزد دلم
نعوذ بالله نزدیک میر کرم خوار
امیر عادل با ذل محمود مخبر
که حمد و محمدت اکنون بجای خوار
بلند نام همان از بلند نام گهر
بزرگوار امیر و بزرگوار تبار
سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس
فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
زنا مور پدر آموخته است فضل و هنر
چنانکه از گهر آموخته است شکار
کند بنوک سنان قد ملک درشت
کند بنوک قلم بند مملکت استوار
نظام مملکت شه ز جنبش قلمش
چنانکه دایره خیزد ز جنبش پرگار
گر از کفایت گویی چنانکه است نکوی
ور از سخاوت گویی چنو کجاست ...
میان خلق و میان کف گشاده
چو کوه روی گشاده است جهاد ...
شتاب شاه ... گرد گاه ...
شتاب میر به بخشیدن کردن ... زوار
بدستش آنچه در آید ببخشد او ...
سخاوتش به بداند ... مقدار
اگر به پیر ... است او همت او
کمینه بخشش او ... قنطار
بکام نعمت و همت رسیده ...
بدولت پدر و چون ایزد دادار

بنام ایزد شاهنشهی است روزافزون
امید خلق همه زو به ... گرفته قرار
بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت است
بجای هر کس او را بهست یاری و کردار
چو روزگار بهی کار جز نگار کند
روز او نکند کس بروزگار بکار
شهان خزانه نهند او خزانه بردارد
ولیک دستگهش لاعزات و فضل بردار
سپاه سنگ اندر میان دست امیر
بروزگار شغب هیچ کوه ... استوار
خدایگان جهان ... برگشته ... او
عنان ... لد ... گذار
فزوده شاه جهاندار ... حرمتش
دوستی و ولایت ... خلق ... نگار
ترا تمام ... سال دگر دگر شده حال
چنانکه گویی ... گفتن ... یار
امیر شاد ... بندگان ... شاد
مخالفان ... کرم ... نگار
فرا ستاده و شعر ... خوش
چنانکه کرد ... دراز استغفار
اگر زرست ... استغفر الله ...
مرا ... استغفار
دروغ گفتم ... اینجا ...
سر در ... فضلش ... داد
چنانکه ... تمام ...
جز این ... در دروغ
دروغ گفتم هر کس ... فضل ...
چو ... شرق ... خلق ...

بروز معرکه ان پردلی و جگر بست ... که یکسواره رهش لشکر هزار
بتیر از بر شیران زره بدوز ارد ... کهر بنیزه از ران خوتر برده سوار
همیشه تا دل ارزادمرد جای رفت ... چنانکه هست صدف جای لولو شهوار
امیر عالم و عادل نظام خوش ارد ... زبخت شد دو رعمر دراز برخوردار
کهی بتیغ کشد سینه و تیغ جهان ... کهی بنیزه ستاننده ملک حصار
نصیب او طرب و لهو بیکران غم ... نصیب دشمن او دوید دوران

تغزل ممدوح سلطان محمد گوید

ایدل تو چگونه در زنی بار کنار ... پرسد که چگونه هست کنون یار گرفتار
گوید من مرا چاکری که بود ... گوید من مرا شد که بود وفادار
اندوه خورد گو غم فرخورد بس ... اندیشه برد کو برفی بد بسی بار
نی نی من زار و درد ... از بهر من او در دل بار کشند بار
او را نتوان گفت ... کان راحتش او هست باینده بسرادار
عاشق منم اندوه گلابید خورد دل ... با عشق همه دردی و اندهی و تیمار
با اینهمه درد دل و اندوه چه ... کرده رهنمودی زغم نعمت و فخار

تا چشم خمار زده ان ماه جدا شد ... اندوه گل صبح گران هست بیدار
چون نال شدم زرد و نزار از غم عشق ... از غم چه عجب داری اگر نالم زار
حال دل خود گویم نه نه ز ره نکوهست ... در صبح بپیر اندر دل گفتن بسیار
شهزاده مهر ملک عالم عادل ... بو احمد محمود جوانبخت جهاندار
ان بر همه شاهان زشرف سید و سرور ... وان بر همه میران بهنر مهتر و سالار
برنا و پیر نا ئی اندر هنر وی ... عاجز شده میران جهاندیده سوار
پیری و جوانی ... گوید ... شیر برادو ...
در علم چنان هست ... در چهره چنان ...
ز و پرس همه مشکل و دشوار ... زیرا که ...
صد نکته سخن مشکل برد با تو بگوید ... این معجزه زو دیدم ...
با این همه فضل و هنر و منقبت و عز ... همچون ملکان ...
هر چند جهان سخت فراخ است ... پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار
یا رب چه دل است انکه ... چیزی ...
داند همه چیزی جز ... یکسو بود از نعمت پیغمبر مختار

حقا که ندارد بر او دنیا قیمت — والله که ندارد بر او گیتی مقدار
منت ننهد بر تو بگر داد ز او دادن — داند که ز منت بشود رونق کردار
گر مملکت خویش تو بخشید بگوید — تقصیر همی باشد معذور همی دار
چیزیش که بری ز نعمت او شکر گذار — از شرم در خسار کند غرق گلنار
در بقچه بنام او با دارد جامه — در بدره بنام شعرا دارد دینار
آن در خور انعمت والا نهبت و اندک — صد قافیت بجز این باید باری تو بیدار
دو نام نکو خسته بنه رنج از دل — تا تنبدی بهر نام نکو جستن دینار
از بهر نکونامی گفتا رمز و تو — بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار
اینکو طلبد نام نکو باید کردن — با دیو برو زاندر شد صد ره [illegible]
بر خیره کس ار نست بیند مراد و سود — از ریگ [illegible] ز دل [illegible] هموار
اندر خور او گر [illegible] [illegible] — پنهان [illegible] و [illegible] بر جا
نظاره گران چیز بگویند خوش بینند — در [illegible] همه [illegible] [illegible]
چشم بدارند در رنگ او [illegible] — چیزی [illegible] سنه [illegible] [illegible]
آنچه ملک پدر و زینت عالم — ای نعمت [illegible] [illegible]

این همه چیز تو داری و تو دانی — آیین مه و مهر نگهدار و بنگذار
آن کن که درین وقت همی گویم [illegible] — خوش وش [illegible] نه روضه [illegible]
فرمای که آتش توپ زند حصاری — از آهن و فولاد مرادار درود وار
آتش بر اندر فکن و عود و [illegible] — تا عود بگویم هر چه کرده آب بازار
از خانه به بازار همی رفتم شکور — ناگاه فتادم به در کلبهٔ عطار
عطار ز کلبه در با عود همی گفت — کاحمد تو چه چیزی [illegible]
گفتم بکواری عود بگذاره عنبر — به بیخ و خوشتر [illegible] سر جزوار
عنبر نه بها اگر چنین باید گفتن — گفتی و خطا گفتی عذر آر و استغفار
اعراض تو در چشم تو خوب دیده — [illegible] تو [illegible] تو خوار
از عود که کار [illegible] — آنست که شک دارد در بهتر [illegible]
زآتش بکنی [illegible] مکافات [illegible] — آتش [illegible] مکافات [illegible] کار
تا وقت خزان زرد [illegible] — تا فصل بهار است [illegible]
تا کوه ز برف [illegible] اندر [illegible] — تا دشت چو [illegible] [illegible]
دل شاد [illegible] و کام [illegible] — با طرفه نگار [illegible] گلنار

هزار روز یکی دولت و هزار یکی عز / هزار روز یکی نزهت و هزار یکی بار

صد هزار سال دیگر نگهدار شاد دی / در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

در صفت خزان و شکوه و مدح سلطان محمد گوید

نگارا چه وقت خزان رحیم پروردگار بهار / چه بود بر بابیه فصل ها همی بدل نگار

بهار من رخ او بود و بر تمامم اندر / برابر آید بر من کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا / هزار عاشق چون من جدا بکند از یار

ببرگ سبز چنان شاد بود ما به درخت / همی بدی نگار من ای آن پر فرخار

خزان درآمد و آن برگها ببرد ز درخت / درخت زین غم هجر همی برنگ شود زرد زار

خدای داند کان بر درخت چون من هم / ز درد و غم هجران بود همی بزار

کسی که او غم و هجران کشیده بیچ خوری / ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیق گفتا بجانه غم چه خوری / که شاخ تیره شود و روی و پی دیدار

جواب دادم و گفتم درخت هیچ و لیست / مرا از هیچ همی از رفیق یار بدار

من و درخت یکی درد دیده ایم / منم ز یار جدا مانده و درخت از بار

زمینگی رخ خلاص سرا ایمان رسانم / شریف خدمت درگاه شاه دین گذار

امیر

امیر عالم عادل محمد محمود / قوام دولت و دین مهتر مختار

ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش / بلند نام و سرافراز در میان تبار

همه جهان پدرش را ستوده اند انجام / چه مر ستایش او هر کسی کند تکرار

هزار پیر پسر پدر زال پیر خشنود / نه ما ببندش کجا باشد در خطر دشوار

پسر که دانا باشد برابر پدر بخورد / بخاصه از پدر پیش بین و هشیار

امیر عادل داناترین خداوندیست / بزرگوارترین مهتر و بهین سالار

نه بر گزاف سپه را بداد سپرد پدر / نه خیره گفت مرا شکر بگویم به شمار

کسی ره برد اندر حد شهانی بزرگ / به هر حدیث مرا در سخن ده بسیار

خدایگان جهان را ازین سخن غرض است / تو این سخن را زنهار تا نداری خوار

مرا این غرض نتوانم نمود در تو ولی / دراز کردن قصه هر سخن چه بکار

همه الحدیث مرا که گفته ام بگذید شعر / پدید خلاصه خلق را همه ناچار

ملک نژاد و ملک سیرت و ملک اخلاق / چنو کی است یکی از همه ملوک تبار

اگر کسی هنر و نقص باید تا / خدایگانی باید امیر دارد کار

بسر نماند شاه جهان شاد آرام / مصاف و موکب ادوار الصبه هزار الوار

نگر شگفت نباید ترا ازین سخنان
نکو دل است و نکو سیرت و نکو مذهب
دل و زبان وکف او موافقند بهم
کرانه شد باران نوبهاری سو
سبب کسان رسید از عطا و همت او
چنان شدم ز عطاهای او که از خانه من
ازان عطا که بمن داد اگر ...
بوقت بازی اندر سرای کودک من
شکر او نتوانم رسید پس حکیم
همیشه تا نبود مشک عنبر اشهب
همیشه تا نبود در میان سوسن موی
عزیز باد و براد این جهان ...
کجا موافق او درانست تیغ و تخت
فلک مساعد و یار و ...

برین همه دو دلیل است بیش هزار هزار
نکو خصال و نکو خلق و نکو دیدار
که دفا و که بخشش و که گفتار
فضائل و هنرش را پدید نیست کنار
چنانکه مرا توانائی و ... گذار
تهی نباشد روزی زسیم و دینار
بسیم ساخته برآورد ... دیوار
بکار ... همی ... درهم و دینار
زمن دعا و مکافات زایزد دادار
همیشه تا نبود سنگ لولو شهوار
همیشه تا نبود در کنار نرگس خار
امیر باد و بد و ملک کرده قرار
کجا مخالف او در اقرار ... دار
خدای ناصر ... پناه ...

هاش امروز که همه است ... ایدر
هر که او دید که شاه ...
نتوان گفت و امروز چه بود ...
که توانستی بضیعه بر برد جز او
هیچ خاطر نتوانگر دمر این حال صفت
همیشه گاه ملک او کر عالم را
از غلامان حصاری ...
ازدود دام چنان کشت ...
مرغ ازان پره برون ...
ملک عالم عادل ابو سعید ...
در میان پره در تا ...
از چپ و راست بکشاری ...
ناوک او چو برون جستی ...
غرم دیدم چو خنک ...

تا به ... هر چه او ... شیر شکر
نه بدانند بخبر باش نکوی ز خبر
انکه او بند سخن پرور بسیار هنر
که توانستی انگشت جز او برد ... بر
که همه خاطر کس را که چنین جای خطر
باز نشناخت ... از محشر
گرد دشتی ... عجز بود مرغ
که همی خیره شد از دیدن اند ... بصر
از استواری ره ... زدند ...
میر ابو احمد محمد سر افراز کهر
حفت ... غرت ...
تا بیفکنده بکشار ...
آتش از سنگ برون آمد ...
گرگ دیدم چو شکر کرده ...

این همه رفت و پر از خون دو چشم / آن همه حسرت همه سینه پر از خون جگر

راست گفتی که بگشته سپه خانه / پیش محمود شه ایران درد شده دیگر

کور خود در همه دست شکسته بهم / همه در خسته پهلو سر و سینه ببر

هیچ شه را کجا هیبت که بهر چنین / هیچ شه کرد و راه فتح چنین

راست گفتی که بدین روز تو خوش نکنم / کاندر آمیخته به پیش صف اندر خبر

همچنان کین کله کور باین دور / لشکر دشمن او خسته و افکنده به سر

این زکوپال گران خوردن مغز پشت / آن ز خنجر دل و آن خنجر جگر بشکسته

بار دل هر یک از ناوک او سینه راه / از بر هر یک از پره دو سپید او ز

لشکر دشمن او مویه کنان لشکر او / لب پر از خنده و دلها ز طرب

من در آن فتح بیامدم مدح برا خواننده / مدح او خواننده و در یافته دیده

فال نیکو زدم از چو که چنین آمد راست / تا از نیم زمیان هر روز یکی فال دگر

تا بتلخی نبود شهد و شکر چو شرنگ / تا درخشان نبود هیچ ستاره چو قمر

کامران باش سپهبد رس و اندرزه / شادمان باش و رخ دان و [illegible]

در شکایت از عشق و مدح سلطان محمد

نبود عاشق یک سال هر مراد رخور / کنون برآمد خط او ز سالها بسر

مرا تو گویی که از عشق هیچ قدر مگیر / که غیر عشق نماند به هر مقام دگر

بر آسمان زغم عاشقی رسید اختر من / سران گرامی برادر او چنین اخبر

مگوی کاین دل من گاه عشق بنده / چه جایگاه که بر سر کسی برادر شکر

هنوز عشق کند خانه باز داده / ز عشق تازه درآمد مگو که حلقه بدر

بی هیچ دادی در عشق را چه بد کند / که جادو دانه بران در فرو کند او بسر

اگر شهد و شکر یابد از حلاوت عشق / نگو گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر

دلم تباه شد ستر ز عشق اگر [illegible] / مدیح خسرو غازی نکرده ام از بر

امیر عالم و عادل محمد محمود / که روزگار ندید و نیافت عدل عمر

بزرگوار که روزگار آدم باز / چو او و هیچ پدر او را سود [illegible]

چو علم خواهی گفتن سخنت [illegible] / که بین چشم نهان و در [illegible]

هنری در سر او بهتر نهاد بزرگ / چنانکه گنج نه رنج است از دو دل

چنانکه همت داده [illegible] / ز ره که [illegible]

بپا بداد ز تخت و کلاه و کاخ / نگاه خویش ز [illegible]

یکان یکان ار بگفتم همه پدید آید — بدین حدیث گواه است صحیفه و دفتر

ایا بمرتبت و قدر و جاه افزون — ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر

چرا دوات که دارد شمار تو — درین عطیه تامل کنی و نکو بنگر

دوات را غرض این بود که قلم است — قلم برابر تیغ است بلکه فاضل‌تر

بیاید آنچه ز نوک قلم پدید آید — ز ذوالفقار رسد و ز تیغ زرین زر

قلم بسعی همه کارها تواند کرد — که عاجز آید از آن کار پهلوان دلیر

قلم بجای ماحق توشه سخن گوید — که مرغ اگر ز سرش بگذرد نبود پر

ملوک را که به پیکار پیش خصم نشد — قلم بمنزلت لشکر است [illegible]

با سپاه گران [illegible] نشد — ز جنبش قلم و تازد [illegible]

ملوک را قلم و تیغ برترین [illegible] است — بتیر سد ار قلم و تیغ [illegible]

بنای ملک به تیغ و قلم گرفته قوی — بدین دو چیز همه ملک را شکوه [illegible]

همه شهان در زمان [illegible] — بدین دو چیز جهان را گرفته [illegible]

گهی ز نوک قلم گنج [illegible] — گهی ز تیغ زمین [illegible]

دوات [illegible] — در و [illegible] گوهر [illegible]

ترا که زر ای توانگری داده است — خدایگان که رمزیست اندرین مضمر

عزیز تر ز گهر در جهان [illegible] — گهر بر تو فرستاد با دوات بزر

نگاه داشت اینکه تو [illegible] — دگر که ارز تو را [illegible]

سه دیگر آنکه [illegible] — ز گنج گوهر [illegible] سیاه [illegible]

عزیز تر تو اندر جهان [illegible] — عزیز باشی و خصم تو خوار [illegible]

بر [illegible] سیم و زر [illegible] — همه ز مهر تو [illegible] جهان

همیشه [illegible] که [illegible] — در آن [illegible] است [illegible]

همیشه تا [illegible] — همیشه تا [illegible]

همیشه تا نبود [illegible] — مدام تا نبود [illegible]

[illegible] — [illegible]

در مهاجرت و صلح سلطان محمد

ای از [illegible] دیده [illegible] — ارزوی گرد [illegible]

تا کی تو [illegible] — من با دل پر حسرت و با دیده خونبار

تو دوری [illegible] — امید [illegible]

اول الف کرم همه آشتی و رحم　　بر آن ره و رسم تو بدم شد و پدروار
کردار نکو داشتی و دل بتو بستم　　چون دل بشد از من تو ببستی در دیدار
آن خو بنکوئی و خوش سخنی بود از او کو　　در بند تو افکند مرا گر چنین بود
یکتا بد کلاه و کمر اندر بست　　کز بهر کمر شد و بنده از تو بدیدار
خوارم بر تو خوار چه تو رحم نکو　　من بنده میرم شده بنده اد خوار
میر همه میران پسر خسرو داراک　　بوالحمد بن محمد آل ایردم یار
ابر در ش خواندم این لفظ تو　　محتاج شد این لفظ بگفتم تشنه کار
جز فرخ کهان همکیر از دیرین خوانه　　زیرا که شب و روز همی بخشد دینار
ازین ره و رسم از پدر خوش دگر جهان　　کاری روش میر باد و بهره و قدر تمدار
محمود و محمد ملک شه و شهنشه　　این هر دو سخن نکو را اندر دل و دیده خو بود او
امروز که دانی را امیران جهان بیش　　شایسته باین ملک امین زده کار بار
گر نام نکو باید و کردار نو باشی　　دارند بحکم اله در بسته سزاوار
جاوید باین نام هم در ملک ملک فرد　　تا کور شود دشمن بد بخت نگونسار
تا ملک بدین هم در فخر باشد او　　دشمن چه خورد جز غم دانه نشرد تمار

نیز نیست نیک و دل پادشاه　　ایزد که ترا داد چنین خلق نکو کار
ای پادشه خویش موافق همه چیز　　از مهر پدر بر تو پدید آمد آثار
این سیرت و این عادت و این خوی پدر وار　　کس ... نبود تا نبود مخبر و هشیار
مرد بخرد هر چه بخواهد بکف آرد　　چیزی ننهد به ز خرد ایزد دادار
فردوس ما بنه تو چه خداوند　　تو چه خدا و نه خرد پدیدار
چندان خرد و فضل و بزرگی تو دادا　　و نه خرد آنجا که خرد را نبود بار
آگاه نبود از خرد تو پدر تو　　زین روی بتو داد دل و هوش شکار
بر خیره نکرده است بنام تو سزاوار　　این ملک بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشه آنی　　آنچیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو بهر تیمار　　از راز و روی خدمت او باش بیدار
آن را که به خدمت نشسته　　او را بر تو نیز تو است از همه بازار
آن کیست که این لفظ همی گوید با تو　　جز فرخ بدشعر همی گوید تکرار
تا لاله خوشروی نگردد چو گل بار　　تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل بار
تا چونکه بهار آید در وقت بهاران　　از گل چو در رخ رستان گردد گلزار

دل شاد زی و کامروا باش و ظفریاب — بر کام و هوای خود بود چشم تو غمخوار

ارزوی نکو کاخ تو نامه ماه — ور زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار

عید تو همه فتح و در بزم تو همه عید — ور دیدن تو فتح و دور همه احرار

در تغزل و مدح سلطان محمد گوید

ای دلربای سرشته ز می و شیر و شکر — از حد ترک بیا رنده ز تو شیرین تر

لب تو طعم شکر دارد و در حل کردن است — کس ندیده است عجب کی کل طعم شکر

بوسه راز لب شیرین بدلی ... — هر کجا بوس تو آید دل ... خطر

هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد ازان — تو دلم بردی و اینجاه ترا نیست خبر

یا تو از جهد ... خبردار — یا گلا با تو و با عشق تو حالی دیگر

من همه ساله دل خویش نگه داشتمی — سجده آید ز در عشق تو پیش نگر

تا ترا دیده ام اینجاه دگر گون شده ام — با غمت گشته همه کار من و حال دگر

جای شکر است که عار اله تو در پیش نگر — در نبودی تو چنین بودی افزون نگر

عشق و در عشق گدایانه تو ... — دولت میر نگهبان ... ابد

میر بو احمد بن محمود ... — که چو خورشید دراخشنده روز بکار

ان پسندیده مردی و رادی معروف — ان سزاوار شاهی و تاج اندر خور

از نکو رسمی و نیکو دلی و نیکو خوی — سوی او دولت همه چشم و دل گوش بدر

اندرین لام از ان داده ... — پسری با پدر خویش موافق بسیر

پسری کو چو پدر ... سرشت و نهاد — تخم چون نیک بود نیک ... آید بر

پسر از مردی باشیر زند دام جنگ — پدر از رادی با ابر ... بر

پدر از ملک زمین ... — پسر از کتب فلک ... گهر

پدر اسکاه سخن گوید ... — پسر اسکاه که قلم گیرد ...

او سخن خواند پاکیزه چو در ساقه زر — وین سخن گوید شایسته چو ...

سخن اموزد از هر سخن ... — این شگفتی ... کار جوانی دگر

این هم از بخت بلند است هم از اختر نیک — ... نیکو ... اختر

باش تا بینی ازین اختر و این بخت ... — چه کنند و چه نمایند بایام اندر

کمترین چیزی ازین بخت ... خواهد داد — ... رو ... بگیر

میر محمود ... — تا به بینند هنر و دولت ...

دو ... دارد ... — ... عالی و ... عالی ...

آخر این دولت و آن همت کاری بکند — این سخن را که همی گفتم باری بشمر

باشد تا شاه جهاندار کلاه امر کند — بر سپاه و بنه بود روز چون بر گذر

دشمنی را همه برگیرد و ولایت بگشای — پس بعز و زی برگردد و لب باد از ظفر

آنگه عانیه مهر و این از شهر زنان — که نکرده است مگر صد یک از و رستم زر

سوی غزنین بتال دگر جمع کنند — نه خاقان ماند و نه که ماند قیصر

تا نباشد چو سپیده در ... — تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر

شادمان باش ... — خانمان عدوی دولت او زیر و زبر

عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز — روز عید عدوی دولتش از بد بدتر

در ستایش معشوق و مدح سلطان محمد

ای دل ما شکیب مژده بیار — کامد آن شمسهٔ بتان بهار

آمد آن سرو جلوه کرده بباغ — آمد آن گلبن خمیده ز بار

آمد آن بلبل شکفته بگل — آمد آن آهوی چریده بهار

آمد آن مشک ریخته ورداً — آمد آن شنبلی بوس و کنار

آمد آن ماه با هزار ادب — آمد آن شه با هزار نگار

امد

آمد آن مشکبوی مشکین موی — آمد آن خوب روی خوش رفتار

گر شدند از فراق روی تو — خویشتن را کنون نژند مدار

زین سپس کام تو بباشد وقت — زان دلارام تر نباشد یار

عشق را باز تازه باید کرد — عاشقی را بساز دیگر بار

اندرین عشق تو غزلها گوی — پس بگوش خدایگان بگذار

آفتاب خدایگان که بود — چون گل افروخته است روی تبار

میر عادل محمد محمود — پشت دین محمد مختار

آنکه گیتی بدوی او زنده — خسرو شاه بنده شیر شکار

آنکه دولت چو بندگان مطیع — خدمت او کند بلیل و نهار

بهتر از خدمت مبارک او — نیست اندر جهان نکوتر کار

خدمت او امیدوارتر است — از دعاهای عابدان بسیار

هر چه از پادشاه ملک ... — همه دادستش ایزد دادار

گر چه سرمایه مهر بهر است — هنرش را پدید نیست کنار (شمار)

ور بزرگی بعقل خواهم دید — فضل او را پدید نیست شمار (کنار)

روز چوگان زدن ستاره شود / گوی او بر سپهر دایره دار
وقت آماج گاه راه برد / تیر او اندر آهنین دیوار
نامهٔ ناوشته برخواند / خاطر پاک او بروز هزار
گوئی آن خاطر زدوده او / دارد اندر ضمیر هر کس بار
زانچه اهل کرد خلاف تو / رایش آگاه گشته هر بار
هرچه بر عالمان نمود شکل / روز چه پرسی بدو کند تکرار
دولت او برو بر آسان کرد / هرچه بر هر دهان نمود دشوار
گوئی او از کتب های جهان / برگزیده است نکته اسرار
هم سخن سر بسر زبان دارد / فقه و تفسیر و مسند اخبار
گرچه گیتی جمله در کف اوست / وانچه اگنده گنج خویش یار
همتش برتر از توانائیست / داد او پیش او دست گذار
ابر و دریا سخی ترند بطبع / دستش از هر دو بیشک دارد عار
در خزان ز زر زان همی ریزد برگ / نیم از آن کز دو دست او دو نثار
پادشاه همچنین بود ز هنر / پادشاهان بفضل او اقرار

ملکت را

مملکت را ملک چنین باید / تا بود کار ملک راست چو مار
او زین بر بیاض دولت باد / آن بلند اختر بلند آثار
کز همه خسروان عهد جزاو / کس ندارد سپهر بدین کردار
ای ملکزاده فرشته خوی / وی تو خوش دهان دل احرار
گفتگوی تو در همه افواه / پیش مستان و زیرک و هشیار
هرکه فردی خویش را گزید / چنگ در دامن تو زد ستوار
فر شاهی خدای با تو داد / که ز فر زندم بدان بیقدار
ماه و خورشید را قران باشد / هر کجا باید بکنی دیدار
همچنین باش سالهای دراز / دل سلطان بتو گرفته قرار
کار تو با سعادت و اقبال / باش از عمر خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو خرم باد / هیچ بر شاه دیدنت دشوار

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

دوش بتواریک بوقت سحر / اندر آمد بخیمه اندلیر
راست گفتی شده است خیمه من / میغ و او در میان میغ قمر

چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت — وز در پسته فرو فشاند شکر
راست گفتی که زهره از گردون — بزمین آمده بکف مزمر
پنج جام نبید خورد و شکفت — همچو گل روی آن لطیف پسر
راست گفتی که خوش گلستان شد — بی سوری بهار گل گستر
مست گشت و در بهر خفتن ساخت — خویش را در کنار من بستر
راست گفتی کنار من صد راست — گاه در جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی در پوشید — دست من زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی که پنهان کرده است — سمن تازه زیر سیسنبر
زلف او در ابدست بگرفتم — زنج کرد او بدست دگر
راست گفتی نشسته ام بردی — گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشا زاده و لعبت الا که خود — جز بنزدیک او نکرد مقر
راست گفتی که خود یتیم بود — فرد مانده ز مادر و ز پدر
بسته در پیش خرگه خسرو — بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بساط حشمت است — گر ستام اسب طاهر بزر

خم چوگان بگوی بر زد و شد — گرد او تاختن کنان هم بر
راست گفتی برآید خورشید — خواهد از کوه ساختن مغفر
گوی چون زد بتاخت از پی آن — آن که که گذار بحر گذر
راست گفتی سپهر گاوان گشت — دختران اندر ایشان اخگر
زانکه بر زمین فتد و دود بیش — از تک پی آن که زد بر
راست گفتی زمین سجود گشت — ریزان بالا ستون منظر
گره بر تافت این زمین و بیافت — تا از آنکوه گره سینه و بر
راست گفتی حنای حلم بهر — باران تار و پود بود مگر
جمع بر آتش نشسته بود بود — آتش کرد و بند شیر شکر
راست گفتی قضای نیک ایران — بر نشسته مکابره بقدر
دیدی او را ز ادان گران رکبت — گرد بر کوه گشت شیر شرزه نر
راست گفتی مگر ورق را دارست — بیستون را همی کند بر تر
گر ندیدی چو رخنه دیدی — هر چه گردا زد لیران ور مهر
راست گفتی در رخت بجوی — بارشان تیر و نیزه و خنجر

گرد داور سپاه بگرفتند / گرد گبرشه همه که در
راست گفتی سپاه با چو چند / که نه اندازه‌شان پدید نه مر
شاه ایران تهمتن برداخت / لیک با شه بند سپاه و حشر
راست گفتی همی بجای گرفت / یا ز ران معرکه نداشت خبر
پشت اندشکر قوی بشکست / از پس آنکه بد پدید لشکر
راست گفتی که بره شیر بود / گله غرم و آهو اندر بر
تیر او خورده بد اندر دل / هر که زایشان بماند بی سپر
راست گفتی جدا بگشت ز تیر / دل ایشان بجایگه از جگر
روی اندر حصار رویینان / بنهاد آنکه ستوده سیر
راست گفتی که آن حصار بلند / خیبر استی و میر فن حیدر
دی همی آید از بر سلطان / آن نکو منظر نکو مخبر
راست گفتی سفندیار استی / دل بماند نکوه و بسته کمر
گفتم از خلق او سخن بکو / بوز با برده ایجدیث بسر
راست گفتی که بهر بر بخت / نافه مشک و بیضه عنبر

خفته مرا در ابخواب دیدم دوش / پیش او تنه قبعه زلفین زر
راست گفتی که در خت بهی / برگ او زرد و بار او زیور
شد دمان بار آنچنان صنمی / که جواد نی بدیده صورتگر
راست گفتی بد بتش اندر گشت / جامه از رنگ شعله آذر
نو گفتش ماه و سال سه عمر / کز غمش غنچه گشود دهقان سر
راست گفتی برآید از سر خم / ماهی از آفتاب روشن‌تر
وز خوشی با همه لکه بعیبه / کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفتی همه غلام شده / لاله را بر برگ نیلوفر

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

سروی گر سرو ماه دارد بر / ماهی گر ماه مشک دارد و عنبر
ماهت بر سیم مشک دارد زینت / سروت برمه ز لاله دارد زیور
شکر داری چنانکه داری لؤلؤ / روزی بر فهم ز بوسه باری شکر
چند بی جانا بعشق شد دی گوهر / وانگه خوردم هزار اندیشه بیم
من که فراوان غم تو خوردم جانا / اینک از تب بودی زردم لاغر

دارم برخ ز اشک رنگ طبرخون | شد تنم از غم همچو موی لاغر

گر نهم در بزم مهر روی تو گام | گردد کارم ز بخت دولت بهتر

خسرو یوسف که کین ستاند زمانه | باشد دادش همیشه یاور ایزد

خوانم او را بجنگ همچون بهرام | هم در جود از زمین چو حیدر

از دل دریاست و ز کفش چو جیحون | رستمکش بگذرد ز ماهی [illegible]

از نخل دشت فراخ سازد دریا | آرد پیرهن ز کوهساران [illegible]

احسنت انجیر [illegible] | رادی گر دید و دادی [illegible]

هرگز چو تو مبادا شادی بروزی | دایم خصم تو اسیر بادی [illegible]

تیر تو ز مغز شیر مسکن خواهد | هنود با ناوک تو [illegible]

دشمن تیره شود چو بازی چوگان | دریا صحرا شود چو [illegible]

گیتی رزان شود چو تو بزم نشینی | خارا [illegible]

ماهی گر ماه جام گیرد [illegible] | شیری گر شیر [illegible] دارد [illegible]

مهری گر مهر تیره دارد و [illegible] | ابری گر ابر تاج دارد و افسر

فخر شاهی خجسته [illegible] | رهبر گردن [illegible]

دشمن را در دو دیده نشتر داری | زانکه تو در تیغ آب داری و آذر

گردون چو تو ندیده میر [illegible] | گیتی چون تو ندیده شاهی صفدر

[illegible] | کامی ملحد کشتی و کامی کافر

کو آنکه روز [illegible] | کو آنکه در دست [illegible]

با بندار خدمت تو نعمت احرار | نعت [illegible] خدمت در خور

دولت با تو گرفته صحبت دایم | دارد از تو همیشه [illegible]

صفدر همچون تو [illegible] | مهتر از تو نبوده نه جم [illegible]

تا نبود همچو ماه [illegible] | تا نبود همچو لاله [illegible]

شادان باشی [illegible] | بر آتش [illegible]

در مدیح امیر یعقوب برادر سلطان و ولایت [illegible] گوید

[illegible] راه [illegible] | [illegible] ماه روی سیمین

بخت بگفت [illegible] | شکسته [illegible]

چو سرو سیمین [illegible] | مگر ز رنج [illegible]

و یاد دل تو [illegible] | مگر ز عشق [illegible]

مگر تر از کسی محنتی رسیده بدل — مگر محنتی طرهٔ دیده بجای خطر
مگر خوابگه شیر بر گرفتی جهید — مگر ز بار وی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز مار سیه داشتی شب بالین — مگر که در دم عراره داشتی بستر
مگر هوای دل تو سترده اند بقهر — مگر شرنگ غذا کرده بجای شکر
جواب دادم که ماهروی خانه بوی — نه فخر رنج کشیدن چنین نه درد جگر
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب — چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته جگر
سه ماه هجر درو اندر سرای زمیر — مرا بدین شده اندر بجوی خون جگر
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شه — دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقت آمدم ایدا که درگهر بفرخ — یکی فرشته زنی خسرو فرشته فر
یکی فرشته بیامد بگوهر ملکان — یکی فرشته آمد به بهتر اختر
بجای امارت همی فزود شرف — بعقد بزرگی همی فزود اثر
اگر همی بپسر تهنیت نمود اختر — بدین پسر ملک یافته است داد ظفر
که این خجسته پدر وین نژاد او — ز مهر او بسوی بزرگی اندر تو بکر
سه کس ز ان پسران راز بهر مدت او — همی دمند هم از گوهر کلاه دیگر

نیکو

نیکو نه بدین پسرش را اندست سید — دو فکنده عدا اندر دو امید بدر
امیر یوسف سالار فلک که تخت ... — که فرش برتر و فر تهنیت ندارد بار
گمان برم که من اندر زمین اینجا نشستم — شجر که دیده ثنا گستر و ستایشگر
شجر باشم لیک او بدیم از دیار کس — ز بهر تهنیت او شغلهای دیگر
چو من که خدمت او اندر همی ترسم — ز شغل تهنیتم بس بهر دیگر کار دگر
کهش بلبل کنم تهنیت گهر نما — گهر بجای حجت بسته و گهر پیر
همیشه حال چنین باد روزگار چنین — امیر شاد و سعد شاد و گهر ...
بشادکامی در کاخ نوشته همه — ز کاخ رسیده تا ز نهره مالد مرمر
چگونه کاخ نیکو چو گوشه خرم — مرصع آمده اطراف او بسیم و زر
چهار صفه در او هر یکی گشاده دری — چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری از او سوی باغ و دری از او سوی کاخ — دری از او سوی بحر و دری از او سوی بر
سقف کرده نگار فرسوده و نگار — نگار برده در او چشم و ترکی مرمر
بجای شنگرف اندر نگارش عقیق — بجای سبز اندر نگارش دُرر
بنفش اندر عود سیاه و صندل سرخ — بجای کش اندر مشک و عبیر و عنبر تر

چو رای مهر بلند و چو حزم مهر قوی | چو خوی مهر بدیع و ستوده دور چو حور
ز برج آن نتوان برد ز آسمان برون | ز بام آن نتوان دید سد اسکندر
اگر چه سیر فلک بر صحیفه فلک است | برابر سر دیوار اوست سیر قمر
ز بس بلندی بالای او نماند گرد | شمار کنگره برج او ستاره شمر
فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت | هزار گونه درو نقش‌بندی دلبر
ز لاله‌های مخالف میانش خرم و تازه | ز سروهای نونده کرانش خرم‌تر
هزار دستان بر شاخ سرو او دلکش | چو عاشقان فراق آزموده وقت سحر
چو زلف خوبان در جویبارش شمشاد | چو خط خوبان بر مرز باغش سیسنبر
سپهر برده ازین کاخ و بوستان تحفت | خدایگانا زین باغ و بوستان برخور
خجسته‌تر ز همه خسروان به فضل و هنر | بقدر و مرتبه از نعت انجم بگذر
بروز بزم حدیثی ز تو در صد پاره | بروز رزم علامی ز تو در صد لشکر
ستوده بکمال و ستوده بجمال | ستوده بنوال و ستوده بسیر
مقدمی بعلوم و مقدمی بادب | مقدمی بسخا و مقدمی بهنر
بسا کسا که نه چون منظر است مخبر او | ترا است منظر زیبا موافق مخبر

بدین که آنچه تو کردی همی نیارد کرد | سپاهیان فراوان بگرد در تو زر
گر او نصیحه کند همی بگوید فلک | تو شیر شرزه فکندی و گور شیر شکر
درو بجنگ ز خورد و همی کشید تیغ | تو سر ز نیش فکندی همی بزخم تبر
نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت | نکو خصال و نکو مخبر و نکو منظر
همیشه از پی کین خواستن تو شمشیر | قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
چو کس ز قضا و قدر تیر بسپرد باز | ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر
چه ابر با کف دربار تو وقت کرم | چه بحر با دل دریا ور تو وقت هنر
کسی که بستدی باج‌ها کرت تند | زمانه بنده او شد فلک به چاکر
بروز معرکه از تو حذر تواند کرد | کسی که او ز قضای خدا نکرد حذر
همیشه تا نبود نرد هر دم بگرد | کمان کمانی بقا و بقا گیتی خبر
اسیر باش بقصد او نه چو ماه و چو کلاه | زمانه پیش تو از نیم بهره پنهان پیر
بهانه سلطان ز رکاب خور بگر | ز دستگاه امارت بحکم مهر چو زر

در ستایش عز ... طغرل که از امرای سلطان بوده گوید

خجسته باد بر تو نظاره شویم امیر | مدیحت میان ملک شیر شکر

میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک
میر یوسف [illegible] همی زنده کند نام پدر

هر رخانه آن بارخدای [illegible]
کاخها ساخت برآورده بکف الله [illegible]

کاخهای [illegible] سپهر رفعت [illegible]
کاخهایی که عماری [illegible] کاخ اندر

هر یکی از خود [illegible] باغ بهنگام [illegible]
ور ورق [illegible] خجسته بهنگام سحر

هر یکی همچو [illegible] که [illegible] باید [illegible]
زیر هر حلقه فرو [illegible] شده [illegible]

خاصه آن کاخ [illegible] که [illegible]
ای [illegible] کاخ است سپهر [illegible] انجم

[illegible] حجره برگردش [illegible] جوشن
[illegible] کنگره [illegible] جوشن [illegible] مغفر

برزن کاخ [illegible] بدو دور [illegible]
زر مقامی است برافراشته [illegible]

سایه بانهاش فرو هشته ز کاخ اندر زیر
همچو [illegible] برافکنده هما اندر بر

شاهدان از پی شادی [illegible] اندر کاخ
دست [illegible] نشاط [illegible] دل برده [illegible]

این بدیهی [illegible] کوده [illegible] دینار
وان بدیهی [illegible] خود [illegible]

پس [illegible] پنجره [illegible] برفشاندند [illegible]
[illegible] تنگه [illegible] زر [illegible]

سطر [illegible] دل
رشته [illegible] آن [illegible] دو [illegible]

زیر هر کاخی گرد آمده مردم گرهی
پای [illegible] برزن [illegible] دست [illegible] چو سپر

ای

این همی گوید بخش تو چه آید بجای
وان همی گوید قسم تو همی [illegible]

راه چون [illegible] ملک [illegible]
این بدیهی [illegible] اندر [illegible] مشک [illegible]

نه بهانا که بد این خواسته [illegible]
نه بهانا [illegible] چنین [illegible] ملک سکندر

تو نه گوئی که امیر این همه از بهر چه خواست
وین چنین شغل [illegible] بهر چه گرفت اندر بر

از پی شاد [illegible] طغرل [illegible] جهان
[illegible] چنو همایی [illegible] دیگر

بپسند دل خویش از پی [illegible]
[illegible] ستوده [illegible] دیگر

آنچه بایست بکرد آنچه ببایست بداد
کار او کرد تمام و شغل او [illegible]

آنچه او کرد [illegible] دل [illegible] خویش
نکند هیچ شهی از پی شادی [illegible]

آن [illegible] در [illegible]
سر بعیوق برآورد و [illegible] ابر

خدمت میر [illegible] کرد [illegible]
خدمت او کند امروز [illegible]

خدمتش [illegible] پسندیده [illegible]
لاجرم میر [illegible] او [illegible] دیگر

[illegible] خدا [illegible]
[illegible] کرانه [illegible]

آنچه او [illegible] که فضل [illegible] والا
آن [illegible] ازاده [illegible]

[illegible] همی [illegible]
بس عجب نیست اگر [illegible]

خنک ای ما که خداوند چنین یافته‌ایم — بکار و سخن و خوشخوی و فرخنده سیر
هم ستوده بخصال است و ستوده بفعال — هم ستوده بنوال است و ستوده بهنر
چون فتح گیرد خورشید و سپه آرا در مجلس — چو عنان گیرد جمشید و سپه‌آرای لشکر
تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل — تیغ او ماردی فتح و تیر او کشت ظفر
او یقین است و جز او هرچه تو بینی بگمان — او عیانست و جز او هرچه تو بینی بخبر
گر هنر خواهی از او که او چو هنر شود — در شرف خواهی از خدمت او در نگذر
زین شرف باید و چیزی نبود به ز شرف — زان هنر باید و چیزی نبود به ز هنر
تا ز الماس برون می نجهد اسپر غم — ز فولاد همی ننهد سپر
کامران باد بجنگ اندر با دور فلک — باد شاد باد بکف اندر با عدل عمر

در مدح امیر یوسف عم سلطان گوید

هر که را مهتریست اندر سر — گو بدرگاه میر من بگذر
در جهان خدمت امیر فرست — خدمتش گو ده و بزرگی بر
آسمان خواهی که بر در او — جای باید چو کمترین چاکر
مرنه بر خیره اندر آمد او — مرمرا بخت راه نمود اندر

لز

بختم اندر جهان بگشت و ندید — هیچ درگاه از این مبارکتر
گر ترا مهتریست اندر دل — در ترا خواجه کیست اندر بر
در کهی یافت چنانکه کند — مر ترا میر و خواجه و مهتر
تو باین دو دام خدمت کن — تا رسانم ترا بگنج شکر
بخت فرمان بر مخجسته ایست — کس ندارد چو بخت فرمانبر
مر مرا ره بدرگهی بنموده است — که شد بدست مالک مهبر
درگه پادشاه روزافزون — درگه خسرو ستوده سیر
عرصه دولت و موید دین — میر یوسف سپهبد لشکر
اسپهبد مر مار حمله او — شکیبد زردی کوه کمر
اسپهبد ز رخم خنجر او — بشکند بر سر عدو مغفر
پیش تیرش برهنه نبود — گرچه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او زبس جگر که شکافت — کو بر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ نیزه او — دشمنش را تفاوتست و حذر
ممنعه گو بچنگ او آید — باره او چه آهن و چه حجر

به عهد دهد

هر که از پیش او هزیمت شد / آن هزیمت اندرون شد بسقر
آن همه جنگ او که ازو / در هر اسپ است شیر شرزه نر
گر بخواهد ز زخم گرز کند / کوه را خورد و دشت زیر و زبر
تیغ او تن بجان پرورست / نوک پیکان او زبان ظفر
هر سلاحی که برگرفت بود / تا کفش ساز کار و اندر خور
چشم بد دور باد ازو که ازو / زنده شد نام نیک و نام هنر
همچنان حجت دل برادر او / شادمانست ازو روان پدر
هر کجا زان ملک سخن گویند / نکند کس حدیث رستم زر
هم اندیشد ازو برای یقین / آنچه بشنیده مردمان بخبر
رادی آمیخته است با کف او / همچو با دیده بصیر بصر
من یقینم که تا جهان باشد / زو سخی تر نزاید از مادر
آنچنان کز دست او بودی / داده بودی هزار بار دگر
گر قدح برگرفت و آب خواست / آنچنان را بچشم او چه خطر
از حقیری که سیم و زر بر اوست / ننهد سیم و زر بگنج اندر

که دهد جز بموجب خویش / زین شاهانه و ستام بزر
ای ترا بر جهان پیشی / ای ترا بر همه شهان مفخر
برکشیده مرا بچرخ برین / قدر من برگذاشتی ز قمر
زینت و ساز و اسب فرخ کردی / زانچه شاهان ازو کنند افسر
کامهائی ز درد گشته خشک / چشمهائی ز گریه کردی تر
جان من بردی از اسیر بابر / کار من کردی از یلک بکهر
هفت تو مرا بزرگی داد / وین بزرگی بمانده تا محشر
زان کنم نام ا پسر تا شد / وین بمانده ز من بدست پسر
میر محمود کاسب داد مرا / در عطا کرد پیش من چو شکر
از پی خدمت شریف تو داد / تا روم با تو سوخته بسفر
تو چنان کز فتوت تو سزید / کارهائی کرفتی اندر بر
اسپ بستام و زین کردی / مرمرا باشد او عیش و بطر
شاد باش ای کریم پیمان / ای نکو منظر نکو مخبر
همه کارهای خویش ترس / از تن و جان و از جهان بر خور

بندگان تو با عماری و مهد / مادحان تو با کلاه و کمر

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

این هوای خوش و این دشت دلارام نگر / وین بهاری که چه یارست زمین را بنگر

ای بهار دیر کرکان نه بهاری که بهشت / کس بهاری نشنیده است چنو خرم تر

باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ / راغها کردی همچون خط خوبان خضر

ز تو این مجلس ما جمله آراسته شد / مجلس آراسته و مرغ در او ما بنگر

ما درین مجلس آراسته چندانکه تویی / می‌گساریم به یاد ملک شیر شکر

میر یوسف عضد دولت و سالار سپاه / روی شاهان و سرافراز بزرگان گهر

آنکه نیکوتر و درخورتر ازو نتوان / هیچ اندر دو سپه نیست نه بینند نشکر

صورتی دارد نیکو چو بنگری نقش او / عادتی دارد با صورت خوب اندر خور

هست چندانکه درین شهر به جای دگرست / اندران دانش و فضلیست که آن نیست دگر

هر که از او برسد و بنگرد از حیرت شود / گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر

عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست / گرچه در گیتی چون او نیست دگر

شعر را سحبان بر سخن از منظر اوست / منظر نیکو و اندر خور منظر مخبر

[illegible]

کس ندیدست کوی را منظر نیکو و مخبر / میر هم مخبر دارد و هم منظر

هنر و رسم که چون سپهر است بهای گوهر / نیست دست چو برادر که بنابت گوهر

سیم و زر هر که عزیزست ز ثقل آن بیشتر / به برادر بخش سیم و بخشنده زر

خواسته گرچه عزیزست و خطیر است ولی / بر او خواسته ده خواسته بی‌خطر

باده گیر به بهار چنین و به قدح خورد / به دل خرم و روی خوش و لفظ خوش شکر

باده خوردن ز همه خلق برادر را حلال / کس بیاید که بدو گوید تو باده مخور

شه عراق و سرو ملکان خواسته انگاشته است / که از آن شاه نظر زنده بود [illegible]

او هم از جفت و دیار دو وقت بود / که ملامت بود گشته [illegible]

منتظر دارم قیصر زجامه خویش / کسوت قیصر و برجامه آل قیصر

در پس صنعت شکسته با چنین صنعت / مدبر رفته تنخم شمس بکرد آن گوهر

صنعتی چون سپری نه که خواهم کردند / بر توان کرد [illegible]

صنعتش باد و مرا مرتبه و جاه جلال / صنعتش کرد دل دشمن [illegible] زیر و زبر

من به تقصیر سزا و در [illegible] / نیکویی کرد فزون از حد و اندازه میر

زو قبول رسید و واجب تقصیر سزا / گر همه سال بدین شکر زبان دار [illegible]

میرا تو ز خوی نیک بدل گوهر کرد	گرچه در هر مه با میر تو قمر سفر
از منبر مرده کنون زنده تو را	عیسی مریم گشتی تو به نجات ابد
چند گوید در مدح چه شتر کنت سقط	این سقط شتر نه بر خبر کنون اشتر فر
هم شتر با پا از این هم شتر یابد را	گر ترا قصه شتر نه دید بر شتر
تا نباشد به درستی چو لقا هیچ کمان	تا نباشد به کشف حرف عاشق هیچ خبر
ش و مال بخش جهان باد روز جوان نخجیر	کام گذار بخش قمر دولت و محمود اثر
و خت باد سر ماه و سال محرم	در نیت باد و در کام زیور نیت نظر

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

همی نسیم گل آرد جانغ فر بهار	بهار چهره مرا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرام است ظلم مرو مگر	حلال کرده بر عاشقان قوت بهار
چه نعمت است به در زمانه باده خوار را	همی بس است اگر هست نعمتش بسیار
کنون کنون که ز سنگ چاره لاله بسته	ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
ز گلستان شکفته چنان نماید باغ	بروز شمس بزم امیر شیر شکار
امیر با عرصه و دولت و قوت و دین	در امید بزرگان و قبله احرار

بزرگوار

بزرگواری کاندر میان گوهر خورشید	بلند تر ز علم در میان صف سوار
مبارزی که بروز رزم چهره و تیر دل	چنو یکی نبود در میان سپاه هزار
دو مرد زنده نماند چو تیغ او گرد	از آن که کار حصار را دیکه و تیر برد نگار
بروی یار اگر بو زنده بیارد تیر	ز سوی دیگر تیرش بدو جهد دل گذار
سلاح در خور همت به رزم او گرید	اگر نیابد ای لوا در نبرد یاری یار
کمان او را چنین نهاده نیرو است	که غنیمه شاخ فتاد از کمینه شاخ چنار
چنو سوار نیارد نگاشتن به قلم	اگرچه نه به صورت که گوهر نقش ز
زهی سوار که مر او را بدیه بافت نعمت	زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
ز خوب طلعتی و از نکو سواری گشت	ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
درم کش کرم در خزانه او است	درم نیابد چنین لکه بر کشید ز دار
درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر	بر امیر ندارد نه هیچ قدر و مقدار
اگر بیا به هر روزی هزار سیکه درم	هزار و صد بده کارش از آن همه هموار
مراغم آید اگرچه مراد او است فراخ	زبان داد و بخشید بدان گردار
چنان ملک که او باید هر شاه هر روز	خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار

چو مرد خرج فزون تر ز دخل خویش کند — زر و سیم خزانه تهی شود ناچار
وگر که نام نکو یافته است نام نکو — نکوتر از گهر ناسوده صفت آن زر و زر
سخا نکوتر چیزی ز خصلت همه دان — اگر کننده بهر جابر و غضب او نگذار
چنین شرف که ره راه نبرد است کرد — اگر رسد ز دل و دست او اثر کردار
هر آنچه من ز کرم و فضل او گویم — کننده باور دروغ نماید استغفار
رسد ز خدمت او هیچ کجا حظ — که ز خدمت او بود بر مالک بسیار
مرا که خدمتش امروز بهتر است از دی — مرا نه دولتش امسال بهتر است از پار
هزار سال بیا دار ای بزرگوار ملک — عزیز باد و عدو را ذلیل که خوار
خجسته بادش نوروز و بهار امروز — به شادکامی در کف گرفته جام عقار
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین — همیشه مونس او شاهدی خوش نقش نگار

در مدیح امیر یوسف بن احمد سلطان گوید

کاشکی کردمی از عشق حذر — یا که بودی داشتمی از دولت خبر
امیر بنعاب و از دولت شده م — بوسه ناخورده تمام از دلبر
عشق با من سفری گشت دو ماه — مونس و هم نفس خسته جگر

دور هجران چنان روی غم است — هر چه دشوار تر و هر چه بتر
پیک غزنین نرسیده است دو ماه — خبری یا هم از دولت خبر
سفر از دولت جدا کرد مرا — کم شده از دو جهان نام سفر
دورم از دولت دیدار شریف — از بر خسرو فرخنده سیر
میر یوسف پسر ناصر دین — شکر آرزوی شه شیر شکر
فخر شه ایران والا نسب — پادشه ایران است بگهر
آنکه برادر سلطان جهان — جاه او بیشتر از جاه پدر
همه نازید ز میراث ملک است — دین ستوده است بر این هنر
همچنان دان تو خواری دو قیاس — که ملک شمس بود میر قمر
ملک او را زارد از آنکه — زان پدر مانده چنین خوب
لاجرم میر گرفته است مدام — طاعت او چو نماز اندر بر
روز و شب پیش همه خلق جهان — ثنا گفتن او دارد فر
همه از دولت او جوید نام — همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملک شرق نهد — ثنای دگران ربح مهر

این هم از خدمت شه زینبی | خورد از صبح شه مشرق بر
دوستان را دل ازانگونه بود | دوستان را نه ازین است گذر
شه دمان بالا امیر است | مملکت را و شهی را در خور
آن نکو سیرت و نیکو ادب | آن نکو منظر و فرخ مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی | پیش او نام نگیرد به هنر
خنجر غط کشد او زر گر | در جهان را برادو نیست خطر
چون بجنگ آید من پنداری | نرسیده است باو نام حذر
از هر قصری بجنگ است شتق | جنگ را بندد هر روز کمر
دشمنان را چو کمان خواهد تیر | چفته و در دلشان تیر به بر
همه کتب عرب و کتب عجم | میر برخوانده پیش تو زبر
سخنانش همه یکسر نکت است | چون سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سنبل بود اندر بوستان | تا همی سنبر بود سیسنبر
تا گل نار بود لعل صفت | چون گل کبود بود صفت نیلوفر
شه دمان باش دل او کام بجوش | بگذران با صنم سیمین بر

نیکوان را چو نگار است در پیش | دلبرانی چو بهار است در بر

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

ای پسر جنگ مجو بوسه بیار | اینهمه جنگ و درشتی بگذار
جنگ بی‌گونه و دلشاد بزی | خویشتن را و مرا رنجه مدار
هر دو روزی سخنی پیش بگیر | هر زمان تازه خوئی پیش میار
دل نگاران ز جفا سیر شوند | بس عزیزی که ازین گردد خوار
چیز من اندوهست ترا و هم و بس | من بصید آمده ام چند شکار
چو من اندوهست ترا دادم و دوست | تو حق دوستی من بگذار
یار کی یافته ای در خور خویش | چندان کن که نکو داری یار
تو چو من هیچ نیابی بجهان | من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر | صدبت آرایم چون تو بنگار
میر یوسف پسر ناصر دین | لشکر آرای شه شیر شکار
آن سزاوار دو گرانمایه هنر | وانکه او را سر تاج ستار
آن نکو طلعت فرخنده سیر | وان بآیین پسندیده سوار

جنگ کرده است و فرزندان در جنگ / از سر سر برآورده دمار
مرد جنگ است خوش آید جنگ / برفروزد دو رخان چون گلنار
در چنین روز بگوشش غو کوس / ز ارغنون خوشتر و از رود و سیتار
هیچ اندیشه ندارد جز جنگ / گر چه خفته است اگر چه بیدار
نبرد حمله بهنگام نبرد / جز بدانسو که مبارز در زار
هر مبارز که بدو روی نهاد / خورد و ز جان گرامی زنهار
تیغش ار کوه بود کوه بلند / تیر خدنگش بگذرد ز دو چنار
هیچ تیری نزد او بر تن خصم / که نه از پشت برون شد سوفار
تیر او گرچه بسنگ سنگ خورد / کنگره بشکند از برج حصار
جز ملک محمود که داند کرد / نیزه را از قبل تیر گذار
بکسلاند سر شیر از تن شیر / هم بدانسان که کنی میوه ز بار
لشکری را که چنو شه بود / آنچه از خلق نباشد تیمار
در هوا بمردی حاله ابر است / وهم را از بر اینجای گذار
هیچ شب نیست بر از مجلس او / نبرد رای او در زر گفتار

ازین

از پس سلطان امیر و زن جراد / که دهد بخشش ششصد بار
لاجرم بر در او جز ملکان / چاکرانند بهمه وقت بسیار
شادمان باد و عمر او امر باد / زان نکو عادت و نیکو کردار
از کف شاه جهان روزی مند / در تن و جان بجهان برخوردار
تهور اباد دل او باد سکون / بخت را بر در او باد قرار
تا بر آئین بزرگان عجم / بزم سازند بخزان و بهار
همچنین باد بشادی و طرب / بگذراند صد دیگر بشمار

در مدح سلطان مسعود گوید

ترک من خیز ز خواب گران اندر بر / دوش می داد بمهر از دل شب تا سحر
من بخشم آمده ده بار بگفتم بخشب / او همی گفت بخشم بزنش خوش بر
شب بسر برد همی راد از شب و بخفت / دل فرخته نشد و بخواب نفر
او ندید آنکس که هاعدو دولت نه دل او ز خلق / چیزها داند کردن بچنین باب اندر
حیله سازد که مرا فزون دهد از نوبت خویش / ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست اکنون بدهد دل بچنین خدمت راست / کیست اکنون بکند کار چنین خدمتگر

هر که خدمت چنان شاه بسا خوش شود / خدمت درگه سلطان جهان را از خور

آن لصد را اندر رشته خود در خورد / آن ملک اندر بسته چو در ده بدر

جنگجوی است که در جنگ آورد لشکرها / خشک بر جای بماند چو تن تصویر

خویشتن را چو میان سپهر در فکند / نه ز نامبوش اندیشه نه در خصم خطر

در دلیران بگه معرکه زنهان نکند / که که صهیب سوی رنگ تیغ ز لکر

تیرش اندر سپر ... کند روی چو رو تیر / خنجر کشان خواست عدو از چه تیر

آنچه او بر سر گرگ از سر شمشیر کند / شو اگر دل بشیشه نازکی ز تبر

خنجر است منی گرزه سجاده منبر / کس خرد و کار بزده اکر رستم زر

آفرین باد بران گوهر بی مهر خرد / سر سالاران خنجر بسر دی کنه با مغفر

پادشاهان همه در خدمت او بسته حمله / خنجر غلامان زی خدمت او بسته کمر

از پی لشکر همه امر و علامت طلبند / منت شاهان را جز خدمت او اندر سر

ایستاده مگر شاهان بر در خانه او / ادب آیش و آرامش او تخت زر

خنک آن ما که چو او کشور ما را ملک است / آنکه خوش ما که چو او خواست ملک ایران گرد

ملک ما بکف رمکشان خسته نبود / ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر

ازغ

از پی رفتن او سنگدلان زیر و زبر / آتشین بود ز خون مژه همچون مجمر

آن همی گفت خدایا تو بمان ملک زیان / آن ملک بسفری رفت و دادن از مملکت دادار

وان همی گفت خدایا دل ما شاد بکن / ملک سلطه ایران و شه شیر شکر

شکر ایزد که پیر سپه شده بنهج / از غم و اندوه دیر آمدن شه ز سفر

شکر ایزد که کان آمده فرح کشت / کار خیر آن شده آمده همچون اوزر

چشم ما اشک بیالود ز غم گفت / تا که آید بخورم از طرف دره

خسروا ز راه دراز آمد ما / ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر

قلعه‌ها کنده و نشانده بهر سو سپاه / جنگها کرده و بنموده هنرهای هنر

تخت شاهی را شاه اندر رسیده به تخت / آتش گز تقصا و کشت چو خاکستر

ملکها را همه برد آخته از شاه و وزر / قلعه‌ها را ز درم بسته و صد قبه در

پیش افگنده بود دم اندر فریاد و خروش / همتش چهره آورده زر دسن داختر

عالم از اندیشه روی با قبال نهاد / که همی خواست شدن از در تخت زبر

مرغزاری ره نهی بود بکنجه ز شر / شیر هیجا نه همی خواست در او گذر

شیر بازآمد و شیران همه روباه شدند / همه را پیشا و بیخت فرد کالت زفر

اگه زین پیش این ملک جهان گرد همی | دیدم آمد ز پی طاعت در جهان زار در
رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک | پیش ازین کار چنان داشتی اکنون بنگر
گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد | عدل و انصاف ملک مسعود از عمر
سر همی پیچیده دارند مراد او همه دولت | نکند هر کس اندر دل کس چیزه اثر
مدد رعیت نه عجب گر این آرد همه | شاد از دولت وی روشن چو پیروزه چو در
اگه داوند خداوند شاهنشاه ملکان | استوده کمال و بنعال و هنر
گرچه بازوی هنرداری و دین و دل کار | گرچه در جنگ تو زین همه ز نشان بهم
دولت تو نکند دست تو را جز به جنگ | نکند کار تو را آن نه هر که صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ تو از آن فتح | هر امیری که بود ابخ تو بردار بگیر
در جهان از شرف عدل تو نیست شده شور | در جهان هیبت شمشیر تو نشنید شرر
ملکان همه عالم بدر خانه تو | گرد آیند چنان چو بدر اسکندر
قیصر روم پیش تو در پایه سلام | قلعه روم را سهم تو بکند بدر
شاه ترکستان بر در که فرخنده | پاسبان وار همی خسبد شب تا سحر
هر چه اندیشه کنی سلطان مراد تو کند | تو برین طالع زاد استی از ایزد مهر

ایزد

ایزد این دولت فرخنده و پاینده کناد | بتوانی بخوری نیک دل نیک سیر

در مدح سلطان مسعود گوید

نگارا عاشق خویشم همه اسوار | کنون خوشتر که در خور بانم یار
کنون خوشتر که ناکامان برآورد | مه در هفته فرو سبز گلزار
کنون خوشتر که باده خواهم از دوش | که خواهم از غمش پیوسته بیمار
شب دوشین شبی خواهم بر آن خوش | کبان خواهم فرو آنشب را خریدار
نگار خویش را در بر گرفتم | ببوسه گشت ما را گرم بازار
دو زلفش را ببوئیدم از شادی | سرم از بوی او شد طبله عطار
گهی شب روز کردم زان دو عارض | گهی گل تعبیه کردم زان دو گلنار
درین شادی نشستم ای بسا روز | درین اندیشه خواهم بود بسیار
بسی خوشتر مرا امروز روزی | وزو آن بهترم امسال از پار
درین خشنود بودم هر روز و هر سال | بفر دولت شاه جهاندار
ملک مسعود محمود آنکه ایام | به مسعود و محمود است هموار
خداوندی که دو چرخ بالا گر دی | زمین و آسمان آید بگفتار

رهار

یکی گوید از شاهی نام بردی / که رادی را از او بفزود مقدار
عطای او از آن بگذشته کو را / توان سنجید با هامون و قنطار
جز او از خسروان هر گه که داده / بیکره پنج اشتروار دینار
اگر گوئی مر آن را خورده بهره / نه ما نکه آن عطا را داده بشمار
چنین باید جهاندارا که داند / سپندیده که گردار و گفتار
ز شاهان کمی برده فزون بخشش / ز شیران رست برده روز پیکار
ز گلنار عدو کرده کلاله / ز زور دشمنان کرده شتاز
بلندی یافته از نام شاهی / قوی گشته بدو امید احرار
که اندر جنگ با شمشیر آهن است / که اندر بیشه با شیر است پیکار
ز بیم تیغ او شیران جنگی / بسوراخ اندرون از رفته چون مار
امیری یافت گیتی را ز جور خویش / کنون کو جهد گیتی را بگیرد در
و درست از دو فر او اندر او دو / حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی آنکه / که او را بهر این شاهی بپرورد دار
خداوندی که پی نیروی اشکر / جهان گشادی به قضا کرده استوار

چه بگذاشت او را بر در ری / بروی لشکر غدار و مکار
سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد / عرضها داد سلطان را در آن کار
نه از خواری چنان بگذاشت او را / نداند کس چه مرد آرد پدیدار
و لیکن خواست تا شاهان بدانند / هزاران کس چنان فرزند را خوار
همی دانست کو بی ساز و لشکر / برابر با همه گیتی به پیکار
چنان شاهی است کاید پیش سلطان / بپرسش از لشکر و سرهنگ سالار
رکیب راند که او را تهمتن است / دلیر است اندکی او را بسیار
بقا باد این ملک را گر بخوش / نباید هیچ مستر را استغفار
کرکوزا انگو خواهی است رحمت / کرکوزا اندازد درست بردار
بدین عید مبارک شادمان [illegible] / بدان شاهان او [illegible]

در صفت بهار و مدیح سلطان محمد گوید

برین خرمی جهان بدین نیکو بهار / بدین روشنی شراب بدین دلکش نگار
کجا چنین بهشت عدن یا خیمه ها ارست / یا چنین کلاه تنی یا خیمه [illegible]
زمین از رنگ [illegible] از نسیم [illegible] / درخت از جامه برگ [illegible] لاله زار

یکی چرخ پرنده نیز یکی چرخ عنبر فروش — یکی چرخ دوّار جوشن یکی چرخ [illegible] سار

تذرو عقیق اندر کلنگ سپید رخ — گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار

یکی خفته بر پرند یکی خفته بر فراز — یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار

زمینی پر از [illegible] صلصل نوای خروش — ز [illegible] نوای زار — خروش

یکی بر کنار کاخ در میان [illegible] — یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار

هوا خرم از نسیم ریحان [illegible] — جهان خرم از جمال ملک شاد از شکار

یکی سنگ در دهان یکی حلقه بر کتف — یکی [illegible] یکی [illegible] در کنار

زمانه شده مطیع سپهر [illegible] — رعیت نشسته شاد جهان [illegible] شهریار

یکی رانده [illegible] یکی [illegible] — یکی رانده [illegible] رانده [illegible]

ازان عادت [illegible] ازان [illegible] — ازان رای تیز [illegible] ازان [illegible]

یکی خرم [illegible] یکی شاد [illegible] — یکی مهتر و عزیز یکی خسته [illegible]

[illegible] بر روز جنگ [illegible] — [illegible] بر روز بزم [illegible] بر روز کار

یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار — بهار

امیران کامران دلیران کامجوی — هژبران تیز چنگ سواران کامگار

یکی پیش او بپای یکی از جهان جهان — یکی چرخ [illegible] نرم یکی [illegible] جواز

کمند بلند او دستان دراز [illegible] — [illegible] گران گرز [illegible] چار

یکی پشت [illegible] یکی [illegible] ظفر — یکی [illegible] یکی دست روزگار

کلاهی چهار میر کلاهی چهار شاه — کلاهی چهار شهر کلاهی چهار دار

یکی [illegible] یکی [illegible] مطیع — یکی بر کشیده [illegible] یکی خصم [illegible]

[illegible] — [illegible]

یکی [illegible] یکی [illegible] تیغ — یکی در [illegible] [illegible] بهار

[illegible] — یکی ماه [illegible] یکی [illegible]

یکی خرم عقیق [illegible] — یکی چرخ [illegible] یکی چرخ [illegible]

[illegible] — جهان رانده [illegible] فلک رانده

یکی [illegible] یکی [illegible] — یکی [illegible] [illegible]

[illegible] — [illegible]

یکی [illegible] — یکی [illegible]

[illegible] — [illegible]

یا گشته چرخ بهاری یا بهتر از بهار // یا گشته پرنگار یا گشته استوار

در مدح سلطان محمد گوید

زبس چین و پیچ و خم زلف دلبر // گهی همچو چوگان شود گاه چنبر

گهی لاله را بست زو زر سنبل // گهی ماه را بر رخ پوشد به عنبر

گهی صورتی کرد در غالیه‌گون // گهی پیکری کرد در رنگ اژدر

که دیده است بر سوسن از غالیه صورت // که دیده است بر لاله از مشک پیکر

رخ گر همی جوشد از زلف آشفته // از ایرا که عنبر بجوشد بر آذر

وزان افزاینده زلفان مشکین // وزان افروزنده رخسار دلبر

یکی چرخ بنفشه کلاه دارد از گل // یکی چرخ گل با بنفشه برابر

چو ماه و صنوبر همی خوانم او را // رخ و روی و بالاش زیبا و درخور

همی گشت زان فخر در آسمان ماه // صنوبر بلند و ستاره منور

برفراز این [illegible] گفت [illegible] // مرا [illegible] اندر سخن ژرف و نیکو

مرا با صنوبر تو مانند کردی // به قد و به رخ با ستاره برابر

چه ماند رخ روشنم با ستاره // چه ماند به قد بلندم صنوبر

ستاره

ستاره کجا دارد از مشک افسر // صنوبر کجا دارد از لاله افسر

نگارین بسی خوب صفت کرد ما را // بچیزی صفت کن مرا از نکوتر

بگفتا این دلبند [illegible] // همی گفت [illegible] زلف اندر

ستاره چو رخسار فرخنده مجلس // صنوبر چو فرخنده بالای [illegible]

مرا زان گفته خویشتن [illegible] // [illegible] ازو نام دیگر

پری خواندم او را از آن روی [illegible] // پری [illegible] آن [illegible]

دگر باره با من [illegible] اندر آید // که پس خوار داری مرا [illegible]

مرا با پری راست [illegible] // پری مردم آشکارا است [illegible]

پری [illegible] زلف [illegible] // کمند افکن [illegible] تا روز و گاه در

پری [illegible] پیش تو [illegible] // روان تو مدح شاه مظفر

ملک بوسعید آفتاب سعادت // جهاندار و دین گستر و دادگستر

ملک [illegible] مسعود محمود غازی // که حکمش روان است در بحر و در بر

به نیزه گذارنده کوه [illegible] // به حمله [illegible] ده [illegible]

همه اختران رای او را متابع // همه خسروان حکم او را مسخر

کریمی که خلافش اندر مرگست | عزیزی که بدرگاهش اندر همی در
دلش بر خرد در اسرار مهیا | بکفش در سخا را جهانی مسخر
ایا مر ترا کرده ارزانی شاهی | خداوند ارزانی تا خداوران مخیر
تو زنده و تازه شد تا قیامت | کنون رسم و آئین بو بکر و عمر
ز گهواره چون پا برون نهادی | کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنگ کردی ز لشکر | جدال کشتن و تاختن بر سپهدار
همه مردی آموختی زبی عیب | ز رزمت در بازوی پیل پیکر
بهر جنگ اندر بختش بکودی | بجنگ معالی ز کشور بکشور
بجای قبا درع بستی و جوشن | بجای کلاه خود بستی و مغفر
هم از کودکی بایدت ریشه کردی | زبانت بفخر معالی معطر
به تیغ هنر بر تو فلک گردی | بنیزه و سنان اندر ارژنگ کافر
ز تیرت شود شهد بالا نبودی | که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی خطه پادشاه موفق | زهی بر هنر شهریار مظفر
چو روشن ستاره همی راه بردی | سنانت تو اندر سپهبد دو دو

سلاحی بتن تازه کردی و جوشن | برسم پدر و زال زر در که داور
ز شهری که حجت تو آزاده خیزد | کس آنجا نخیزد که بیدار رستم زر
ولیکن کنون عار دارد رستم | که دارد چو تو شهریاری دلاور
جهان چون تو هرگز نیاورده شاهی | بجهد و بعلم و بتقوی و بگوهر
ادب هست کان مر ترا هست حلیه | هنر هست کان مر ترا هست زیور
بدان که تو گوی بازی کشیدی | فلک ساز گوی اختران منبر
شد اندر فلک تنگ چشم ستاره | ز بس گوی کاندر اختر برد در
کنون خسرو شیر کش خواهم | کدامین نام بر تو باشد مزور
بر آن کینه خواهی برفت تا به | سپه گرد و کوس دجانه ماهر
تو ابن شاه بغداد هم بنانت | ز تیغ همی ستانه کشور
عدو را به تیغ آتش و دلی سوز | بدست تیغ از آن حسودان دکوئر
همیشه به بیدار رو تو شاه و سلطان | چو حیدر به بیدار شیر و دلیر

در تهنیت بعالی دولت بهاری امیر بها دول | مسعود ... ملک ... سلطان
بعالی سه روزه عید و ... سمبر

مه دو هفته فرو برد مه روزه بسر / بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
مژده دادش جز بافته بود به عید / که کمان برد و برفرق غافلان زد عید بگر
درست زین مژده بگو چیز بجاست ای خوش / هیچ سنگ نیست بری خواست زبان که اندر
فر بدین مژده رخ چشم و دل چون جلد / اندر آن زلف ز مشک تنه وش
زبان داشت زنه بلند در قصه سخن / گر لب او بی فرخ قند نکو دار شکر
و بسه تکیه کرد آمده بود بیش / نیم ار دو خواستمی عید ر بکد ستم دگر
بنفارق همی خواهم ار او نیراد / تا شمارم نشود دگر ده بار دگر
چه حدیث است مرا در و بسه نگارش / بشود عیش من جشن و قدح بود بحکم
عاشقان و بسه شماره مه روزه و جهد / حوکه وقتش زکه شام بود با سحر
در مه شوال این گنج و تیغ یافت / و تنخشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه در نگر است بوده شریف / آن مه روزه کش ده مه کجا اندر در
لیک این ماه بر پیش آمدی ترجیح / ما طرب شیره ما رخش در ابشکر
الحریفان سخن راست بگو بشنوید / طبع فرما به فرمان است انجمه تو
گرنه ماه طرب است این زمه غم زنده / از پی غمزه او کوس شه شیر شکر

هدا

ملک عادل مسعود که محمود نیات / در جهانداری و در عدل نماند بدر
گاه که تا دست به تیر و کمان برد ببرد / رست اندر فغان خورشید مرو زنهر
گر فلک تیر و کمان در خور دو کینی / بر سر که بزدی ترکش او ز ترکش گهر
از زره ساعد و چشم همی خیره تیغ / چشم بد دور ز رحمار دلاران عدو
جنگجوی است و لیکن کمانست سگی / خبر جنگش نتواند بست اهو در کمر
او همی گوید من تیغ زنم رنج کشم / تا بزرگی نکند بابم و گیتی بهنر
ایزد از رخش همی گوید او گیخ بخش / کا بیجهان حمله تو داد زبیش دیگر
مهر از انس سر تو مهر نگه کرده است تیز / دولت از خانه انس در تو است نیز
آنچه میر ماراز تو گرفتستنه بگیر / دارنجه ست مان مظفر بخزینه بگو
تاتن است نه بر باشش از ان تشین / چه گنج جستن و یافتن رنج سفر
بنده کان داد ما اندر خور هر کار ترا / که بکام تو زرش ان همه خیر آمد و شر
کار در کوشش این گنج نامی بکنم / تا رسد سینه بیک سینه توریخ و ضرر
اینچنین کرد و به هر گوشه فرستاد بگی / با سپاهی هم مراد اندر ملک است نزم
هیچ لشکر نفرستاد برای هر راه / بردو بازنیامد خبر فتح و ظفر

اندرین مدت یکساله در اقصای … | تا در غزنین آمدست … لشکر

از لب جیحون تا در حد زابل … | چون ره مورچه کاروان آمد ره …

هر زمان بانگ برآید که … شاه | بغداد شهر … قلعه بگشاد …

موکب و چنین بغداد پیر راگهر | الت و ساز فرستاده ز … شاه …

بانگ آن بانگ کز پس … | باش تا بعد سر جمله کنند زیور …

بنده کانند ملک سور چنین کار کنند | تا دل … و دست … کار چنین …

کار فرمای همی داند فرمودن کار | لاجرم کار گذارا ز د … کشور

حشمت و شاهی او را … ازل | بی سروری بر لشکر او … محشر

لشکری را که بود سایه … | پیش ایشان ز هوا مرغ فرود …

دایم این سایه دولت حشمت او باد | وندرین خانه همی بالا …

از خداوند نظر چشم … | که جهانداری نیکونیت و خوب سیر

چون خداوند جهانداری و شاهی تو داد | گفت دریافتم آنک ز خداوند نظر

تا جهان است و جهاندار … | در جهانداری و در دولت تو …

سال و ماه تو و هر هفته … | عادت و وقت کار تو …

روز عید رمضان است و سر سال آمد | هر سه فرخنده کناد ایزد بر تو …

باز با فر و خوشی روزگار | باز خوش و فرخی شهریار

چنان گشت گیتی که ما خواستیم | خدایا تو چشم بدان دور دار

خداوند ما بر جهان فرخ است | که فرخنده بادش همه روزگار

به بلدر او راه بست و بهی | بهشت برین است و خرم بهار

بخشنده همی … راه | نقص زمستان کم گشته بهار

به هر ارث … جهان تو … | عجب نیست گر گل بخندد …

اگرچه نکو … | ورز نو بر دل و جان همه رنج بار

حسد برده کس که او … | … هنگام بار

بزرگان حسودان … | که ما در سخن گفت خسرو …

شه روم … | نه پیش او بر بساط در کنار

… عشق | … ارادت …

همه کار او در خور … | ملک را همیشه چنین … کار

همه شاه گیرد بروز نبرد / همه شیر گیرد بروز شکار
بجای هنرش از شیر باید خبر / ز شاهی دل دیگر گیرد قرار
نه یکجا یکه دیدش شیرگیر / چنین دیدم او را بجای هزار
شنیدی که اکنون بنوعی چه کرد / سر خسروان خسرو نامدار
فرود آمد از باره شبدیز زود / برای نهیب تن جنگ بر کوه گذار
سر شیر وحشی بیک زخم کرد / چو بر بار در تیر کفته انار
بیاورد و برزند وی چو کوه / بیفکند در پیش خرگاه خوار
زهی خسروی کز همه خسروان / جهان پیش گاه تو خیزد شکار
تو آن نیکبختی که اندر جهان / ترا بود هر بس همی بخت یار
همیشه چنین بخت یار تو باد / چنین شکاری برت بی شمار
دو تا گشته تو از نیکوان خوبتر / سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از بوی معشوق خوش / دو دست از زلف تر مشکبار

دریغ بزم که بر تو فرخ نهاد
ثنا گفتن فرخی کردگار

در مدح احمد حسن وزیر گوید

بدر

یکروز بامداد بر شاه بزرگوار / آیین مهرگان بتوان کرد خواستار
آواز چنگ و بربط و قربان خوش / ها ها بهر نبید بر جو بنیز سر کار
آن بت که باده پیش لب لعل او شود / پیغام زند بر و بس بخش بهار
هر کو چراغ عاشق خویش بر آمدی / سوی تو هیچ گاه نگه کرد جفت یار
اکنون ز روزه بر تو نثار نگاه کرد / از روزه صحن خدمتگر بسته کار
آری چو قدر خویش بدانی و روز خویش / در چشم شاه خوار و در چشم خواجه خوار
شمس الکفات صاحب سید وزیر شاه / بوالقاسم احمد حسن آن مهتر بزرگوار
آن خواجه در چشم همه خواجه کان است / پرسیده هر بلای را زو داد او ز زار
در هست رحمت خدم خاندان او / دیرینه است خدمت او دائم بار
نه در خور است آنکه بنوعی بود در سه / نه خدمتی است آنکه بنوعی کند اختیار
دیوان شاعران مقدم همان کوه است / دیوان فرخی عراقی تا حجر رود به یار
اندر ثنا و خواجه و جد آن (دو بیت) / بستم هنر در شعر پراکنده در نثار
شعر و مدح که چنین بیشتر / در شعر چیره شد و از خلق
گرچه مدیح او کند از باستان حدیث / شعر بهار حدیث به هر کس سوار

گرچه شعر بود نیکوتر از دروغ | در سبع لو دسبع برده است کس بکار

آری بهر حال سقط نکرده ای | کان را بنوده پیش بهر شاعر

فخر است شاعران جهان را بمدح | بحری است شاعران عرب را اگر

اندر عرب مناقب مدحش بنازم | کم تر گفته اند هر یا اندرین دیار

ای یادگار مانده جهان را ملکا | از گوهر شریف و تبار بزرگوار

شاید مرا [illegible] نعمت چه و بیکران | زیرا که نیست همت [illegible] قصد

ناخواسته بجای همه کس [illegible] | آن نیکوئی [illegible] کردی بجای کردگار

از بهره را ایران تو [illegible] | کو [illegible] صد هزار

اندر ترازوی [illegible] صد تو هم [illegible] | همچون [illegible] در شمار

این هر چهار یافته ای و قبول | از دولت [illegible] اقبال [illegible]

باغ شکفته چو [illegible] چو [illegible] | شیر [illegible] چو [illegible]

دل ما رخنه دار [illegible] تو بود | هیچ [illegible] از [illegible]

از شاه [illegible] امروز [illegible] | کو از جهان [illegible] اختیار

گفتنه [illegible] | در علم و فضل [illegible]

[illegible]

از بهر خدمت تو همی گاه گاه | روزی بهر که تو جاه خوار زار

چندین هزار نام گزیده [illegible] کارنامه | وان نکته های ظرف گزیده [illegible]

روزی که [illegible] | توقیع نامه های تو بر دیده ها

روز تو نیک [illegible] سال تو نیک [illegible] | تو تندرست [illegible]

جاوید باش [illegible] | تو شاد باش [illegible]

[illegible] | این [illegible]

[illegible] | [illegible] خدمت [illegible]

در مدیح حسنک وزیر

[illegible] چو [illegible] | [illegible]

همه روزه [illegible] اگر [illegible] | روزه [illegible]

[illegible] همه روزه [illegible] | [illegible] دست [illegible] روزه

شب [illegible] | گفتم [illegible]

[illegible] | هم [illegible] قدح [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

مطربانم همه به وانده که از جوب — شعرها دارند از بهر دستور روز

صاحب و سید ابوالقاسم خورشید نسب — آن کرام همه احرار به فضل و هنر

دولت سلطان غنی آنکه [illegible] — برآید کان باغ هم آورد بر

باغ آراسته گر زار بدام آب خورد — تا نه ترشی بهر ساعت [illegible]

انجو [illegible] آن باغ [illegible] — گلشن از دو نه عجب از تموز آرد بر

دولت شاه جهان را که جهان [illegible] — آدمی [illegible] خواجه بدو آن اندر

راز و بنده بر صواب [illegible] خواهم بود — گوشه [illegible] و امروز پدید است آخر

هر که روزی چنین شد دید بر جهان — نه عجب [illegible] که بسیار زر دار

شاه را کو توش در طرب [illegible] — از پی [illegible] اندیشه مهر

ملک را دانش و اندیشه [illegible] — از تف همتش از رخسار کند [illegible]

تا بدو آن در ازل [illegible] — ملکان [illegible] فراغ است [illegible]

از شهان و ملکان [illegible] — بدو [illegible] ملک [illegible] لشکر

دو جهان [illegible] — در همه جنگ [illegible] ظفر

تا نصیحت کرا دهم [illegible] — چون نصیحت بسر آمد [illegible] عمر

دایم

دایه کان دست و زبان [illegible] شکم — کور کرده کرمش راه [illegible] دیگر

از نصیحت زنده [illegible] — در میان شور همی کرده [illegible]

دمنه از بهر شکم عاقبت [illegible] — اژدها شیر [illegible] اندر

بد بد کان بد [illegible] — و انکه زنده است [illegible] جگر

شکر یزدان [illegible] چنین [illegible] — بر دل [illegible] طرب باز کند [illegible]

باز کرده اند ناخواجه [illegible] — صد هزاران دل [illegible]

در دل [illegible] — که بر صدر وزارت [illegible]

رسم و آئین [illegible] گشته بد و کرده [illegible] — در جهان عدل پدید [illegible]

ای بتو تازه کرمی و بتو تازه [illegible] — گرد [illegible] عکس [illegible]

در سرای [illegible] تو و در [illegible] — سر گشتم تو بدین [illegible]

وقت [illegible] نشینم [illegible] — تا [illegible] اندوه [illegible]

شغلی [illegible] بر دست [illegible] — هم [illegible] سفر [illegible]

بنده را [illegible] — دولت و بخت [illegible]

روز کار تو [illegible] تو و [illegible] — بسته شاهان و [illegible]

روز عید رمضانست و سر سال نو است | هر دو را ایزد فرخنده نماید بتو بر

در مدح احمد ابن حسن [illegible] گوید

ای ترک من ای یار تو خود دل [illegible] کار | آن خوی بد کم [illegible] که خوبست بهار
صد بار فزون گفتم تا کی خورم [illegible] غم | [illegible] دل بیچاره [illegible] گشتم [illegible]
بار [illegible] گران بر دل [illegible] | [illegible] آید اگر [illegible] آن بار دل [illegible]
شش سال شب و روز غم و رنج تو خورده | وقت است که [illegible] بانیم [illegible]
پیش آی و مرا از [illegible] | این بار گران از دل غم [illegible]
در [illegible] کنار تو [illegible] آید | هم پیش تو [illegible] کم [illegible] استغفار
امید چنان است بایزد [illegible] بخشد | [illegible] استغفار گناهان گنه کار
[illegible] پس از طاعت ایزد | در خدمت دستور ملک [illegible] بودار
دستور ملک [illegible] ابو القاسم احمد | آن احمد [illegible] و دل [illegible] احرار
[illegible] او دور [illegible] دولت محمود | [illegible] کردار
با سایه و [illegible] اهل [illegible] | [illegible] در [illegible] ادوار
[illegible] آمده [illegible] بخشش | [illegible] قطعه [illegible]

دانا به غم و تیمار تو خورده

[illegible]

[illegible]

نه آنکه [illegible] نه [illegible] و [illegible] درم و سیم | کاندر همه گیتی نه درم ماند و دینار
مالش همه لاشی شده و ملکش همه [illegible] | [illegible] آمد و بد [illegible] گفتار
اکنون [illegible] دست باز آمده | تا [illegible] این ملک [illegible] اوبار
هر چند که [illegible] امروز [illegible] | هر چند که مانده است [illegible] بسیار
سالی [illegible] و از [illegible] | [illegible] باغ [illegible] ازار
[illegible] نظر [illegible] بهار | زین [illegible] کلزار
عدل [illegible] آمد [illegible] عدل [illegible] | از [illegible] ربا [illegible] غدار
[illegible] همه کنده شد [illegible] | [illegible] از [illegible] کردار
شش سال [illegible] دل [illegible] خورد [illegible] | باید [illegible] همه [illegible]
[illegible] و [illegible] کالی | [illegible] بسیار [illegible] مردم [illegible]
[illegible] که [illegible] شدن [illegible] | [illegible] آمد [illegible]
[illegible] همه [illegible] پیش [illegible] اندر [illegible] | [illegible] آمد و [illegible] مردم [illegible]
[illegible] صدر وزارت [illegible] باز آمد | [illegible] غم [illegible] داد [illegible]
[illegible] | ایزد [illegible] [illegible] اوار

اوبار

دشوار جهان بسته بر و گیره آسان — آسان جهان از دل بدخواهش دشوار

در مدح عبدالرزاق بیک دنبلی گوید

رفت یار من و من ز غم او شده بیدار — بباغ رفتم از درد و داغ دوری یار

بنفشه دیدم و نرگس مقیم گشته بباغ — بدین دو گشته چمن چمن دو صد نگار

بدان مقام که با من همی نشست همی — ز روزگار فراق و ز روزگار عیار

شده بنفشه بهر جا که کرده ... — کشیده نرگس بر گرد لاله قطار

یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم — دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار

دو سرو دیدم کو زیر سرو آن ... — بکام دیده که می خورده بود سیار

خروش و ناله من بر نشاند در چمن — ز خون دیده مرا بر ... چنین دو کنار

بنفشه گفت بگریان چرا ... — بیاد کار تو زلفش مرا نگر ... بار

چه گفت نرگس گفت از چشم دلبر — غم در چشمش بر چشمهای زنگ بار

ز بسکه زاری کردم ز نو ... — بگوش آمد بانگ و خروش ناله زار

مرا بدید و دل افسرده ام گفتند — که ... دل تو یافت زمانه قرار

که ... — ز ... ما ... تو ... بار

بدیع

جوابدادم

جوابدادم و گفتم ... — و وقت ... دور زمان ... کار

درین مناظره بودم ... — ... گفتن شه از ... زار

وزیر راز دان سلطان و برگشیده او — بزرگ همت او ... سرفراز تبار

جمیل عبدالرزاق احمد که ... — ... گرفته ... دار ... بسیار

چو ... ز ... — ... زنگ ... نگار

ز خانه اش ... — چنانکه ... ستار

و وقت ... — ز ... دیوار

سخا و علم و شرف دارد و ... — سخا و طبع ... و آن ...

سخا ز ... — شرف ز ... ز شمار

ای سپهر ... — ای ... چو ...

ز کام ... جدا نگردد ... — ز ... جدا نگردد ... عار

ز خاک پای تو روشن ... — ... دل ... تو به ... بجار

بدان مقام رسیدی ... — اگر سپهر ... جاه تو ... یار

ز ... قلم تو ... هفت اقلیم — ... قلم تو ... ز ... نزار

چو ابر از هوا از هوا و خجالت شده برق / اگر رازی چه در رق این شگفت بدار
نهنگ دریا خوار است و در دوش شیر / پلنگ کوه نورد است و شیر خونخوار
ایار تا موران هیچ رنج رسان / ایار گنجینه وران به ملک اسفندیار
سده شده است که آتش بلند فروز / حق است مر سده ... حق او نگذار
همیشه تا نبود زیر ما زمین گردان / چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار
دو چیز دارد بر دور تن ... معظم / ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن دار

در مدح ... سلطان گوید

حدیث نو شدن مه شنیده‌ام ز خبر / بکاهد ار شود ماه و ستاره بار دگر
مرا ز نو شدن مه غرض همه طرب است / چو مه به پیش رکیب خرمی ... ازبر
بدان نشاط که بر ... / میان مجلس آواره ...
نصیب روزه نگه داشتم دگر هیچم / بر خوانم جز دیگران برابر سیم
همی گذشت که از من بسی ... گناه / چگونه باشم ازین پا ... بهتر
دلم ز روزه پیوسته راه توبه گرفت / همی بنالم و گویم ...
ز چنگ روزه بدید ز عید ... / بدین چنین نتوان بردن روزگار

ز نشاط در طرب عید ... / بمدح خواجه برایم سخن چو عقد درر
بزرگوار جهان خواجه بزرگ ... / خجسته روان ...
رفیع همت او دور شمار ... / سپهر فزاید ماه و ...
قضای سپهر ذات او ... / شمار نبود اندر یکی ستاره شمر
گر از کفایت گویند با کفایت او / همه کفایت صاحب ...
ور از مروت خوانند با مروت او / همه مروت رادان ...
سخای ... روز عطا ... / سر ...
در سرای گشاده است ... / بهانه روی جهانی بدان ...
سرای و مجلس پر مردم ... / غلام و چاکر هر یک ...
اگر زمانه خالی شود ز خلق ... / بجستجوی فرشته ...
بزرگوار و لکن چنین تواند کرد / نبود هیچ ... آخر
دلا ... گاه ... شود / ...
بزرگواری ... نام بزرگ / بهانه ...
... حسب ... / دگر ... کردن

هر آنچه جوید ازین پادشا بخواهد کرد
در تحم نیک فکنده بهر ملک باید بر

نه بیهده سخنش در میان خلق فتاد
نه خیر خیر ثنا گر او بود شکر

چرا که جز او در خور دهان ملک است
ازین ستوده بزرگان نوخیز اندر

اگرچه تو دگری نیز بر دو تعظیمند
چو شد نه معروف گشت و هنر

نقاش بار بکام و مراد او برسد
مباد خانه او خالی از سعادت و فر

همیشه یافته از دوستان خویش مراد
همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
خجسته باد بدان خواجه خجسته اثر

تغزل در مدح ایاز که یکی از غلامان محمود بوده

غم نادیدن آن ماه دیدار
گل اندر خوابگه ریزد همی خار

شب تاری همه کس خواب یابد
من از تیمار او تا روز بیدار

گهی گویم ترا کی بینم ای دوست
گهی گویم لبت کی بوسم ای یار

زگریانی دو چشمم مرغ و ماهی
همی گریند بر من همچو من زار

مرا گویی چرا گشتی زاندوه
مرا گویی چرا نالی ز تیمار

نه وقت بازگشتن سوی معشوق
نه جز با رازداران روی گفتار

هر گل

هر آنگه اشک من آید سوی کف
نه آن تو که من دیدم همی بار

ز کوری چشم من خون بر چکانان
ز سستی پای من چون پای بیمار

خروشم چون خروش رعد بهمن
سرشکم چون سرشک ابر آذار

تن مسکین من بگداخت چون موم
دل غمگین من بشکافت چون نار

تنم موی است چون بر داردش باد
دل بیچاره چون برگیرد این بار

ز دل برداشت حلمم یار ایدون
چو نیز دمیر است قیم بار

امیر جنگجو ایاز اویماق
دل و بازوی خسرو روز پیکار

سواری کو چو در میدان در آید
بابین اندر فتد دلها نظار

یکی گه این سروی است بر کوه
یکی گوید گل تازه است بر بار

زنان یارب ازین سوی گریزند
نگاهی کردنی او را خریدار

دلیران از نهیبش روز کوشش
چنان لرزند چون برگ سپیدار

اگر بر سنگ خارا بر زند تیر
بسنگ اندر نشیند تا بسوفار

بر دل ماند از دل بجز یادگار
جز این صد بار دیدستم به یکبار

نه برخیره بدو دل داد محمود
دل محمود سوی یاری بیدار

چرا او روش سلطان نگیرد بجو | چرا او سلطان غلامان دارد بسیار

اگر چنین میر نگیتی بجو اینجا | بیار زتی مرا دوران شیر ارزار

خداوند جهان محمود محمود | که او را ز زمین بخشیده گذار

چرا او را از همه میران گزاد | یک بخشش چنین خود را دو چار

خداوندیش چندین بهره زر | ز صد چندین عطا هر روز برداشت

بجای قدر میر و حشمت شاه | تو این را جواز داد و انداز گاه

بجای بود حلاله خسرو اوی | که سالاران همه گردند سالار

بهره بخشد همه مال خطه ت | خراج خطه نگران و اعاز

کاکرد و فرو تو شن انجه کرد | زبد خدمت شاه جهاندار

میان لشکر ها نکه افت | وفا و عهد آنکو زینت اوراد

بروز روشن از عزش رفت | همی زد با جهانی باب تار

نمازش م را چندان نخواهد | که دشت از کشته شد کهسار

گروهی را ازان شیران جنگ | نشستی دیا بقی زاد از زنهار

چرا دم گز که گرده این نگ | که ان شهنامه و تاریخ بودار

خدایا تا چرا او باشد و از قدر | سر را تا بش از خورشید بگذار

جهان را زبند لذتش تهی کن | چنان کز شیشه ی شرم طرار

در مدح ابوالحسن دیوکونی

شمار روزه بر رفت و اسشمار | تمام کرد و بعید مهر مختار

شمار بوسه معشوق باز باید خواست | هر روزه رفت و خطا را گشته بشمار

خوش انتخاب بر من شمار معشوق | خوش انتظار شمار کرد بیشمار

هزار بوسه قرض است زلف تو وام | تو وام داری بر خسرو دام فروبار

گلاب آید است اند نعام دریغ | تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار

ترا بدین لب خواهم سر همه دادگر | لب خواجه بدیع بوسه داده ام

کدام خواجه خداوند خلق خیر لب | کدام خواجه خداوند دست گوهربار

عمید خسرو منصور ابوالحسن منصور | که هر دو ان بکمال شاه مال در دو دار

شمال تیغش نقاش برکشان زنگ | ز سنگ خواست فغان و فروش گرداز

بنیزه لشکر ه بر باید زر خنجار | چنانکه باد خزان از چنار برگ اچار

بنام حصنش خواص اگر بجر شود | نخست دست بتان بلو گهر دار

غریب وار همی گشت چون گره جهان | چو نزد خواجه رسید او رسید زی قرار
ایا عزیزترین کس به نزد دو جهان | چنانکه دوست ترین کس به نزد تو دینار
سخای خواجه سارست و ما درخت درخت | جوان و تازه بکرد و بگرد قد بهار
به کس صد هزار بخشش تو ببرد | ز دل غم و ز در خزانه کوه دینار
درم به نزد تو خوارست نزد خویش عزیز | عزیز خلق جهان را همی چه داری خوار
ترا چو همت بزرگ است بزرگوار کرم | روا بود که بت است براز ارکان همه بخوار
چو تو نکرد و اگر چند مال دارد کس | صلای جهد و هر یا درم و هم بسیار
نه عهد کرد و هر چیست کان بکند دریغ | بگل فروده کنی در کنار و در بار
تذرو هم نشود چند گرچه کوه ما گم | به پشت و سینه او چو کنی رنگ و نگار
به کس بجز نام زر شنوده بود | ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار
چنانکه بس کس اگر ده درم ندیدیم | ز تیر تو عدد و هر یک شمرد هزار
کسی که خشم تو را بر فرق او فکند | مگر عدو تو کو به کلاه زمینه بر دار
چنانکه هر که مراد را به سینه زد گرز | همی رهد ز عذاب خار و رنج خمار
مگر دو بار کند چشم خویش دشمن تو | گر دو دام پریشان شده ولله دار

جمیع بر بکند

عدو که پیش تو آید گناه او بخش | اگرچه ایزد بخشنده کند باستغفار
از آنکه هر که عدوی تو گشت کار از او گشت | خدای تو بپذیرد ز نیت ادبار
عدو پیاله ز خشم تو سوار دلیر | پیاله را تو اندر گرفت از هر سوار
ایا شجاعت اگر دست بازوی تو گرفت | ایا مروت بالا گرد مجلس تو مدار
غنیمه را چه فسون کرده صد بر تو | نکرده هر که جز تو بهشت خواران کار
فزون حوری ز همه مردان عدو شوند | بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار
همیشه تا بنماید مدار رخ جفا | سپاه کیقباد و سپیده دم بار
رقیب تو ز جهان عمر دوست در بال | رضیب دشمن تو رنج در شدت و تیمار
خجسته باد عید خجسته طلعت تو | بفال نیک بشیر همه صغار و کبار

در مطلع حسن مضمون و بیگم

ای دل ز تو بیمارم و دور از خصم تیمار | گز خصم بازار ز هیم و از تو بیمار
هر روز مرا از تو دگرگونه بلاست | من عاشقانه بدست تو هر جا گرفتار
امروز نه ازار تو غذای است تر چه بر | دمال دل از تو بلای است همچو بار
از عشق تو گشته ستر در گردن و طوق | وز رنج بلای تو اندر دل من بار

چون تو ای ماه شدم از غم دخت زرد — خرچنگ شدم چه دخت رسیدم زار
عشق است بلای دل و تشنه عشق — سنگی که نماند ز تو نگفته کار
یک عشق ببر برده بنه بشمار — او تحفه باش بعزم عشق دگر
از تو همه درد و سرو از تو همه تخم — از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار
زینگونه که رفته ام از رنج — بر تن همه گه خواهم مجلس نه بار
تاج هنر و گنج گهر خواسته — منصور حسن یار خدای همه اوار
هر کس بطلب کردن دینار — او رنج بیاشیدن و بخشیدن دینار
اندک شمرد هر چه ببخشد و آنگه — نزد همه کس اندک او بس بسیار
دینار برابر دهد و شکر ستاند — در شکر هر گنج دهد حاتم کردار
شگفت که از بخشش او دارد — منسوج شده پرده ز رود اوده دوار
دانا بر او دست ز رکاب جهان — شاعر بر او بخت عزیز است و درم خوار
از بار خدایان و بزرگان جهان — هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار
فرض است نکوهش گزاشتن اد — از او شده بنده و به گردد چار
گردون بلند است سرای — دریای محیط است و در آتش یکبار

میخوردن و می دادن و شه ... — از بار خدایان همه او راست سزاوار
هشیار نهد گر چه فراوان بخورد — ای آنکه به رزم مست شوند هشیار
افعال تو خوبتر از صورت — وی خاطر تو پاک تر از حاجت ابرار
ای تو کهتر سائل و نام تو — کردار تو با نام تو در هر سفری یار
نام تو خوش حضرت و بازی — از جود که چنین باشی تو نیز بقا دار
خوشبوی تر از خلق تو گل — بی رنج به عطر خوش میبیز عطار
میمنه از صاحب خوش و نیمه — بی صاحب و بی خواجه و خداوند
خانه نبود ساخته بی تو — بستان نبود خرم بی نیز شجار
هم نیک به دیدار و هم نیک به صورت — هم نیک بگفتار و هم نیک
گفتار تو ماکر در در نسخه — ای بس ای مکر در کتاب آرزوی
بر خلاف تو خلاف هر چو تو کرده دار — هرگز نشود سنگ سبک کوه
هر تو شود هم که شغل تو — زان مرد بگردد و نکو بستن و رفتار
آن را که بکین جستن تو دل — سلطان جهان کرده دست تو کار
بر خلاف تو هر چه است مراد — کز تخت فرو ماند و بکشد سر دار

ماراست عدو تیغ سرش خورد تو کوک — فرض است دو کوش دیگر اوراه سپار

هر چند ترا عار است از کشتن او دون — او را بکش و فردا بر او گفتن عار

در مدح عارض لشکر سلطان گوید

عارض میر و عمید لشکر میر اجل — کرده رویش همچو روز خویشتن نیکو نگار

نیست دولت را چو او اندر جهان یاری محق — نیست خسرو را چو او اندر زمین یاری بکار

دست او با دست ابر اندر بزم کرد و عطا — است او با دست ابر اندر جهان همچون بهار

یک نکت بر چیده اندر صفحت او بی خطا — یک خط ناید اندر یک سخن زو آشکار

چو پیش اندر کار خواهد بی نیاز — نزد هر کس خوب رو و فرخ پی و نیکو گزار

انگشت را کرد دست راد خواهد جود — همچو خشت شاه ایران کرد از انگشت نگار

از غلط و خطا بسیار او بار زر آن — بار باید تازه رو هر روز صد بار دگار

گر ز خلق و خوی او بودی بهار اندر چمن — عنبرین رستی نبات اندر دل وقت بهار

هر که اندر حضرت او یک سخن گفت و شنید — هر زبان او را زبان اندر دهن سوزد چو خار

بار گونه دشمن تن را بیم کلک او — موی گردد بار گونه بر بدن دشمن زار

ور ز سموم خشم او برهد کیان مرغ او — گر به پر دو مرغ واره او را بدن گردد چو خار

تا چو آید نوبهار تازه فصل فرودین — گل ز رنگ آب تازه خندد در چمن معشوق وار

هر دو وارنده شب و ماه فرخ و فرخنده باد — دشمنش را آب و دان باد بحال تیره وار

در مدح عبدالله بن یوسف دبیر گوید

ای با لب پر خنده و با شیرین گفتار — تا کی تو بخوابی و مرا از خشم تو بیدار

تو در بر دو دیگری گوش به پیغام تو زاده — تو آن فرخ دم بهوای تو گرفتار

از چشم بد خلق همی بر تو بترسم — پیوسته همی گویم یا رب تو نگهدار

زان بیم همی در خوب فراق تو نبینم — دیده ننهم بر هم و بر دیده دل خار

فرد دل تو دادم همی بر بندم و بند دل — زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار

یاران تو بیخوار تو باشند و نگیرند — نزد یک فرخ دو مرد را باشند سزاوار

خواهم بر تو آستین بر پیش ماه دور — گر هیچ توانستم و یکی نکنم کار

صد بار نشسته مرا خواهر ... — انگه خواهم که مرا از فصل بیدار و رعنا بار

فخر ندمای ملک شرق ابوبکر — عبدالله بن یوسف تاج همه احرار

گجرات که مراد در ازل بخوارزم خصال — اوراست ز فضل نکته و که بار دو ...

کس نیست در این دولت او ل در ... — تا زر ده بدو حاجت و ما فاقه و زنهار

در خانهٔ او دو قی زوال آفت نیامد — ازو آب اگر دهد فتح بحور بر سر دار
از عاقبت خوش نیامد شود ورد — بر هر نفس آنچه بود بهره بردار
اقبال هر سال به دو خواهد آورد — حج بیک نگه کردی بخشیده بهوار
هر کس بر تو بار دهد پیش برد او — صد بار نگه کردم بجمالت یکبار
خیر و قصه بدو دل مسعود گشتی — از خلق نکو کار و در کردار گفتار
معروف شده نزد همه ز خلق — در بخشش او در کف او نعمت بسیار
اوند هب پاکیزه و در عهد نیکو — ما یافته زو هیچ سلطان بدل آزار
سلطان جهان کهف سلطان محمود — زین هست مرا در ابول خریدار دیده
گفته است در درگاه ملک هر کس تو خواهی — کس را نبود با تو در آن بعض انکار
مردی ز تو آموزم و مدحت آن کرم — این حجه مروت دادی بسیر بخوار
در دولت تو می‌شود در این همه — انواع کرده در زر او باز برد آز
آنکس در گفتار تو ره بار نیاید — بر تخت و دل افکن و در کشتی سر دار
نزدیک شه شرق جواد داده عیش — زیرا که ندیده است چنین هر که دیار
ای معتمد شاه بدین عز آمدند — حقا که سزاداری و حقا که سزاوار

شاهی

شاهی ز تو نیری چو تو دارد چه کند کس — خیر و شرع کمال آید بچه کار آید کار
در ملک بداند یافی در جهان ورزیدن — ونده سپه سلطان با حشمت سالار
کاهی بنشینی روی درگاه دربای — کاهی بنگه داشتن لشکر قرار
هر کار به پیکار همه ساخته داری — احسنت زهی رای و زهی رای شمار
دل شاد زی و از تن و جان دادار — هر خواه ز رنت بهجهان کار — برابر
این بود و سه فتح دجز این خنده دیگر — در دولت و شادی و در عز نگهدار

در مدح ابوبکر حصیری ندیم گوید

ماه فروردین بر گنج آمد تا شاخ گل — که بیارهست همه روی زمین را بنگار
باد کو این همه پیوسته زمین گوهر داد — همچنین رانده صدف آبدار تا گوهر بار
ابر فروردین هر روز همی بارد در — وان همی گرد و لؤلؤ هر دل اندر
کرم از قوت بروشم کند و مرجیح — عجب است هر از تاک دهد گوهر
هر که از خانه بدشت آید چه کند لاله — در کنار بیند بحر سپه اسکندر
باغ چون مجلس کسری شده از زیور — زاغ در خانه مانده از عشق و جمهور
روز نوروز است امروز چو نوروز — کس بدین روز ندیده تا سال دگر

نشاط و طرب امروز بیش باید کرد / خواجه سید تا نه بردان دوربر

خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب / صحبت شان فخر و معجزهٔ پیغمبر

روزش گوشه تا چنین گمارد آن لب / هم کجا باید هیچ یاری که به سر

هیچ مینا برزا اورد تبواب زلفت / گر چه شان جهان را بقر بلند برز

روز غزو از دعش قرمطی را عجب / ارزه دیده بپارند اگر خنجر جگر

ای برادر سلطان و سپنده حق / ای زفضل تو رسیده بهمه جای خبر

ای توانگر بکرم و توانگر نسبی / ای توانگر بزرگی و توانگر بهنر

با چنین مذهب کو بند بش مرس / نامه تا خوانده خواند بهتر از بحر خبر

هم بزرگی بعلوم و هم بزرگی بادب / هم بزرگی بنهاد و هم بزرگی بسیر

پدران را پسر چونین ببرگزیدی / کو همه روز همی زنده کند نام پدر

نام یعقوب فزون تر بیمین در تو / هم زمان نام پدر زنده کرد بهتر

مدار داد تو فخر است و بار اعداد فخر / اینجهان را نکو خوانی شان دخوز

دکتیر ملک مشرق سلطان زمین / انکه از باختر آورد است جهان ستان و در

فضل تو داند و داند بهر اوز / نیک داند هر همی نام تو جهان بهتر

چو

چو ازین حضرت رفته است بکار دگی بهر / تو امانی و سروری و شاهی بنظر

ضعفت از رنج منصور و شته برفق / تا شود دشمن تو کور و ببالش کور کر

اگر این شعر بگفتم بود است بطبع / اندرین تازه که شعر طراز چو شکر

شعر در تهنیت حضرت را نعت / تو بدان شعر فروده بطراز شکر

کار گیتی همه بر فال تو نکواست جدی / خاصه فال بزند شعر و جهون ما بر

جاکر عدل و از شهر نبود نعت تو / یافته حشمت و رنجه تو بجا

تا بدیبا کل سرخ نباشد درباغ / تا نوروز نیابند کل نیلوفر

تا که بر شاخ کل زرد چو دو نباشد / لاله سرخ چو سجاده بتابند دگر

شادمان زی و بشادی در بس / باده سوری بردست دهقان اندر

روز نوروز است امروز و سر سال عجم / بزم نوساز از طرب کنیز و دلبر

درخت باد بهر سال و جشن بهر سال / بزم تو بابت و جام می اندر ساغر

در مدح ابو بکر حصیری ندیم گوید

بردم این ماه به تسبیح و تراویح بسر / بر روشادی و سماع خوش انباه دگر

یکمه از سال چنان بهتر که سالی بسر / بار ده ماه چنین باشم ازین بیش بتر

نه همه تشنگی و گرسنگی خواهم بود
نوبت گرسنگی بردن و [illegible]

می ستانم ز کف لاله مرا [illegible]
وانکسی را که دلم خواهد اگر گیرم در بر

باز میخواهم هر بوسه یکی را به زر
بوسه آنکه بایع ماند معنیش نگر

عالم شهر همان خواهد [illegible]
بوسه خواهم زنت [illegible]

هرچه اندر دل هم دارم [illegible]
مرد [illegible] را دو هم [illegible]

خویشتن را [illegible] عیب [illegible]
لاجرم عیب [illegible] خواجه [illegible]

خواجه سید ابوبکر حصیری [illegible]
فضل میراث رسیده [illegible]

او بزرگ است بعلم و خرد و فضل [illegible]
هم ستوده به تبار [illegible]

از شرف نعمت جدانش [illegible]
فخر [illegible] ما کوه بنالد هم [illegible]

سیستان خانه مردان [illegible]
شرف خانه مردان جهان [illegible]

سام [illegible] هیبت [illegible] خواجه
خواجه را اکنون صد سام غلام [illegible]

خواجه امروز [illegible]
هیبت از آن دارد کو سام [illegible]

دست دارد [illegible]
[illegible] کرده است [illegible]

گر دران [illegible]
او همی داد [illegible]

همه جهان و [illegible] و سوار دلیر
داشته اند [illegible] از فرخ دست [illegible]

خان همی گفت همه روز [illegible]
این چه مردیست [illegible]

آب ترکستان [illegible] یکبار ببرد
[illegible] جنگ و تلف کردن

گر بخواهد چنین مردی [illegible]
خان و مان همه یکباره کند زیر و زبر

کله مردم [illegible]
گر نبودی [illegible] در سینه اسکندر

[illegible] زخم [illegible] اندر [illegible]
سنگ [illegible] داشتن [illegible]

اگر از [illegible]
به پرشته شمشیر [illegible]

کار مردان [illegible]
سپر [illegible] تر از خواجه [illegible]

شاه ایران بر خواجه [illegible]
هیبت [illegible] جهان [illegible]

همه را [illegible] بدرگاه خداوند [illegible]
[illegible] شود صد [illegible]

شاه ترکستان [illegible] خواجه [illegible]
هیبت خواجه [illegible]

لاجرم منزلتی دارد نزدیک [illegible]
[illegible]

پس [illegible]
پس [illegible] خواجه [illegible]

[illegible]
گر [illegible]

همچنین بادا همه ساله نگار دلخوش / میر بر درگه و در پیش جانان دلبر
عید و جز عید بدان خواجه فرخ گذرد / بگذارد و همه ماه بدین صدر اندر

قصیده داغگاه در مدح ابوالمظفر گوید

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس / بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد / حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین / باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله / ارغوان لعل بدخشی دارد اندر گوشوار
تا برآید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل / پنجه های دست مریم سر برآورد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای / آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود / کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
سبزه ها با بانگ رود مطربان چرب دست / خیمه ها با بانگ نوش ساتگینی میگسار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران / روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندران دریا سماری وان سماری ناسکون / واندران گردون ستاره وان ستاره بیمدار
هر کجا که هر آن سماری کوه سپیر / هر کجا خورشید هر آن سماری است دوار
معجزه هر ستاره تا که خورشید روش / تا فرو شد هر سماری کو شود صحرا گذار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخ سیر بر باره دریا سپیر / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار او روشن کمند شصت خم / چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان خوردساله تاب خورده / همچو عهد دوستان سالخورده استوار
گره کان کوه پیکر را فکنده در کمند / باد پایان بادپا را به بند افکنده خوار

گردن هر سرکشی چو گردن قمری به طوق ... افکنده شهریار شهرگیر شهردار
هر چه را اندر کمند شصت تاری زر فکند ... گشت داغش بر سرین و شانه و دوش نگار
هر چه را نشنود داغ کرد از سوی دیگر بهر داد ... شاعران را به اقسام و وزیران را فخار
فخر دولت بو المظفر شاه یحیی شیرگان ... شاه دلدار شاه و خداوند کامران بردبار
روز یک نیمه کمند در کمان تیر تنگ ... نیم دیگر مطربان رساله‌های خوشگوار
ریزه‌ها چون سپیداران مستعد لخته سخت ... رهوها چون عاشقان متکل گرینده زار
خسرو اندر خیمه و در کوه و در گردا بیدد ... یوز در صحرا پیه غزال و باز از مرغ شکار
این چنین بزم از همه شاهان که را حاجت ... نامه شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار
ای جهاندار از شمشیر تو خواهد روز ... پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
کارزاری کاندرو شمشیر تو رخشنده گشت ... چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار
مرغزاری کاندرو یکره گذر باشد ترا ... سر به سر کاریز او خونین شود چون کارزار
کوکنار از بس فزع دارد ز بیم جان شود ... گر برافتد سایه شمشیر تو بر کوکنار
گر نسیم جود تو بر دی دریا بگذرد ... آفتاب از روی دریا هر دو گیرد بیکار
ور سموم خشم تو در ابر و باران بر فتد ... زر نقصان ابر آتش گون دود باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر رکاب بگذرد ... هر سنانی از زمین نبات است افتخار
تیغ و جام و جام روزی بخت ... بر
روز بزم و روز رزم و روز ... ... تیره ماند خیره منکر ... حسابش ... وبال
روز میدان مر ترا الماس چون جیب ... شاد زنده چیز است بهره و قتل کار قرار
دوستان و دشمنان از تو برخوردار ... شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و ...
نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل ... همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار
افسر زرین فرستاد آفتاب از بهر تو ... خنجر تو بر گیتی سر اختر زبون کردگار
گر کار از ... گیتی سیار ... فخر تو از روی گیتی بر گرفت ننگ و عار
گرنه از بهر عدو در تو گیتی ماندی ... هر که آید شعر گوید نزد تو گیرد قرار
شاعران را تو رفیقان ... آفرین تو دل ... گردانه نار
تا طراز بنده مدح تو دقیقی ... زین سبب گویی ... نار در زر نثار
تا به وقت این زمانه مرور اندر ... گر نیوشی ز آفرین تو سخن گوید هزار
هر سنائی گر سر گور دقیقی بر دمد ... تا بگردد سنگ عود و سیم زر و خار عار
تا بگردد ... خاک و مهر ماه و ورد ... تا طبیع راهی افزون نباشد از چهار
تا کواکب ... نکرده در سپهر

بر همه شادی تو بادی شاد خوار زن دیمان | بر همه کامی تو باشی کامران و کامگار

بزم تو از رشک آن سرو قد چون بوستان | قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم گوید

چند روزست ای ز روی تو بی خبر | زین چنین خوش حال و دیگرم نیست خبر

من کی آگه گشتم از چنین بد مرا | هست بی ستم و دیوانگی مثل شکر

در چنین حال و چنین روز سیه | سنگدل مردی و بد مهر و از بهر تو

سنگدل آمیختم آمادل من بسیجی | هر که را دل نبود کی شود از درد خبر

بستم کردم او را از در خانه برون | ستم و رنجت نکرده است کس از زبان بدر

هیچ دیوانه و سرگشته جز این نکند | لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر

گاه بر سر زنم از درد و گاه بر روی | تیره گردم ز بلا چه همه روز بسر

از پس او بعد ستم جان را بفسون | هیچ کس جان گرامی نفروشد به زر

ای دل و جان بپرور کز رنج تو | است زان کز نه ما را زین رنج بدر

تو مرا بهتری از خواسته و روی زمین | نتوان خورد غم دوری تو از خواسته بر

از فرزندان هر زمان بر تو گویم همتا | هر زمان گوید خواجه در دلم آتش بخور

خواجه

خواجه بوبکر حصیری که چنو خواجه نبود | نبود از پس عثمان و ابوبکر و عمر

هم فقیه ابن فقیه است و رئیس ابن رئیس | یا فقیه فقه و ریاست ز بزرگان گهر

ست آن از گهر خواجه و از پشت زاد | پیش از آن نازد که سام و نریمان از زر

هر کجا گوید تو یوسف عهدی همه | همه گویند که این خواجه بنزد دگر

چه خطر دارد بر چشم کریمان زر | تا عطای تو بدهد خوبتر و نیکوتر

کز سخاوت همه مال او دارد به هبه | روز دیگر نکند بر دل او رنج اثر

مال را گوید نه در خور بدرد خداداد | که تو چند از آن که راه در آید بدر

از فراوان عطا مرا داد تحمل | راحت گوید که نکرده‌ام ز رنج و شکر

ای خداوندی از همت و از بخشش | تا مرا داد دلم و طرب و کام و نظر

از تو هر کام دل خویش شده ظاهر | بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر

نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد | که خداوند جهان را به تو دارد نظر

وقت بازآمده تا جوینده سعادتی | شد وکیل از پی این ملک تو شکر

چونکه بیداری تو از لب اندر شکر | چونکه در خواب شوی سیم و زر اندر

در مدح اقضی القضات غزنوی گوید

دلم در جنبش آمد بار دیگر / ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عاشقی در پیش دارد / بلای خواجه آورد این همه بر
بگردد تا که گردد بگیتی / مرا یاری ز دل شد همه شهر
چو عاشق گشت آنکه بار دل / مرا آزار دمش وز خواب و از خور
زند لها مردان را چیر باشد / مرا از دل غم و اندوه ببر
کجا یابم دلی اندر خور خویش / فرو شد گر کر اندل نکو بر
دلی زین پس بهر خوبی نگیرم / دل بیدار بودن ازان از بر
نپندارم ز کف بگذارم این دل / هوای خواجه را بنده است زهی کار
گناه دل ببخشم از این پس / که کرده است آفرین خواجه از بر
ستوده خواجه آزاده کامروز / بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر فاضل گهر / بهر بودید آزاده گوهر
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است / ولیکن از تواضع با تو اندر
گشوده بر همه خواهنده کان در است / چنان چون بر همه آزادگان در
نکو نامی گرفته لیکن از جفت / بزرگی از خداوند گروکر

ال

رئیس ابن رئیس از گاه آدم / از این پس هم چنو تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق / بفرمان گشته با شاهان برابر
جهان رسم تواضع زان گرفته / تو هر دم دیده زین نیکوتر
نداند کس کردن زان چه آید / هر آنکو خویش این بخت در خور
بر او مردمی گوهر ورزد / بهتر شهر ار ازان ره زکات و
خداوند امیرانش بخوانند / ره از هر دم نیوش ایمان اینک
گر آنجا در شوی آگاه گردی / گر این گفتن نیابد بر تو باور
سرایش را در بنیک شاده / بدر بر جا گران حضر نشیند شکر
نه حاجب مر ترا گوید منشین / نه دربان مر ترا گوید مگذر
گر انشسته بیند مجالس / نکوتر دارد از کس شاه دیگر
کی بکیف نه یا پی بدین دل / اگر گیتی به یمانی سر بسر
همیشه خوان او نیز نهاده / چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین راد و بدینش مردی آزاده / ندانم بر چه طالع زاده مادر
من اندر مدحتش تقصیر کردم / از رخت مدحتم گشت بر

خطا کردم ندانم تا چه گویم	مرا عذری بیاور ای برادر
اگر گویم بدم بیچاره گوید	که بیچاره است لابد لاغر
ز لاغر فربهی رو مر اراست	چه داند فربه از لاغر که لاغر
چو حمد و ثنا دارم در برابرش	بیام اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک عقلم پیش خواجه	چو بنده کج کنم سر پیش اندر
زمانی قصهٔ مسعودی آرم	زمانی قصهٔ بوالعلا و مر
مگر دل خوش شود تحت بخندد	ز مسعودی و آن گفتار زیگر
همیشه شاد و خندان باد خرم	ملک محمود شاه هفت کشور

در مدیح خواجه ابوسهل عمر گوید

درش ناگاه بهنگام سحر	اندر آمد ز در آن ماه پیکر
بار فی رنگین چو لاله دل	با لبی شیرین چو شهد و شکر
حلقه جعدش پر تابی شده	حلقه زلفش از آن تابه تر
گفتم ای نه تو باغ بهشت	چون برون جسته از خانه بدر
خواجه ترسم ز خبر یابد از این	بانگ بر خیزد و گوید خبر

گفت

گفت غم با ملامت بکشم	تو بکش نیز و پس اندوه مخور
چو منی را به ملامت مگذار	لیکن این سخن را بنویسند بزر
هم چنان تو ازین خواجه مترس	گر چه بی فر زند او دو دست بسر
ای بسا کس که ز رشک تو خسته دل	همه از حسرت تو خسته جگر
گر گلا خواجه به مجلس برد	بر با بندم همه سنگ گهر
تو مرا یافته ای همه چیز	مست اندر گل و آتش پیکر
گفتم ای ترک درین خانه مرا	کودکانند چو گلهای ببر
تا مترس ز این همه مرا	زان فرو دند آکسانهای دگر
مر ازین ننگرم اندر رخ تو	که بپرورده تر اخواجه ببر
که خدای ملک هفت اقلیم	خواجه سید ابوسهل عمر
آن خریدار دو هوا خواه حج	آن نکو خواه و نیز بند هنر
هر نکو نامی آنکو ...	بد مشفق با نیک سیر
زر او دارد و ز دار مقام	سیم او دارد و خوانندهٔ مقر
مجلس او ز پی اهل ادب	سفر ساخته همچون خضر

تا بود بنده جای مقیم / روز رسیده به همه خلق نظر
خدمت سلطان بر دیگری گرفت / خویشتن پیش بلند گهر سیر
از پی رخش بخشش ما / خدمت سلطان نشست دگر
او در زبان مادر گوشش درنج / ما گرفته همه زد باز نظر
آنچه من کهتر از او یافته‌ام / گر بگویم تو بجای بعبیر
تا زبان دارم رنید... زبان / در ثنا گفتنش او دارم تر
من همیدانم که اندر زاد / چیست از بهر من و تو مغز
جاودان شد دو دل آزاد / آن نکو روی پسندیده بهر
پیش از آنست ... خلق / عالمان را برادر جاه و خطر
عاشق و فتنه ... / لاجرم یافته زین بهره خبر
در همه ... / که نکرده دل خلعه اثر
سخت کوش است ... / تو مرا او را بجای ز منکر
همچو ابدال در صومعه‌ها / کنم از بهر چه حرمت حذر
شد و با یاران بنده سرا / دور نخواهد از نکبت و از فتنه و شر

عید و فتح و فرخ سر سال / فرخی بر در داد بسته کمر
تا همی یابد در دولت شه / بر بداندیش و فتنه ظفر
دولتش باقی و نعمت افزون / رود آتش بر کف معشوقه بهر

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

بوستان سبز شد و موج زد آب به صفر / ناله مرغ دل آرام تر از ناله زر
ابر فروردین گویی که جهان از ... / که باغ پرند است و همه لوح گهر
که رز فرشته شد بالا و گل خوش از آن / باد با طبع شد از ... عنبر
از فر ادوار ... طرفه ... / هر خندیدن لطف با زر آسته ... تر
آب در جوی روان ... / همچنان است ... منجنیق ...
ای بعارض چو مه و ... / و نظر ... نه دلش ...
وصف تیغ و کشش ... / شعرها ... طبع ...
شعر خوش برخوان ... توز خواهم / مدح آنکه لطف ارادت ... نظر
که خداوند عضد الدوله و ... / خواجه ...
... / ...

شنید بنغمه آنچه می خواهد بود
آفرین بر کمال طبع و رای … حضیر

حفظ نویسد نه شنیده از خط …
شعر گوید چنانکه کس ز شعر خرد

دل او داده گر دلها ماند مکن
زانکه ما گر ز دیوار به تو از مطر

خامه در زیر انگشت بش نگار کند
که بدین کس دیگر نکته تیره و تیر

با عطارد در سر خامه سخن داند گفت
هر دبیری که توانند آن سخن تحریر

عین و تهذیب لغت با سخن بدله زاد
همچنان است که در دست غنی در فقیر

… رسم در او هم چنین نامه کنند
نامه خواجه بزرگان و دبیر …

نیک بختان و بزرگان در خدا ده است
کو چنین بار خدائی نیز گشت شهیر

خواجه اندر خور میر آمد و شکر ایزد را
آنچنان مامور … از چنین خبر گردد

تن و جانش را هر روز دعا باید کرد
هر که در خدمت او هر صغیر است و کبیر

اندر طلعت او چشم بد از دور کناد
چشم ما باد بدان طلعت فرخنده قریر

با چنان فضل و چنین علم … ما را کم
صورت آمد آراسته خود بر سیر

حق شناسی است که از بار خدا … نعمت
در حق … تا بتو اند تقصیر

با چنین نعمت و تقصیر … ختم
زد … و نهادت تدبیر

تا بود سرخ همچو می سرخ عقیق
تا بود زرد همچو … کاه زر

تا سپید است همچو دانا برف
تا سیاه است عنبر رنگ همچو قیر

شادمان باد و همه خلق به او شاد
دشمنش تنگدل و مانده نشخار و حقیر

فرخش باد سال و مه فروردین
از دوش باد بکام تکند از تقصیر

در مدح ابو احمد تمیمی دیگر گوید

آن کیست کاندر آمد خرامان …
… چون دسته … از آسمان تر

باز این چه تحفه است این …
انباره … است از … و دیبر

ایستاده آن … دل … زرد ستم
ترسم که هر که عاشق چون برود … تر

از خصم … او را کو … میردم
وای از … کسی را یار …

یاری از او برسیم با او … چه گویم
ای ماه تو که را ای خصم تو کیست …

با عاشق مساعد … هیچ خصم …
گر هیچ یار داری … گریز …

ترسم که او بگوید درویش دعا گو
درویش که برابر با خواجه تو …

خواجه عمید سید ابو احمد تمیمی
آن … با غط … آن … مهتر

اندر … شریف خوی با … موافق
و … بزرگوار … آسمان برابر

جز نکوئی نگوید جز مردمی نداند / و بجای هر دو لب که داند جز بت بهر
زو مردمی نباشد نادر بر او نهم / جز مردمی بنده است اندر تبار گوهر
اصلی بزرگ دارد و خلقی شریف دارد / از جو که با قیامت زیر هم خوش تر
اهل ادب بمانده از طبع او در غیرت / از زند لفظ گفتن و از فخر نیکو اندر
سحر حلال خوانی هر لفظ خواهد شنید / نقش بهار خوانی هر نقش خواهد نگر
لفظی بدیع و معنی خوب از او خواهد محکم / خطی درست و نیکو چون روی خوانده نوبر
از رشک او دبیران انگشت ها بدندان / کان در جهان نماند با بنده با تحسر
گریستن نیارد بر شهره ها براند / زیرا که سیستان را زینه گونه مفخر
هر جا که باشی شکر و حمد تو باشد / زان عادت ستوده و آن عشرت خوش شکر
با دشمن و مخالف راه ستیزه جستن / با دوستان یکدل با جهان برادر
از خشم او مخالف هر گز خبر نیابد / هر چند زر بخشش باشد عیب ستمگر
مردی جوان را دانش بر او زیبد ها / سنگش چو سنگ بیرون و درون شمر
با دیده هیچکس را باور نیست ما / من نیز تا بدیدم دل می نکرد باور
سود از امیر صاحب کرامت که خدا / صاحب ابن عباد اندر خلال سیر

هر چیز و بکه ادوار چنین دیر باشد / گرد دل سپر گردد بر دار او شعر
فرزنده مقصر تقصیر پیش دارم / ننگ از دل مشکین تقصیر و بیشتر
گر کمتر اندرستم نیز نک تو گشت / آخر مرا بماند روزی بجای دیگر
تو مردمی کرمی و فی لنگری کرام / ترسم ملول گردی با آن کرم ز لنگر
جاوید شاد باشی با خرمی و رادی / بر کف می مروق در پیش یار دلبر
سال و مه مبارک گسترده ور ... / عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر
ای گر تو شاد دشمن گو سرخ روی ... / انگور شاد باش و تو گو خون دل بخور

در مدح امیر ابو احمد گوید

بر کف از آب دریا ابر و رود از نغز / ز آسمان بر بوستان باشد مروارید تر
که ز روی آسمان اندر گشته مروارید لوح / که بروی آفتاب اندر گشته سیمین سپر
هر زمانی بوستان ... خنجر گوید جدا / هر زمانی آسمان را ابر ده زود دگر
در بیابان پیش زر آن جمله ... / در گلستان پیش زر آن دیبا ... سر
هر کجا باغی است ... / هر کجا کوهی است ... بانگ کبکان ...
سوسن سیمین و قابه ... / نرگس مشکین ... برگ فراز ...

برتر از چرخ چون رفعت بلوش از ازل بسیم | برتر از چیدن [illegible] شبنم دردرز
هر زمان از نقش او گر صد هزار دوری چمن | چرخ نگارین خامه دستور کرد ازسر
خواجه منصور دستور امیر سعد [illegible] | سعد احرام سپهر و فخر اسلاف و [illegible]
دوستش گیتی نواز و دشمنش بر ازنواز | خشمش دریا گذارد و عشقش کوه [illegible] سپر
خانمان پرستان از جود او بلا خوش | شهر و بوم دشمنان از بیم او بر دردوز
هیچ علم از فضل او [illegible] [illegible] | هیچ قصر از فضل او کاری نگیرد [illegible]
پیلست از برود کاخش کند روزی [illegible] | شیر بر گرد سر راهش کند روزی گذر
آتش خشمش دو دندان بر که [illegible] | آفت سهمش دو سا [illegible] شکند [illegible]
رنج پیل [illegible] در موی گردد [illegible] | زرد و چشم شیر [illegible] [illegible]
روشنائی آید از رو ضد او [illegible] | آشنائی آید از آواز او [illegible]
سایه او بر هما [illegible] در روز [illegible] | زان سپس [illegible] تیر [illegible] کار
در میان رهها اگر روزی [illegible] | ماهیان [illegible] صدف [illegible] آید
ای [illegible] مور [illegible] | تا قیامت زنده [illegible]
تا بتابد نیم روزان از [illegible] خورشید [illegible] | تا بر آید بامدادان [illegible] اختر

کامران باش و بدان [illegible] از طرب [illegible] | شادمان باش و جهان را [illegible] خور
همچنین نوروز خرم صد هزاران [illegible] | همچنین ماه [illegible] صد هزاران [illegible]

در تهنیت وزارت گوید

نیک بخت [illegible] کرد خداوند [illegible] | زین [illegible] گشت همه چشم [illegible]
کار جهان [illegible] کاروان [illegible] | چندان [illegible] و چندان [illegible]
چون نامه [illegible] ملک [illegible] | همچون [illegible] نیک [illegible]
هشیار [illegible] | اندر [illegible]
[illegible] بشارت [illegible] | [illegible]
این [illegible] ملک را [illegible] | وین [illegible] خلق را همه [illegible]
اکنون جهان چنان [illegible] | گاه [illegible]
گردون [illegible] سال [illegible] | امروز [illegible]
امروز کار [illegible] | [illegible] ستمکاره [illegible]
گر کرد خدا [illegible] شاه جهان [illegible] | [illegible] نکرد [illegible]
ای [illegible] خدایگان [illegible] | [illegible] کرد [illegible]

پرورد کنه رنجه گردنکشان جهان — گیرد عمل زبون دم مرکوه حضر
کار جهان بدانند چنین کرد عم ادار — آری جهان به دو نیمه دهد خیر و شر
کاری چنین گمان نبرد هیچ گرفته بود — اکنون همی برابر و بهتر از او هنر
انکه از در جهت فزون افکند گمره — وانکه از در سر برون پیش پدر رفت و پسر
ای دریا دل که کله نمود تیغ در فرید — کامد زمرغزار و لالای غزنده نیز
یکچند شد و کام چو بینه شیر درر — امروز زرد باید خواندن نام در خبر
حضور نجیب رسید و جهان بازرو رسید — وامید خلق کرد و وفا اوی ...
صدر وزارت انچه همی جست یافت — الصدر کام یافته منت ازو ...
در چند سال از تو امروز یافتی — اوج مرتبت گزان بهر ...
سعد از تو بزرگ شد از خواجه بزرگ — کو همچو تو داشت رای و دل ...
دایم بخواجه چشم بزرگان فزاید — چشم گیر شاد و باید بخواهد
ای دولت خجسته از در روی بر سحاب — ای باش وزارت بالا قرار گیر
ابلیس پیر بهر بند بس باخته کرد — بگزین برگ دشت چند آتش سعیر
رای درست باید و تدبیر مملکت — خلقه بهره بخت لطیف و صغیر

زان فضل و مردمی که خداوند نهاد — پیری رسیده بنیت جهان ...
تا از کدشتی شب و روز و شمار سال — سوی سیه سپیده شعور رسال ...
تا که خزان زرد شود که بهار سبز — که باغ لاله رنگ شود گاه خیر زرد
همواره نیز باد سر و سرخ روی و شاد — روی مخالفان بداندیش خیر زرد
این صنعت وزارت و این عهد ... — و خنده و مراد را باد ...

در مدیح ابو علی ... گوید

ای ترک دلفریب دل از من ربوده — خیر نار زود خیر عتاب چه داری دگر عار
چند از بهانه و تا کی کنی عتاب — زان حسن دلفریب چه داری ...
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه — تا خوش بود عتاب ...
تو باید که با لب خندان و خوش — پیش من آیی زنهار هر ...
دل آن قسم ندارد و برابر گه ... — از بهر بوسه بر رخ تو ...
بوسه چهار و تنگ مرا در کنار گیر — تا این دو دارم از تو ...
من با کنار و بوسه نخواهم ... — از تو چه بوسه ...
بس دگر کنار و ... — دارم ... روایت ...

دستور شاه معتمد ملک بوعلی | خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
کرد جهان وزارت پس گشت دستگیر | او را ازین و گردن بنزد یک او قرار
مردی گزیده کرد خردمند راه‌بین | ما را درین کفایت و با ملک و با وقار
فرمان او علامت شاهان که تو ان | تدبیر او ولایت شیران کهن شکار
کار چو کار مصحف داودش چو جسم | سهمش چو سهم رستم و سهم سفندیار
بر لشکر و رعیت سلطان همه فزود | روز هزیمت خصم شه در آن هم هزار
از بهر رعایت دل اقبال او بلند | یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کند | بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار
زین رو سپه توانگر و زان رو خزینه | وندر جهان رعیت خشنود و شاه خوار
اندر دو مه چهار قران گرد بیش ازین | خاصه کنون که در دست من نو او نگار
شکیب یافته بی رنج کار سپه | وین کار از آن بزرگ اذر بزرگوار
بردی قرار گیرد هر کار کو بزرگ | ور زین شود بنا همه شغل استوار
فردا پدید گردد و توفیر ماند او | از خللان شاه تهانه کنند نثار
آن مال کز خزانه بردند دان | بشکسته بند ملک و بسته بدو حصار

دیدی تو روز رنج و مشقت ندیدی تا ترا | زان مالها بیاگند و برکند چو کار
انباشته قلعه های دگر بار گنج و زر | سالی دگر بزرمه ببیار و ان حصار
اندر جهان درز چنین خسته ای همی | اکنون چو یافتی چو تن از عقاب عز زاد دار
در مرغزار ملک خزانه گشتی شیر | از روز من ز شیر تهی بود مرغزار
آن روزگار در جایگه شیر داشتند | اندر شده نه خوار نبود آن حصار بار
اکنونکه شیر آمد در مرغزار ملک | کوری برفت از کار زمانه نظر دیار
در چنگ شیر مانده گرفتار تعجب | کاین نشسته اکله کان ... ترازد
تا چرخ زنده ... ره نصیرالله ... | کلک وزیر ... معنی ...
تا چرخ هزار دستان ... | قمری چو عاشقان ... حصار
پاینده باد خواجه و دولت ... | بر کام دل مظفر و منصور ... کامکار
در عز و مرتبت بگذاراد ... | صد عید و ... و دیگر ... عید و نوبهار
چونانکه شاه شرق ... | یارب تو ... جهان را بدو ...

در مدح اوحد وزیر گوید

مارا بندانی تو چه خود داری | تا هست ملاه و توردنیم هردو ...

همچون نامه دو نغمه زدن ای ارغنون — همچون مه گرفته در دهان اژدر

از غم کلاه چو سرکه مکن خویشتن — مانند نی گرد غمگین بریده از شکر

روزی گشاده باشی و روزی گرفته — بجای گمان گرفته از رخت سر بسر

ای چون گل بهاری خندان به تیغ — هر ساعتی چو روز بهاری شود دگر

ما را اگر بخواهی پس روی تازه دار — تا خواجه مر ترا بپذیرد زر دگر

خواجه بزرگ بوعلی آن سعادت — خواجه بزرگ بوعلی آن فخر کار

او از میان گوهر خویش آمده بزرگ — وز بخت خود بزرگی آموخته هنر

دستور شاه شرق نهد ملک شاه — آراسته چو ملک جهان دار که عمر

بر درگهش نشسته بزرگان و اهل دل — از بهر بار جستن و بر ملک شاه داده در

باز ایران گشاده و خندان و تازه روی — در دست او غنی شده زر و سیم روز

هرگز بدرگهش نرسد هم ز جوش — صد بار تازگی کند و لطف الله

ناخوانده شعرهای دو جوش ادبا — کس کرد نوح ... بهار سپهر

از مهتران کهنه ستانم سیم و شعر — و او ناشنیده شعر ... دگر

جا دیده باد و شاه بدو جاودانه زر — مانند شاه و با خدم شاه سر بسر

روز در جهان دلی نشنیدم و رنج شاد — ما او به دل چگونه قران فگند در

گر کس جز دشمنت نقد روی گناه — چندر ... نبود همه خلق در خطر

کس نیست کو نه دوست او شد ... — در دست حاسد است چنین زنگ بر تیر

او دست خسان جهان کرد در زیر سنگ — زین است دست او به ده دست نهاد زر

شاد و نیش باد و کامروائی و بهتری — پاینده کی سعادت و چون سنگ ظفر

او از خسان نتوانند شنید هیچ — شاید به ... اسب ... خبر

عیدش خجسته باد و هر سال عید باد — ایام از خجسته چنان نکوتر

در تهنیت وزارت ابوعلی گوید

مهرگان همال شغل تازه دارد پیش بر — خواجه زر داش بر تری تو به دل دولت نگر

خواجه ستیه در بر شاه ایران تیغ — قسطه اجر در دست شکر دیدن گهر

تیغ را میر جهلی و خامه را میر بزرگ — یافته میراث میری در بزرگ از پدر

در مغرب گار سلطان راه شرق ... — نیک بنگر تا نهد زیج ... را اگر

شغل سلطان نیش طبع از ازل آورد — کس برایان شغل ... نیارد تو ببر

گیتی اندر دست او و دنیا کمر تنگ — همچنین اندر جهان هرگز نباید عمر

صدر دیوان وزارت خواجه را زیبد از این بس / خواجه بالا دیگر خواجه مباد از کس کرای

کس نداند گفت کو مالک گرد طمع / چنین فرمان چه چیزی نغز و چندین [illegible]

ملک سلطان عالم عدل و داد دیگر کرد / خرم سا[illegible] تو [illegible] و بنوا [illegible]

لاجرم ملک و ولایت خرم و آباد گشت / خرم و آباد [illegible] ملک از عدل

من قیاس از سیستان دارم ویران [illegible] / وز پی خویشان را [illegible] خویشتن دادم خبر

شهر [illegible] بزرگ است و درش [illegible] / مردمان شهر [illegible] در [illegible]

با خلف را حرز دیوان از آنکه برگرفت / در ستم بودند [illegible] بود و دیگر

برکشیده از زمین در [illegible] / باز کشیدند [illegible] و کار [illegible]

هر سرائی کان نکوتر [illegible] / همچو شستان [illegible] از جور [illegible]

که خدایان گزیده خانه‌ها [illegible] / زن ز زیور خویش دور [illegible]

پرشد ایوان خدمت در سیستان [illegible] / کار آن ملکت [illegible]

چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز داد / شیر شمع گرفت و [illegible] وزارت [illegible]

مالکان را باز خانه و [illegible] / شوی با زن گشت و زن [illegible]

خانه‌ها آراسته و خیمه‌ها برپا شد / با خطر شد بار دیگر [illegible]

روز کار سیستان را بنکو [illegible] / تا بر شش سم [illegible] روز کار زوار

از [illegible] سلطان [illegible] / هست [illegible] سیستان [illegible]

شهرها [illegible] خواجه [illegible] / تو بهر شهری کنون هم [illegible]

[illegible] دولت و نعمت [illegible] / تا ز دولت [illegible]

روز او فرخنده باد و [illegible] / وین خجسته مهرگان [illegible]

[illegible] خواجه و [illegible]

ای غالیه کشیده تو [illegible] / باز [illegible] غالیه است [illegible]

زلف ترا غالیه گردن [illegible] / او را چنانکه هست [illegible]

آرایش و نگار چو خواهی [illegible] / آرایش خدای [illegible] نگار

شمع و [illegible] تو [illegible] / رو [illegible] خویشتن بیار

[illegible] برادو [illegible] / با شه [illegible] خویش [illegible] خواجه [illegible]

[illegible] بجوید [illegible] / [illegible] دیده [illegible]

عید است و مهرگان [illegible] / تا [illegible]

چون باده خوردی [illegible] / مدح [illegible] خواجه را [illegible]

خواجه بزرگ عارض لشکر عمید ملک | و سیرت ستوده بهمه دولت روزگار
آن مهتری که هر که در آفاق مهتر است | با کهتران او نرهد هر که بنده وار
از کهتری بمهتری آنکس رسید زود | توفیق یابد و کند آنچه هست اختیار
از زاد و رای حسد آنکه به بنده نیست | در شور بخت از چه امیر بختیار
گرینه خسروان در کاه محتشم | از بهر جاه پای در کاهش همی گذار
او را ضد از غم دل خشتی نهاد | برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
ارزانیان نعمت که شد دوش نغنود | آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
آخر وجود دست او هست قصد او | برتر ز همت است و فرودش هزار
جاه بزرگ یافت و لیکن بفضل یافت | با جاه نیز فضل بباید بهر شمار
عز جاه آن ز فضل نباشد بنیاد دل | فخری چرا که علم نباشد نیز عار
فضل بزرگ و جاه شریف داد او | با فضل یار و امیر شد بی‌شمار
گر در جهان بزرگ چنو دیگر بود | مادر جز او نهیند هزار دیار

در مدیح ... سلطان گوید

دلم همی نشود بر فراق یار صبور | همی نخواهد شنید ... ادرار

اگر فراق نخواهم غم و ز غم دل | مرا که هست چنین ملکه داردش معذور
ز کام و آرزوی خویش گم شده است دلی | عجب مدار اگر غمناک شد دل رنجور
هزار بار بر او عرضه کنم پس از آن | نخواهد و نپذیرد همی ز جهان غرور
صبر دل در دل از بهر آن دیدار است | چنانکه سیکی دارد و می مردم مخمور
دو چهره ز رنگ همی چهره در وقت آن | دو دیده ام چو دو بحر است کشتی نشود
در این جهان تو غم درد نداشت بیش | شب بدان خوش و روز در جهان دیجور
نغنود گشت نشاط در دل ز غم دل | بدان خوشم که بر آرد مدیح خواجه سرور
بزرگوار حسین ابن علی که مدیح | هر آنچه گویم در وصف او نباشد دور
کریم طبع ز آزاده هنر و دینی | ز خلق عمر او در دل شاد بنده و داد مشکور
سخن بکار سپاه است و طبع او | هنر نمود لطف کنج دولت او نجور
ز بس عطا که دهد هر که ز او عطا ستد | کمان برد که بدو هست شرکت دادار خور
چنانکه در سر اخبار است در خور او | گناه بر او متواتر همی شود مسطور
شد محمد همی بر کشته ... بهور | و نفقه نبود بر کشتهٔ آن مقصور
نخواسته نشود غره دمال کفت | که تا مجوری نکند و در نخواسته معذور

هزار دُر ز صنعتش کمترین گوهر بود — ما دره بتوان یافت در عطاش دگر گوهر
کسی که محصن نام و دراست بقای گرگ — بدگراد رشته اندر جهان همه مذکور
هر آنکه عادت او درگرفت دید بداد — بنیک خوی معروف گردد او مشهور
من آنکسم که هر که سخن گوئی در سخن — مجالس و نظار و چنین شدم مشهور
ز رنج نامی نشست فهم شد ز تاد — چنان که شب شبی که عزت کافور
از آن کمانه خط چه بار گشتن فن — چو بار گشتن موسی که نه اثر له طور
بیک عطا بر گلاد از دم بنیاد شدم — چو پادشاهان به کام دل شده مسرور
توانگرم بستور و توانگرم بغلام — توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور
لباس من بهاران کتان و قصب — بهتر ماه خز قیمتی و ماکه سمور
ب ... غالی روی کنده در پر — دران زمین و بستور من بودی مخمور
چو بازگری بنا کنده ام ز نعمت او — سرا و خانه خالی ز خیر و طنبور
شد از زمان هر کسان ز در مکانی — بطبع روزی همچون بطبع دانه طیور
مرا عنایت او از غنا و غم برهاند — همی خایه کنند ان زه فوت کور
چه عذر نتیجه فرو زیم هم نکنم — بمدح او سخنی چو لولو منثور

هم اندرین سخنان نیز گواه منست — مقدمان و بزرگان حضرت معمور
چو من مدیح کسی برادیم ایزد مراد است — بخشم گوید آواز ز رگ فرق زبور (آ زاود)
ز حاسدان شنیدی سخن بدانم کرد — اگرچه نیز دانم زبان اوش چه دور
بزرگوار خداوند حسود کم نبود — نه فر اوی بگفتم گفته اند خدا در دستور
خدای بر ... تا جهان باشد — همیشه در ... و عهد معمور
خجسته باد بدو روزگار و عهد شریف — دلش به عید شریف دیگران مسرور
مرا بهمت خورشید بود ز مال گنج زر — که خسته دل شده ام تا که انده مهجور

در مدیح امیر [illegible] سلطان گوید

کوس فرو کوفت عید روزه بیکبار — روزه نهان گرد و شکرانش دیدار
ربط خداوندش ... بیجا کار — محتسب مرد سر گشت ز گفتار
بامه ز میدان ... مجلس — خنز نکار زود کار مجلس ملذار
خانه ز نیکان خام تهی — نامه سرخی بیار و ربط بر دار
مست کنی امروز هر مراد منی سدیش — تا کی هشیار چند باشم هشیار
عالم نهم هر مری نکنم هرگز — را به عصام هر روزه دادم استوار

رنگ رنگ همی کشم همه شری — دور بودن ز رنج دارم هم دستار
آیم و کنج کنج گوشه بنشینم — آه آنکه یکباره بر کشم استغفار
رایت زنی چرخ وداس سنه برازیم — گویم تا در نکو کننده بلمسار
ارزد ار دین خویش را نگوانم ربوم — شب همه نکوهش چنین دو دار خواب ادرار
درد مردانست چونکه ماه دو دانی — این سخن بر درش خواجه عکه دار
خواجه سید دگیدی سلطان نو بسیار — آنکه ارزد بهدی کشت کار را اقرار
بار خدای بزرگوار ز ازدل — وصف دارد سعی بطبع بخو اوار
امیر اوست که تا نه بود ظلم داد — علم وجود را فوذ وقت بقدار
خواسته خویش پیش خلق خدا گر — حضرت شکوه خویش کرده پدیدار
بر همه گیتی رز بساران گشاده دست — پیش همه خلق بار زرقه نگردار
خلق زبهر سوی ناله رو بود داد — راه زایده گشته چنچو راه زار
هر که درد آید همی ستانده منع — هر که بخواهد همی در آید بی بار
گرچه وزدان دشن همی بگیرد — مانده نکرده در نال داد آن تیمار
امروز از دی مطیع تر بود ازدی — امسال از گذشته تر بود از پار

بار بنهد ز دل ار زر ز کار دهر کند — ور دل دشمن ستوده نهند بار
امنیت گویم در رزگوار تاره بعد — همچنین زود زدم خود و دل آزار
جستن دل ز رزگاه سرو خوان ابرار — ار زر دانه وز بسخت بهر دو بود زار
آن که بر کسی نام جوید بسنگ — تا دل و مار دیح کرد تا به بیچار
لاجرم از زبهر گرد ره بپرسی گوید — خواجه بهر نیک بر دخوان ابرار دار
رود روش هموار نیک باد دین — دست او زرش بالا تاکه حسن کار

در مدح سلطان مسعود گوید

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز — هم بدان شرط که دیگر نکند با من ناز
زانچه کرده است پشیمان شد و عذر همه خواست — عذر بپذیرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر — بمراد دل او باشم از امروز فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او — چون مرا دید بخندید و بیامد بنماز
گفتم ای کان جمال خدمت تو بوسه بس است — چه شوی رنجه بتعجیل دل البته دراز
تو ز بهر تو بسه بنده خدمت سلطان بنشین — مر ترا دست بدین خدمت سلطان بنیاز
دل تنگ بداده است خداوند تو — این همه نعمت سلطان جهانست و نیاز

خسرو گیتی مسعود که مسعود بشد | هر که بگرو زر نشود در ره او مانده فراز

شهریاری که گرفته است به سر تیغ | در نشیب ابر جهان هر چه نشیب است و فراز

تا پرستنده ملک سعد همه شاهان جهان | چه بدوم و چه کین و چه شمشیر و چه کار

هر روز که همه بر از طاعت او بار کشید | سرنگون شد ز نیاض ... بیعد باز

هر که یکبار ز خدمتش طلبید رفعت | از نشیب زار ز بستان او ز کاخ نگار

نتوان جست خلافش به سلاح و سپاه | زانکه نشنید شیر ... لنگ گردن فراز

گر بیابی هر دو دست چیره بری حربه | همچنان گردد چون ... کیرد دراز

دوستش بر دل مه چو لاله ای صاحب خرم | بشنود هر چه بگویند به دل آواز

گر کسی بر بد ل خدمتش اندیشه کند | سوی گردد ... ز تن ... آغاز

ور چه لاله بداند مراد او را بنشاند دل | سرنگون گردد بر جای ... نقش طراز

بر سپاهی که یکبار ملک روی نهد | باز گردد ز کمان تیر سوی تیرانداز

سپه دشمن او در ره او وا ... رود | نه جرانند ... شبان ... حجاز

ملک آن مرغ نگار ... ملک ... آشیانه | تا جهان ... مرغ ... باز

همه میران را دعوی است که ملک ... | همه شاهان ... ملک را ... اعجاز

هر چه عار است سید جلال ملک بنازد | وانکه فخر است و رزم ... گرد ... باد

خشم سر شد آتش تیز است ... | ... آتش ... افکند گذار

اندران جیش ... گذر کرد ... | بکند ... مقام و بکند ... آوار

جاودان نیک ... ملک ... کامرا | شکرش ... سجده ... ملکش ... ادار

ای خداوند ملوک عرب ... عجم | ای بعد ... ملکان ... جعفر ... باز

در مدح امیر ابن حسن و نبیرهٔ سلطان گوید

سرو سیمین قامت رهی نواز | پرده بسته در رهِ شهناز

زخمه رهی زن ببیت بیتر | زلف سیه نه کوته نه دراز

مجلس خوب و خسرو الا ... | نه سخن جاین درد و نه غماز

دوستی تا زلاله و سوسن | همچو روی تذرو و سینه باز

دوستی تا ... عمر دیگر دل | که توان گفت پیش او ز راز

ماه رو ... بند و اندرش | خوش زبان و موافق و دمساز

جعد او بر برنه گشته گیرد | زلف او در جو چو کمان باز

با به ... کلاه و شمشیر و تیغ | مانده در خم کلاه او هم باز

ساقیا ساتگین اندر ده　　مطربا نغمه در راه خوش نواز
غزلی خوان چو حلقهٔ بربط　　نام صاحب در دوگاه طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوک　　نام او را همی برند نماز
در جهان هیچ شاه جز حرمت　　که نه او را به فضل دولت ساز
کس نه بیند فرو شدن بنشیب　　هر که را خواجه برکشد بفراز
مهر و کینش بشد دو بارنده　　در دولت کشنده باز و فراز
بدر دولت اندرون نشود　　هر که زانسان نیافته است جواز
گر خلافش بکوه در فکنی　　کوه گیرد چو برف گرفته گداز
ماه را کی خلاف او طلبد　　سطح جز پایه تخت باز
خدمت او گزین چو مه زالی　　خویشتن کرد گیتی فرود انداز
بر در او بهفته خدمت کن　　بر سر هفت آسمان در باز
آسمان برتر است از او بلند　　آسمان یافت پایه مناز
از تو گرچه غایب است سرکش　　سوی آنکه نیست مبارک تاز
آب از آنکه هست تیز نفکنه　　آتش از رشک او درار دبار

تا

هیچ شه را چنین وزیر نبود　　ملک را در کار ملک طراز
تا نشسته است بر فرخ اقبال　　فال او در سعادت است انباز
تا ولایت بدو سپرد ملک　　گشت ده برترست خباز
فتح مکران و ارزش کرمان　　ری و قزوین و شوشتر و اهواز
گر تو بنگری ز رای فراست　　مانده فتح بصره و شیراز
از پی فتح بصره فتح یمن　　وز پس آن در فتح شام و طراز
شاد باش ای وزیر فرخ پی　　دل شاد و خرمی پرداز
دوستان را بیافرین مراد　　سر دشمن بکوب ناگاز
شکر یاری جواز طرازانه است　　بی خور دار دست شاه طراز
تو نیابی مطالب از زر کس　　دل سپردن به دلبر طناز
تو بدین باش فکنده بیال　　از تو اندر جهان بهر آواز
خوش خور و خوش زی و گل　　بمراد و هوای ملک دراز

حجاز

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

فرخ سپیده بود در بر تو
از رخ طالع تو برکشیده بباز

یاد باد آن شب که آن شمشیر خوبان طراز / لعبت دلکش مرا تنگ بنگار ناز
من داده سر در پنجه درد او بوسی من / باز کرده در رخ من در مجره فراز
که بصحبت زدم با بر او نیش عهد / که بوسه لب من با لب او گفتم راز
من چو مظلومان با سلسلهٔ گیسوان / اندر او آویخته زان سلسله دراز
خیره گشتی مه آن ماه چو بنمودی روی / روز گشتی شب چو زلفش ز رخ بگشودی باز
او بهوای دل من جسته در صحبت باز / من نوازنده او گشته و او دهر نواز
چنبر ابرو و نوازندیدن با خنده گر / چنبر شعر سرائیدن با خنده ناز
در روزش در ساز روی گزرانیده / همچنان شب گذشته است به ... ساز
گر مرا بخت بس عهد او ز تیر / و بیف یا فرزین الملک دمساز
لکه از رنش ... نقصان ... / چون فرازین زنشیب ... حقیقت مجاز
هر مکانی در شرف ... / هر بدیع سخن راست ... کرده ...
ای سخندانی تو اندر کتب ... / ای هنرمندی تو بر صد فرهنگ طراز
سایه در بخشش ... / راز بر ... صنعت تو گشت ... اند
هرکجا روز سخن از ... یاد کنند / با تفاق همه از نام تو گیرند آواز

الملک

راست گوئی ز خدا آمده نزدیک تو حجر / که خزانه منه و خزانه بردن انداز
سالها تا سال هم چنین کنی بجهان / دل اندیشه منه خطر از غم فکر از
خنجر کو گفت سوی خدمت تو راه نمود / چو گفتم رسید بی بعد از تو ...
علم را رحم تو گشته است ... / علم را داری تو گشته است تهور ... نیاز
زین هنرهای ستوده در تو دارای ملوک / رشید انجمن را گر ...
ناوک اندازی و در روز فلک ... / نیزه بازی و کمند افکنی و چوگان باز
تیر آن تیغ کمان ملک ... / کو به تیغ و بکمان ... برداز
گر تو رفتی بجادو ... / ز رنش ... ایران سوی جنگ ...
تا کنون از زخم ناوک خونخوار تو / نشد ... هیچ عدو ... نفراز
ای بکو بال گران کوفته ... / خنجر ... گرفته ...
بس نماند ... / پادشاه از ... فتوح ... بالا آواز
که علمداران پیش تو علم ... / کوس کایان ... کوس ... آواز
سوی غزنین ز پی مدح تو ... / مدح کایان ...
تا همی از کهر ... / همچنان گر کهر ...

پادشا باش ملک اندر شش دیگر / کامران باش و شادی و طرب بگذار
همچنین عید شادی صد دیگر بگذار / با بتان چگل و غالیه زلفان طراز
تو قصیده را اندر بنشسته به پیش سوگ / سال و مه مدح نوشته و مدیح طراز

در مدح سلطان محمود گوید

برکش ای ترک و بیکسو فکن این جامهٔ جنگ / چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ
وقت آن شد که کمان زه کنی از بازو / گاه آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه در آید بکمین گاه مرو / لشکر از جنگ بیاسود بیار آن چنگ
مصاف اندر گم کرده از گرد آورد / زلف مشکین تو در گرد دهان از سر تنگ
در زلف سیه کرد سیه زلف دل / تا فرو ریزد بر گرد شبه مشک تتنگ
زلف مانند زره در رخ روشن تو گره / گل رخ روشن تو زیر زره کرد رنگ
ای مژه تیر و کمان ابرو و ترک جگرخوار / تیر مژگان تو دلدوزتر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چونانکه زدی بر دل ما / هرستان ملک مشرق بر ابر هم سنگ
خسرو غازی محمود مهربرت / شاه دریادل و دریا بر منبر و تاج و اورنگ
آنکه برکند به یک حمله از پس طاق / و آنکه به یک تیر در دل گذر و رنگ

آنکه

آنکه زیر سم اسبان سپه کرد چو دود / بر بام در و دیوار حصار شیلنگ
آنکه ببریده سر سرکشان حمله میغ / و آنکه بشکست بتان بر در بتخانه گنگ
آنکه چو خنجر روی بگذارد همه بلارز و عشق / روی بشکرکش خوارزمی داد و ز ننگ
بشکفت آنکه بهر کینه خوارزمشه / با تکاپوی شغلش تا هم ورود ایمه از زنگ
خویشتن غره کرد بکیوان سر خویش / جنگ ما دیده و چرا کرد شبیخون بی‌چنگ
او کمان برد و ما کار بسر برد و شود / نفسون و بکمین کرد ای زیرک ورنگ
او چه دانست که خسرو زبر سپهبش / کشته و خسته بهم در فکند در بن زنگ
و آنکه ناکشته و ناخسته بماند همه را / طوق‌ها خود به گردن بعلو بالا
عالمی را بهم آورده سوی جنگ آمد / برکشید و سر رایات بسیج فرخ جنگ
همه آراسته جنگ و الحق عیش / روز کاری بکوش خورد و زار آورد
ناله کوس رعد آسمان گنبد / همچو کبکان را باز ملک ناله جنگ
به هزار است فزون از همه سرابرا / همه تسلیم شده و زرنگ خدا آن تنگ
رنگ از روز چنان گشته که از بهر رنگ / خنجر را که شیر بکرد اندر رنگ
ای هوا یافته از طبع لطیف تو بال / ای زمین یافته از حلم گران تو درنگ

کرد گداز

همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است / هم جهان کرده ز صد رنگ نوا بی‌نیرنگ

نامه فتح تو باید که چنین باید برد / تا چو خوانند بخوانند بخوارزم [illegible]

ای بسا لشکر شکستی به یک تیر ز صد رستم / ای بسا پیل که بشکستی از صد چو نهنگ

برده‌ای زنده تو [illegible] / نخجیر ساختی ز رستم برابر [illegible]

با جهانگیر سنان تو [illegible] / دولت ز تو دارد [illegible]

تا برین صفت ملک سپر کند خنجر / همچنین صفت [illegible]

تا که پرنده هر سال و مه [illegible] / تا جدا از حلقه رزمش [illegible]

شاد باش ای ملک [illegible] / زرد های عدو [illegible]

روز بزم از بر تو دلبر بالنده چو سرو / سال و مه در کف تو باد [illegible]

در مدح سلطان مسعود گوید

خدایگان جهان [illegible] / برادر [illegible] نام [illegible] نهنگ

شه ستوده به نام [illegible] ستوده / شه ستوده به بزم و شه ستوده به جنگ

چو آفتاب برآید ز کوه با خنجر زرد / [illegible] نگار کرد [illegible]

بکوه [illegible] اندر [illegible] / خدنگ [illegible] کرده [illegible]

اگر گشاده [illegible] کمان / اگر گشاد به نام خدای تیر خدنگ

ز بیم تیرش شد [illegible] / ز بیم [illegible] هامون [illegible]

[illegible] چو باد از درخت [illegible] / بناوک از سر نخجیر [illegible]

بر تیر کرد [illegible] ملک [illegible] / برآرد [illegible] سینه [illegible]

چنانکه گاه [illegible] / ز زخم سینه [illegible] ز زخم [illegible]

بزرگوار [illegible] شهنشاه که خسرو [illegible] / چو تو [illegible] ستوده [illegible]

چنین نگار [illegible] / نگار [illegible]

که نگار [illegible] آورد [illegible] / ز کوه [illegible]

نگاه کوشش [illegible] / بروز [illegible] شیران [illegible]

چو گاه سنگ [illegible] / از آنکه کوه [illegible]

نگاه تیزی [illegible] / اگرچه بار [illegible]

[illegible] نباشد بهیچ گونه [illegible] / [illegible]

ز دشمنان [illegible] / نگاه [illegible]

اگر بجنگ [illegible] / بگاه جستن [illegible]

خدایگان جهان آنکه هست از در تو | ز روی مهتری و رادی و هنر اورنگ
همه جهانت و همه زینت و همه مردی | همه هش است و همه دانش و همه فرهنگ
ز کوه گیلان [illegible] تا بدین سو شیر | ورا سپاه چو اژدر ز آتش [illegible]
درین میانه قزوین دارد از [illegible] | بهر یکی اندر دیار [illegible]
همه تنگ گرفته است از شه دیلمان | شهان [illegible] دل [illegible]
نه از بهاره گرفته است [illegible] | نه از شهر گرفته است [illegible]
بدان امید [illegible] | چو آینه [illegible]
کسی [illegible] | محبته فال شده کرده [illegible]
چو من [illegible] | ز بهر خدمت او [illegible]
[illegible] گرفتار [illegible] | ز جود و بخشش او سیم و زر [illegible]
بزرگوار همت بدین صفت [illegible] | از آنکه همت او [illegible]
کسی [illegible] | شنیدم [illegible]
چو وقت حمله [illegible] | چو روز حلم [illegible] کوه
عنا و حلم [illegible] | اگر سپهر [illegible]

هزار [illegible] | چنان [illegible]
[illegible] | کند [illegible]
موفق است [illegible] | هزار [illegible]
بهیچگونه [illegible] | [illegible]
فصیح [illegible] | [illegible]
چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همیشه تا خورش [illegible] | چنانکه [illegible]
[illegible] | چنانکه [illegible]
همیشه [illegible] | همیشه [illegible]

در مدیح سلطان مسعود گوید

چو فسون [illegible] | آسمان کبود و آب [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن شد [illegible] | این شد [illegible]

زیر ابر آسمان خورشید در ... / خیره همچون در آب تیره تنگ
آب کوئی چو آینه زنگ / بر برش زنگ خنجر با هزار رنگ
زیر برگ اندر آب پنداری / همچو دُرّ زیر روی پر زنگ
در درم روی ها پر پنداری / کاسمان آسمانه است خدنگ
ابر روشن بگوشش اندر ... / حق سواران خسرو اندر جنگ
خسرو کامل ستوده هنر / پادشا زاده علمدار اورنگ
لکه در دست راد او در جو / زانکه داری بزرگان ... رنگ
منت فرهنگ اندرین گیتی / که بنا دوخته شد از فرهنگ
ماه با قرار ... دارد فر / کوه با سنگ او ندارد سنگ
ب تیغش از سنگ افته / شهد نتوان شنیدن از بیرنگ
هر کجا بخت خوب او باشد / بر تو آی گرفته مینک ... تنگ
هر کجا او بعید بیارد / زفت و بنیاد ... صد فرسنگ
هر کجا نام او بود به هر / زان زمین کو بگوش ... سنگ
هر که بود دل و دلاور تر / ... پیش او بحیک ... درنگ

ایکه ماند ادرش ... نکو / سوی تو کعبه زمینها آهنگ
آفریننده جهان تو داد / نیروی رستم و هش هوشنگ
نتوان بردنش تو در کار / هیچ دستان و تنبل و نیرنگ
خسروا خوبتر ز صورت تو / صورتی نیست در همه ارژنگ
دشمن تو ز تو چنان ترسد / که زمانه نگار رود ... پلنگ
رنجه دشمنان بود در نرد / بود دانا چو شیر شیر ز ... تنگ
تا بود ... اندر دل ناشد چین / تا کین اندر دل نیابد زنگ
شاد باش و در حشم دشمن تو / ... ماه از کرشنی چو ... رنگ
دست و گوش تو ... / در سماع و سماع بر بط و چنگ
بهرکات خجسته با اقبال / بر کشیده ... تار زنگ

در مدیح ... سلطان گوید

همی نفشه دمد زیر زلف ... / همی به آینه روی اندر آید ... تنگ
ارزان بنفشه ... / ... کی لبید ... زنگ
اگر نفشه ... همی کام ... / گلاب نفشه دمیده است زلف ... تنگ

فری دو زلف سیه رنگ چین شکسته دو طاق — بر آفتاب دو کمان چو گرفته تنگ
به بت پرستی صورت‌گری بت — اگرچه صورت او صورت از ارژنگ
کمانکش است دو ابروی او و تیر دو — از آن دو گونه همی دل ... و صلح و جنگ
به وقت صلح دل ... خلد ... — به وقت جنگ ... از ...
به تیر و کمان ... — چنانکه به پولاد ... از دل سنگ
امیر یوسف احمد برادر سلطان — در سخاوت و ... جهان ...
برادری که همه ملوک جهان — سپه ... روز ...
کشیده خنجر ... — ز ... بخشش و دستش ...
اگر خزینه ... — درم ... بخشد ...
خزینه‌های پر از ... — همی ... عطا چو ...
بس ... — ... علامت ...
ایا ... — ...
بر آن سپاه که تو سوی او ... — در آن ... سپه ...
چنان ... — ... طلب و ... جنگ

چو باز حمله بهم بر زنی صف ... — چنانکه باز بهم بر زند ... کلنگ
شجاعت از ... — مروت از ... توکرد ...
به نیزه راه کنی ... — به تیر حلقه کنی ...
شود ... خصم ترا ز سینه ... — ...
زباز تو ... عقاب — ز ... کوه ...
بروز بزم کند ... — بروز رزم کند خشم تو ...
سخنوران ... — چنان کنی ...
تو ... — کم ... خزانه ...
به وقت ... — ز ...
ز ... — درم ... خزانه ...
همیشه تا که ... — ز ...
همیشه تا که ... — چو ...
نشستگاه تو بر تخت خسروانی — نشستگاه عدوی تو ...
نصیب دشمن تو ... — نصیب ... تو ... جنگ

مست اندر چمن گل بر سر تیغ و گلگون
دل تو بر طرب و دست تو کف از دنبه چو رنگ

خجسته باد ترا عید و خجسته نیرنگ
در مبادیت ساقی و ماهش همه نیرنگ

در مدح سلطان محمد گوید

تا گرفتم صنما عشق تو در دل بر فال
جز بدو در بر من شاد و در دنبه سال

چه بود ای ز خنده ترا از طلعت راست
چه بود روزی فیروز ترا روز وصال

چون ز زلف سیاه از بر ابروش چو ماه
که چو دیدن ز مه روش چو الف ماه هلال

جعد تو جیم نه و صورت او جیم [illegible]
زلف تو دال نه و صورت او صورت دال

هم ز جیم سر زلف تو و دوش [illegible] عشق
هم ز دال سر زلف تو فغان اندر دل

بوسه از لب تو خواهم و شعر از لب خویش
که شکر بوسه غزالی و غزل نغز غزال

من غزل گفتن تو ام تا تو غزل خوانی مست
این غزل خوان و غزل گوی تو [illegible] گاه

مر ترا بس بود آنگه صفت تو گفتم
از پی وصف تو مدح ملک خوب خصال

شاه محمود بهین خسرو محمود سیر
که بپیوند بدو جاه [illegible] و محمود فعال

آنکه بر دولت و بر بخت امین است و ضمان
آنکه با نصرت و با فتح قرین است [illegible]

آن کجا نعمتش ار گر در و دود ابدیست
آنکه گر گوش به پیش [illegible] وکوبه [illegible]

آنکه با قدر رفیعش اختر با گردش کار
ای مخالف شکن دوزخ و بشکن دشمن مال

شیر از غنده او گر پیش تو آید ببرد
پیل آشفته اگر گرد تو گردد به جدال

پیل پا خسته ز صمصام تو گردد اندام
شیر بیچاره رمیدن تو [illegible]

گر عدو در تو زند دست چو داود [illegible]
از نهیب تو شود موم [illegible] زوال

گیتی آنکس سر از طاعت تو برگشته
همچو تو در [illegible] خوش [illegible]

هر کی زنده که تو بهر او ز رزم تو
[illegible] بود [illegible] مال

از در [illegible] خانه تو باد
در مطلب گشتن و [illegible] داشتن [illegible]

لاجرم [illegible] جهان همه [illegible] شده
هر در عالم [illegible] سرت و [illegible] اعمال

زانکه جهان [illegible] قسمت [illegible] کام [illegible]
[illegible] جنت و [illegible] خدای متعال

تا بدین گیتی نام ملک [illegible]
از سرای تو نخواهد [illegible]

ملکا [illegible] از تو [illegible]
خویشتن را [illegible]

کیست اندر همه عالم چو تو [illegible]
مملکت [illegible] خورشید و [illegible]

اندران وقت [illegible] رزم [illegible]
چنگ [illegible] مردان [illegible]

گر بدین عهد که تو در رزم کنی زنده [illegible]
تیر و پیکان ترا بوسه دهد رستم زال

آن پیش را که تیر تو بر سینه زنی — از درد که سوخته تو بیند به زوال

مرغ زاری [illegible] کرد وت درون — از تن شیر همی سیر کند بچه شغال

باز گر دست تو بر دشت شکفت ابر هوا — به دو چنگال سیمرغ ربا بر چنگال

بیا چو [illegible]

گر چه بپذیرد از نقش چو توی کند — نقش نام تو به پیدا آید از ارتاب تلال

هر که بر درگه تو بهر امید آمد — از بی بردن آن زر بخشی نوال

حرم خداوند به کار درگه آورده — گفت بخشش تو بس بحر بی اقبال

بخشی بحقیقت همه ساله سیم — زر او زر تو به پیدا آورد از سنگ جبال

چشم بید دل سوی دهان دلبر کند — میر زبان و تو بهر بود از شمال

امر او را بشنو صبح صفت عنبر — هر از نی [illegible] صفت [illegible]

دین پاکیزه و [illegible] و جمع جواد — دین [illegible] تو بسته [illegible] جمال

تا چو کار در شهر دوی [illegible] — تا چو بر در [illegible] زمین [illegible]

تا چه کام و دل [illegible] تا سوار دال — تا چه [illegible] شکوه [illegible] حال

پادشاه باش تا شادی دوران دل

در مدح امیر [illegible] وانچه سلطان گوید

شه باش با دست [illegible] جلال

شه کفش کانده جان بحسن و جمال — چو پای من بخیال بسته شد خیال

من آنچه دعوی کردم [illegible] — از آنکه چشم تو از دیده [illegible]

ز نیکوئی بچشم تو آمدی [illegible] — شکنج دیگر دوری زلف دو [illegible]

ز بهر آنکه بجعد زلف او ما هم — بحیله تن را که چشم کردی که دل

اگر به باغ همی رفتی [illegible] — نتافت ز رخ و سینه [illegible] دل

ز بس مناظره کان کی زبان [illegible] — میان نکوی سر [illegible] حجاب [illegible]

لاله گفتی که لاله شرم دارد روی — سرو گفتی که سرو [illegible]

که پیش قامت [illegible] راه [illegible] — چو تیر پیش کمان [illegible] دل

چو پیش تیر کمانیه دبیر [illegible] دل

بچشم من [illegible] — [illegible] دل [illegible] هوش [illegible] وصال

به نیم بوسه [illegible] خواستی [illegible] — یک جواب [illegible] خواستی [illegible] سؤال

کلاه و چشم [illegible] تا چه [illegible] — [illegible] زبان تا [illegible] لعل

هوای خیره او در دل [illegible] — زوال گر دوست [illegible] امید زوال

معین [illegible] دل [illegible] — [illegible] مملکت شه [illegible] اقبال

زرشت بستان خنجر [illegible] — [illegible] روز [illegible] زبان و [illegible]

کی تندرو و نستاد مر مرا که جواد
تندرو کس نشنیده ز رنگ چون جال

جو دست و پای عمود آن نگاشته برود
جو روی خال ازو رسته همه بدمال

ز هفت گونه بود هفت نالش در هر رنگ
هزار گونه کاس هزار گونه خال

چو در حقه همه شست در پس او رنگ
چو کنده بسته همه سینه دار بره اکمال

که هر اوش خجل تعبیر گوشه کمان
بود فراش ده صد هزار غنچه و لال

دو لب چو بار گفته ده جو از گرمی خشم
دو تیغ چو بار شکفته در بر کلاله شمال

چو قطعه مریم در زیر پوشش منبع
سرای دارش یار ازو به حرف خصال

چگونه یاری چخ یاره برابر سینه
نشنگ و ذق در هم گشت تو بود شغال

سیلی بست ورا کرده دستگون سیال
مبارزی ... محالف و جنجال

اگر هلاجل و خلخال دارد او نه عجب
سر و جشی ... جلاجل و خلخال

تن نکونه سمند و پشت او آینه
درو فش ته ده سنگ شده باشیم هلال

بروز مر او در کجنگ بسته بر بنه
بزران قید و کجنگ آیدش ... بدل

و کنکی ز دندان کو خم خشم دید بروز
بی لگام وقت تو چره که نقال

عقاب گیر و دارد دم دال با خنجر
برت گیرد گرگ درنده یا بد مال

اگر

اگر عقاب شه حلک شو تو کنه
عقاب سعی که کند شکسته سر بی و بال

امیر یوسف کرک که خصم است و شیر کش
زکرکسی و شیر کمان رسته بود رستم زال

چو دار پی سوی او قصه کرد او راز سو
ز حوض ... نجفو جواد استقبال

قرینما نه چو از حجه ... بساز د
ز بهر ساقی در ... و بیت الملال

بش چو هدان د دستشان ... عاشق
که بهر شیر جستان مادر اطفال

ز هول خنجر تنها ندر چشم خصم بیرون
چو تیر در کشد از تیر دان زر ده هال

حسام او ز کمان اندر افکند خود لاله
نهیب او ز زمین اندر افکند زلزال

تن مخالف او در قعر در خشد
جو دیده بر لیش از زبان نه کوید دل

سر چنرا فکند ز دود شمنان ببرد
چو تیغ او ز کت بدر جنف قتال

جهان همه رزگرنه پیر و جوان
که باز یه فرو هند از برید ولادر قتال

رفعه او غنیم بجز زبال او غنیم
ماری درجه او قرنیم سانه بهال

خدای ناصر او باد دار او پاکس
سرای او شب و روز نگاه ... دل

جنانکه بود دل فرحت دکجهر شه والا
ز خلق ویزه بگنبد دل مجرد ال

کوتل
یوسف واحد سلطان

در مدح اسیا

عشق تو و یار نو و نوروز و نو سال | فرخنده کناد ایزد بر میر نکوفال
روزی است که در سال نیاید به چنین روز | سالی که بود در عمر نیاید به چنین سال
بر دوش آمد و در بکند دست امید | در صومعه امروز بجنبد دل ابدال
از لاله همی لعل کند سنگ در و دشت | در سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال
از ناله قمری نتوان داشت نگه گوش | در غلغل بلبل نتوان یافت دمی حال
از تازه گل لاله همه باغ بخندد | در باغ نکوتر ز گل چشم تو [illegible]
از دشت کنون سنگ [illegible] فرستد | در شهر فرستند اگر [illegible] مثقال
گلزار چو بتخانه شد از پیکر و از بت | کبک از هوا رنگ [illegible] در صورت تمثال
از بس گل نورسته بر شکفت دو گانه | از بانگ همه کس گل معروف شده از حال
ای در رخ چون صدفت [illegible] | گر زینت [illegible] تو کرده همه احوال
فرخنده و فرخ باد بر میر امروز | از جو که [illegible] مسعود و مبارک [illegible]
سالار خراسان عضد دین علا | وز سیف [illegible] آن [illegible]
دور از سر دولت [illegible] | هر روز که دولت [illegible]
رنجیده همه دولت [illegible] بنازد | کای [illegible] سال

گوینده نیز اگر دیر اگر دور [illegible] | هرگاه همه جوینده و یابنده در اقبال
ای بار خدائی [illegible] | پاکیزه خلق و پسندیده خصال
روزی که تو بنشینی هر که سخن گفت زبانش | هر چند سخن گوی به صحبت نشود لال
از کنج برون آرد مال و همه بدهد | در کنج ننهد [illegible] همه مال
از جود [illegible] | پیدا [illegible]
[illegible] چو الف [illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
[illegible] فرخنده [illegible] | [illegible]
تا زان [illegible] | [illegible]
اکنون ز دل عشق [illegible] | نام پدر [illegible] پسر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خوشتر [illegible]

در جنگ ز خنگ تو بجنبد بر دهان ... | گرگاه بدانه حبیب دل احتمال

گردان دلاور ز جز خفتان ز تن آور | لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال

پس کس بکینگ اندر جان گشت | زان ناوک خونخواره و زان نیزهٔ قتّال

در بارهٔ تو اندر رخ عقل اندر نوروز | آمدست ترا اندر دل ما از ره سؤال

آمد که نوروز جهان گشت دلفروز | شد باغ ز بس گوهر چون خلعت کیال

ای خلق و طرب جز بدل طاعت خویش | ای تاختن اسب زدنه اندیش را اقبال

تا گیتی و تا عالم و بیرایت عنبر | تو میر و ملک باش بهمه بیران جلال

در مدح ابوالمظفر چغانی گفته

تا خزان خیمه آورد سوی باغ شمال | همچو کاروده بار از له گشت دل زال

بدر باغ همی عرضه کند زر عیار | ابر بر کوه همی توده کند سیم حلال

هر زبان باغ بر آن فرو شود ی | بر زبان کرده پسماسه فند توه بال

معدل راغ شد از آنکه گلک دیدند | مشکین سر زلف دد که کوه د غزال

شیر خوران خز آن برهنه کلو | تا ز زان قبه گشته و گشته دو ... حال

خونها ان متعصب نشسته بر گنبد | ساخته از پی بر قطره حصار ارجعال

بر حصار

بر حصاری بر دار گرنشانی گشت بهر | همه گردنده و بیرونده بهر تمثال

چون گری کینه ز خونریز خروشان بار ... | خوشان گشت بنزدیک خرد حلال

گر حلال است حلال است ازان ... | گر حرام است حرام است بر ... حلال

ما در این شهر گرفتیم بهر ... | ما بارام همی گوییم ... ال

مطربان طرب انگیز نوازنده نای | ما طرازنده مدح ملک حسن خصال

فخر دولت ... دل بردار ... | بوالمظفر ظفر از ... خال

خسرو شیر دل ... تیغ دریا دست | که ... گشتن ... سال

که ... ایمنی از ... | ... اقبال

ای ... چشمه ... | ای ... خورشید ... نعال

هیچ ... از تو ... | ... سؤال

گر ... تخت ... | سایه ... از ... نهال

... | ... دال

سبزه زار ... | ... حال

بر سمند ... | ازو ... ززد بال

تا خزان سوی سیمرغ در پاشوی نکو … خوب بشکسته در کشیده زده زرین توال

رنگ ازو که بیداران [illegible] … ست بهار [illegible] و [illegible] و بال

وقت چو در رشن بهار [illegible] … راز هم او در انتوا [illegible] مانداز

ای امیری ترا بزرگ و قرین … ای سواری که دیده [illegible] دیده ۱۵

تا شنا کرد تو را سر به تو زوال … هر زمان سرفرازم [illegible] شال

رنج دارم ز مدیح تو [illegible] کنم … خامه شعر مدیح تو رسانم [illegible]

اندر آن [illegible] مدیح تو [illegible] کنم … آفتاب از زر [illegible] کرد [illegible]

عکس است تو و زر تو و خلعت تو … سر مرا نزد بزرگان بفزوده ۱۵

آن کسی که [illegible] تو [illegible] … جز [illegible] تیغ و [illegible] اقبال

وز [illegible] سنگ چو در راه [illegible] … سنگ از [illegible] [illegible]

کو نی او [illegible] … کو نی او درخش [illegible]

تا چو حصه [illegible] داره [illegible] … تا چو پشت شمنان [illegible]

تا چو [illegible] سر برده [illegible] … تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال

شاد باش [illegible] … کام [illegible]

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ فال … سر تو ای [illegible] فریدون ملک فرخ

در مدح سلطان محمد گوید

مجلس ساز ای نگار دلارام … وانده [illegible] پیش [illegible] جام

هر [illegible] خوبی کرده … از جام بلورینه [illegible] خام

زان [illegible] چو [illegible] گردد … در جام [illegible] [illegible] نام

زان [illegible] چو [illegible] … هر [illegible] ستاره [illegible]

[illegible] که [illegible] گذشت خام … [illegible] باید گذاشت لام

زان [illegible] چو [illegible] باره بود دل … زان [illegible] چو [illegible] گردد اندام

شاد [illegible] ارواح … قوت [illegible] اجسام

[illegible] اکنون آمده است نوبت … [illegible] اکنون آمده است هنگام

کز [illegible] که باز آمده است [illegible] … با [illegible] و [illegible] و کام

[illegible] عالم [illegible] … از [illegible] تازه [illegible]

کو [illegible] [illegible] … مشغول [illegible] مادام

[illegible] اهوان [illegible] … [illegible] گذارد [illegible] کام

باجملگی است انجمن برابر نقطه است ولی درمیانه عام
نخجیر و لالهای زمین تک پو شد گرسنه یکی [illegible] دام
زین گونه آهوی که زد [illegible] [illegible] شمار [illegible] بنات و جرام
ده روز ماه را لب سپیده دیدم هر روز زنان بامداد تا شام
گه عت دزی شکار گردان در خیمه که آورد [illegible] آرام
اکار شکاری نکرد آغاز ریخت شکار دگر نفر جام
در دشتهای آلوده کرده از کوه نخجیر آرد و دام
از دو مرد ورا [illegible] برداد باطلعت خوب و طالع دام
ریخته عمر او نوشته چندانکه درا [illegible] سنگام
از حجر [illegible] مردی نمود [illegible] گر هیچ [illegible] شد و [illegible]
با هیچ [illegible] کند [illegible] باش [illegible] نکند باکام
اندر سخاوت کار [illegible] و [illegible] عت کار [illegible]
تدبیر او در [illegible] ملکت شمشیر او خصم [illegible]
در جستن [illegible] در [illegible] چو رستم [illegible]

دلش

برداشت از آن پور خویش گیتی نکند داشت [illegible] صام
پیش پدرش با امیر [illegible] چو بد برو ز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی تیغش ببرد سوی خصم [illegible]
ای شهریار ملوک عالم آب روی جهانستان [illegible]
نشگفت اگر ز [illegible] تو شاه فرزندت نامدار [illegible]
تا لاله برو برد ز تخم لاله باد ام [illegible] ز [illegible]
تا تخم کنند [illegible] بهار خرم لاله نکرد [illegible] چو [illegible]
تو کامرو و اباش و دشمن تو سرگشته و مستمند و ناکام
گیتی بتو [illegible] آسمان ترا [illegible] در زیر تو این توسن فلک رام
وز در که تو باز گشته [illegible] پیوسته زایرانت [illegible]

در مدح سلطان محمد گوید

دوش [illegible] آدل [illegible] سپید [illegible] [illegible] خورده ام [illegible]
با [illegible] از [illegible] مرغ دل [illegible] دام [illegible]
[illegible] من [illegible] گفت [illegible] ازشان هوای [illegible]

همه با جبه‌های مشکین رنگ • همه با زلفهای غالیه فام
کرهی راش بنده هم خویش بر بنانه بدست جام مدام
کرهی را بسان تا بهمه شب کار هی را بهم دهند نظام
زاستانه بسرنگ سرورای ور نشسته بدر دعای تمام
حال ازین گونه بود تا بهمه شب ز دو کس اگه بود تا که بام
ختم چنین بود بس چرا نگفتم قصه خویش پیش شاه انام
گفتن محمود زینت ملک و مفخر الاسلام
آنکه در نیست بود گرفت قرار وانکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت او بملک داده نوید هر زمان تازه روی و خوش [illegible]
همه امتها بدو است قوی خاصه امتی که اوست بهنام
مهر ما را که نیست جز خوی او خو درار دکان عطر تمام
در عطا داده دست و سخاوت هم درگریی بود بال غلام
از نجیع چنان بود بزار هر خرد منه پارسا زحرام
تا بود ممکن نتواند کرد کنه جز بکار خیر قیام

سال از خویشتن خجلت باشد گر کسی را زحق دهد دشنام
خشم زانسان فرو خورد در خورد مردم گرسنه شراب و طعام
گر کشد خصم را بیازارد خویشتن را خجل کند بکلام
عاشق مردمی و نیکو کاریست دشمن فعل زشت و خوی لئام
تازه رویی و بخشش و انصاف باز با پی ارزد بهار بهنگام
گر تحقیق کنند درین همه باز از این بلا برکند او روز گام
هر کجا کرم باخوی او راست راد و مردی بود اندر هنگام
هیچ مردی تمام نتوان گفت که از او هیچ کاری آید خام
لاجرم هر که در جهان فراغ شیر و مردانست ور او مردی بکام
همه چنین فرو و هر منشه همه از بند او زنند حسام
جاودان شاد باد در همه وقت ناصرش ذو الجلال و الاکرام
کاخ او پر بتان آهو چشم باغ او پر تذرو کبک خرام
همه شغلها در دست بود نیکیش آغاز و نیک تر انجام
عید قربان برو مبارک باد که بر انسان در بود عید صیام

در مدح سلطان محمود گوید

عید عرب کشید بفرخندگی علم / فرخنده باد عید عرب بر شه عجم

سلطان یمین دولت و سرمایهٔ ملوک / محمود امین ملت و دارای زن اجم

شاهی که چیره کرد جهان را بتیغ عدل / میری که برگرفت بداد از جهان ستم

پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ بخش / نیکو دل ستوده خصال و نکو شیم

در طبع او بلندی و در رای او هنر / در خلق او بزرگی و در خشم او کرم

اندر دلش دیانت و اندر نفس تقی / اندر تنش مروت و اندر سرش همم

از تیغ او ولایت بدخواه او خراب / از رای او ولایت حساد او دژم

از خشمش دشمن بدهر نیارد بروی / آنجا که رای بنده او در نهد قدم

چونانکه بر قضا و قدر خلق را وثوق / بر فتح و بر جهاد و بر آثار او رقم

زینسان همه کارش بهمه ادراجها / کس در جهان دگر نبرد نام رستم

تیغش بجنگ پیل گراه او ز معرکه / تیرش بصید شیر برون آرد از اجم

از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد / هم در بلند نامی گوی فتاد از امم

شاهان و مهتران جهان بر اتقاه را / مخدوم گشت و بر همه ملک او ز اول حرم

در سال خوش بخسبد و دز غم نخورد / از جمع کار آن نگفته صد هزار کم

امسال نام چند هزار دژ گرفت / تا کم کند ز روی زمینشان زمین بهم

تا باز برزند که بپای آمده است سر / تا باز برزند که بکوشش آمده دم

اینک همی رسد بهر قلعه ز کشته / از کشته پشته پشته و در آتش علم علم

تا چند روز رنگ از آن قلعه های سخت / ده خشت بر نهاده نه خیمه کرده بهم

زان لشکری که بود و برده شکوه زر تاب / زین شان مهری رخت ستیغ دژ دم

آنجا که کند شیر بشکوه چو کوه / وانجا که قلعه بر شده بر کشته در چم

ان لشکر سینه تیغ زد و آمده ز شعر / وین را بچه بیشت نیزه قد دو رقعه از علم

از خشم حصنها همه برگونه حصار / از موری داد شده بر بزرگی چو ارم

چشم در دست باز بدانجا ستاره از جبال / خاک درون حصار بلند شده بر بیت

سیمین شمال رونده و کیمیا جبال / گرد آمده صد صنم بتبه گرد جم

در مهاد زر زرکش در بازار خیق / در پشت سردمای خزان خانه حرم

خسرو نشسته تاج بنه بهر شب / خجسته باغ گه و گوهر نفیس دیرم

بر داشته خزینه و انباشته ز زر / صفحه و قبان بیرون ز حد و بیرون ز جم

سیلاب دست صف زده در بیش روی / قسمت همی کند بدر خیمه زو حشم

وز بردگان طرفه رسیده قسم رسید — کس کس چنانکه گشت بیچوا از نسیم
بازار بیطرایف و بر کوه بر آن — قیمت گران شکسته شنیده قلم
یکسو شمار تا نگارین دیده درست — یکجا پرده های نگارین بدم
زینسان رقم زدم در نقش این سخن — زین سان زننده بر نقش نگردانم
این رزم را شگفت مبادا بهیچ حال — ادراک همه حال باین حال قدیم
هر ساعتی که نغز در فتوح فتح آمدا — زینگونه عالمی تو بجد آوردی از عدم
تا دامن سحر قرار شد آسمان بود در بال — تا خاک را غبار ز باشد بیفزدم
تا سبزه تازه تر چه دلیرتر — جانها بر شتر تفا بگیه دم
پاینده باد کار دولت [illegible] دبار — نشد در دشمن نیارد به هیچ غم
پیوسته باد عزت و فر جلال — بد کین بود به به زبان در شکسته

در مدح سلطان محمد [illegible]

گل بخندید و باغ شد پدرام — ای خوش آنجا که بدین هنگام
چمن باد نوش شکوفه باغ — از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زر نقره دین گشته است — وز دو اعوان نمونه گونه خام

باغ پر چمنهای دیبا گشت — وز [illegible] همچون صحیفه زرفام
گل سوری بدست باد بهار — بسوی من [illegible] دهد پیغام
که ترا با من از نظاره است — من بباغ آمدم بباغ خرام
تا که در زر و در مطربان شنوم — من تو برقص همدم و دشنام
گاه گویی که رنگ و بوی ندارد — گاه گویی که رنگ تو نه تمام
جام گویی که نغز و لی سخن — پخته بشنو و تا نگوی خام
تو هر از رنگ و وردی جام نگوی — تا ز تو رنگ دهی خوانم دام
خوش و بوی و رنگ هیچ مگیر — زغرابی [illegible] حلال در تو حرام
تو چگونی کنون چگویدی — کو به این رخ گل [illegible] آرام
مکبر خویش را قیاس مکن — که ز لوس [illegible] فرجام
من که مانم مدام زنده بکاه — نام خیر که او مکیف مدام
دست رنجش [illegible] قوی — کار شد [illegible] تمام
من به پیچ [illegible] اندر دم چشم — من بیاد فوت [illegible] اندر جام
این شرف بس [illegible] — من بجو بنده [illegible] مدام

سیر یوسف و ... دل گشاد — نتوان برد نام بحر و غمام

از نکوئی که عادت خرد است — ریشه در صفات او دام

مدح او نوش شد پدید اندر گوش — طعم او در زهر باشد اندر کام

خود نشاید در مدح بابر کرد — زین سبب روح پرور از جام

هرکه ره پی رهو کند پرداد — تخت زو ری او و وجه گام

تخت و تاج ... زیر دست او است — همچو زیر رضای او در نام

هر که با او مخالفت ورزد — خسته غم شود [illegible] ایام

دهر گوید همی ... نکنم — جز بکار منفعتش قیام

وقت آن گو هنر پدید کند — تا بمیدان جنگ چه نام

نقطه از فرزند خسته شود ... — مغز بدخواه او بیان عظام

اسمعت ... اندر دل ... — هرکه او تیغ برکشد زنیام

پادشاه دلیر و ملکت گیر — [illegible]

گشت اندر سپاه و ملک — بنود شکرش [illegible]

اگر او دست برنهد بجریر — بشکفد [illegible] اندام

ال

سیام

الیسوادر تمام و کرد و دلیر — معتبر بی نظیر و کرد و حام

پیل نتوان ترا کشید زره — چون تواند کشید کوه صیام

گر ببیند تن چو کوه ترا — رفتن از رقب دشمنت آرام

روز جان سوی تو فرستادی — رخش با زین خسروی و ستام

گر بگوید ملک شد آریت شد — تو [illegible] کشور [illegible] شام

شام و شامات و مصر بگشاید — روز را وقت با رسید شام

پادشاه جهان برادر تو — [illegible] شاهی برو گرفت قوام

پیده برکشیده دست ترا — تا بماه از جلالت و اکرام

از بزرگی وار تو [illegible] — [illegible]

وقت رفتن [illegible] داد — وقت باز آمدن [illegible] علاج

آنچه کرده است [illegible] — [illegible] نام

ملک آن ترا بود ملاک — که ندید ایچ پادشاه بجام

نعمت و کام تو [illegible] — [illegible] نعمت و کام

تا جهان [illegible] — فرق [illegible] میان نور و ظلام

تا جهان اندر میان نه سپهر | اختلافست در میان ظلام

شادمان باش و کامران و عزیز | پادشا باش و خسرو قمقام

رسم تو برنهاده رسم ملوک | بخت تو رایگانی خویش کرام

روز نوروز و روز کار بهار | وز بخت باده خرم و بدوام

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

همی روم سوی معشوق با نیاز و نعم | مراد دل ز سفر اندر چه چیز

همه جهان را اثر بهار گرفت | بهار فرخ به بخت خرم گلهای گوناگون

مرا ز رنج سفر دردی رسید بازرماه | گل شکفته بود در عنوان تازه بیم

بهیچ روی نباید ازان نگار مرا | اگر بهار نباشد نگار نیابد کم

مرا نگار چنین ماهست رود ازان گروی | دل همه تکلف ماه آسمان توام

عذاب باشد به دیدم کنون بدو بی‌مهر | رها به سوی باغ روم چو باغ ارم

امیر عالم عادل برادر سلطان | کدام سلطان فرمانده ملوک عجم

برادری که ز همه ملوک نیوشند | مقدم است چو آدم بر اینها مقدم

چنان شناسد کزین همی نسل آید | بر آنکه زائر رش بردن نهاد قدم

برادرست و لیکن بوقت قدر و دول | هزار مرتبه بیش و حریص تر ز خدم

امید دیر به هر که خواهد کار زر و درود | اگر دو شهر بر او درآورد بیکدم

امیر عالم عادل و شادمان همه کس | همی زند ست او بار او همه خرم

براه راستی و شیر همه روز | چو شیر رایت کاوس را ارستم

زمانه هر چه خدمت بود با بهار او | شکفته بر چو نافه بوستان از نم

کی بزد بود گاه و خدمت میان | چو گرگ گرسنه اندر قطیع میان غنم

بدان زمان که در لشکر گهت بینند | جهان تباه به چشم کاست زرنگ علم

زمین از گرد شود تنگ چشم اهل شه | هوا ز گرد شود تیره چشم سپه ظلام

زمان گردن گردنکشان شود بار دشمن | دل دلیران ماند شکسته رود ستم

رخ گروهی گردد ز هول چون باز | لب گروهی گردد ز بیم چون دو دم

چو بانگ خیزد کای میر یعقوب | ز بیم جان بگریزد ز بیم بر جایند دم

سپاه ازان گروه دور از تیر ماه ازرم | همیشه نیزه در دهن چو اژدها دم

بیکدو حمله که میر اندرون شود شکافد | ز خون کشته همی رنگ لاله ریاضی شکم

ب تنها که فرشته در دام اندر بس | سنان نیزه او دارد چو لعل و بقم

به روز جنگ چنین شیر و روز بزم نگار
هژبر بدرد و ببر برون آرد از تن جسم

زنیم ناوک و تیغش همی ببارد خون
پلنگ را ز کوه و نهنگ را ز آب یم

به نیم جان نشد سیم کافوری ترنج
کمان لمد زر معقد ز خم او دو خم

به تیر زیر کرگ و مغفر بر لدد
همان کند که به سوزن کشنده ابریشم

بدین ستوده که چیره که نگار رخان
از این ستوده تر و چیره تر نگار قلم

معظم است لفظ و تقدم است بعلم
چنانکه پیش تو اندر حدیث حکم دگر

حدیث مبهم زنگش بدو گشاده شود
اگر بخوانی روز برس مشکل و مبهم

هر آنچه از هنر و فضل در وی خصلت‌ها
تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم

همیشه تا بفزود قمر ز خورشید ضیا
همیشه تا اندر خشند سها چو بدر علم

همیشه تا نبود خوشتر از بهار خزان
همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم

امیر بادا ز شادی همیشه برخوردار
ز روزگار نبیند هیچ رنج و الم

گرفته بادهٔ مشکین و در نفعه [illegible]
نهاده گوش به آوای زیر و نالهٔ بم

در شکرانه — مسعود سعد سلمان گوید

درین بهار دلارام و با بدام
کسیکه شاد نباشد بدو نگه ندهم

ای شه

ای شهی کز بهر شاهان چو تو در ملکم
خدمت تو باشد گرامی‌تر ز تن و سرم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم
زنده زانست که دستم گر از این در نهم

دل من شیفته و زنده جان و جسد
و نه اندر خدمت تو باشد خشنت و جا جهلم

یا روم محتشمانه به کلاه شرف بنام
شد عزم که کنم محتشمان سر بسرم

مرکبان دارم بسیار و درم بسیار نیز
کودکان دارم و نیکو [illegible]

سیم دارم که بدو هرچه بخواهم بدهند
زر دارم که بدو هرچه بخواهم بخرم

این تو دانا تر نکوتر که بگیم [illegible]
زان عطاها که از این مجلس فرخنده [illegible]

همه چیز از اقبال تو را زیر تمام
خدمت فرخ تو برده بخور سیم و زرم

تو نگفتی که به خدمت تو دارم
خدمت تو همه وقتی داده ای [illegible]

تو همی دانی که شد [illegible]
مر مرا خدمت تو [illegible]

سر زده [illegible]
که مرا [illegible] در این خدمت [illegible]

تا تو اندر حضری [illegible]
تا تو اندر سفری با تو [illegible] سفرم

نه همی گویم [illegible]
چند سال است [illegible]

این بدان گفتم تا خلق بدانند [illegible]
نه همی خدمت خویش [illegible]

دی مرا گفت که اجرای تو چند است ز انعام — گفتم اجرای من آید و دست تهی دل ز ابرام
لیک امسال ز اجرای که به ابرام آمد — نیست از آن جو جو که ز دیوان زر خام
گفت نه هم جنبه لگد کوه ز سلطان — گفتم آید که نخورد است هنوز انعام
نه نکوتر ز ابرام بیشه ستم خر — خدمت میر کنم تا آن زر اکرام
تا که نعمت است رهد در پی اقبال — جهود حاجت تو نه تمنای کرم

در مدیح امیر یوسف برادر سلطان محمد

روز خوش گشت هوا خوش و گیتی خرم — آب شبگیر همی خنده دهد باغ نسیم
باغ پنداری کشتی که بر او بیت است — ماضی و حال در او مطرد و منجوق علم
خاک هر روز به باغ عطر همی گیرد بوی — آسمان هر شب از ابر همی بارد نم
بر سر انگشت زمین کوه همی روید نو — دست نقاش صبا نقش نگارد به قلم
هر کجا در نگری سبزه بجوش چشم — هر کجا در نگری لاله سپری زیر قدم
کاسه خسرو غزنین سر غزنین بدر — که غزنین حرم و غزنین حرم
بر کشیده نه فلک ره غزنین سا — بر نبشته ز کرمانه غزنین علم
کوه غزنین ز پی خسرو زر داد — رایت اعرو در تمیز ز بودن قیمت

بر گل زرد و گل دو رو در باغ ابیر — گستریده است تو پنداری دیبه معلم
باده لعل بدست اندر رخ لعل عشق — ساقی طرفه به پیش اندر رخ طرفه صنم
شادمانی خرد و باران برای از سپهر — هر که ساخته از رفعت در دولت حرم
گاه گویم که همی چنگ تو چنگ اندر زن — گاه گویم ز بنانی تو جان اندر دم
نعت میر همی گوید بنشین و بخور — دولت میر همی گوید تو بر در جم
دولت میر تو به بنیر چار زمین — عرصه دولت او بیش از ابر کرم
آنکه تا داد بسی لالی بو پر گهر — کم شد از روی زمین نام دبستان ستم
نامداران جهان خاک کف پای شدند — همه چون خاک بنه پاشنه مراد کنند
چشم در وی همه میران ز اسکندر — همه انگونه ز بیرون همه مردم
خنجر بزم آید گویی در بزم آید — در بزم آید گویی که ز بزم آید جم
آن سپه دار ز بر راه کمان — ترانه بهره ده مردم کالش
حلقه ها کنه از خصم برد تیغ تیز — همچنانی که از شیر ز شمشیر اجم
اندر آن کشور که تیغ از زر نما — گشت سرور دگر و ز سوز از اندام
نه قرار کنه انگشت در ادا تقویم — نه نجم گر کنه گفته در ادا ادام

سکه را مانند سیم از تیغش روز نبرد   که بیک ره رخنه در کوه گیرد در دم

شیر غرنده که او را دیده است از ...   پیش او گردد چو مار گزیده شکم

هلال است او همه روی از دو گشاد   روز و شب ... سر برهنه پیش او ستم

در خلد ایران زمین از بخشش اندیشه ...   ملک ایران ... از ...

همتی دارد عالی و دلی دارد وسیع   عادلی داده فرخنده و رای محکم

کف او را نتوان کردن مانند به ابر   دل او را نتوان کردن مانند به یم

گر تو گویی که کف میر چو ابر است خطاست   که کف میر درم بارد و ابر ...

ور تو گویی که دل او چو یم است غلط است   کاندران ... دریا است ...

زانکه دریا ... بر دریا است   که کف ...

ایزد اندر ملک و ولایت ...   ملک ... سزاوار ملک عالم

ایزد او را ... دل   دل ... و دل به خدا ...

زین ... طرب ...   قسم ... خلانی ... والم

در مدح امیر یوسف برادر سلطان اویس

از ... سینه فکنده در بلورینه ...   هم ... عاج بلورین ...

لرد

سرو داری ماه بار و ماه داری لاله‌رخ   لاله داری بار رنگ و ماده داری ...

زلف تو مشک سیاه و خط تو شب دیجور   قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام

زلف تو دام است و دارم بر رخ   گر به ... چه باید دام ... دل

در همه کشتی بگیرم تا که گردد حلال   دل بتو بخشیدم و بخشیدگی ... حلال

دل بتو دادم تو نیز از ... که   نیکویی کن با خرابی ...

عاشقم بر تو ... عاشقم   ... خواهی ...

عاشقم آری و ننگین نام از عاشقی   مر مرا ...

میر یوسف یادگار ... لاله‌رخ   روز ... گرد ...

پیش او ... سرخ ... جواب   پیش ...

فضل ... عالم ...   ... فضل ...

بس ... کار ملک   ... مجلس ... بزم ...

... سا کنم ... دیگران ...   ... آرایش ...

در ... خنجر ...   ... عدو ...

گر ... آتش ...   ور نه ... خوار ...

ماهی اندر آب روشن راه هیچ دانه برد — هم همایون کلاه تو برد تیرا و اندر عظام

ای امارت را چو چشمه دولت را چو ... — ای شجاعت را چو بهرام و سیاست را چو سام

هم موفق باد و سامی هم مظفر بهار — هم نکو رای و همیشه پی و فرخ نام

تا همه پیغمبران تو در قصص ... — خرم از آرزو دنیا و ... کلام

از پی قدر و بزرگی روز محمود دل — آسمان خلافت ... سخن ... در خلق تمام

روز بزم و روز رزم اندر ... — هم سر افراز ملوکی هم سرافراز کرام

حاتم طائی و ... چندین نام داور — اختری گشته و داد و سخا اندر نظام

تو ز مال خویش ... — گر ثواب از تو ... سخا ... حیام

پس بیاید ... تو ... — سایه تو خانه ... گنبد ... دوام

عالمی زر ... گر چون ... — کشوری ... گر چون ... ایام

یکسواره ... تو ... — صد سوار ... ز تو ... لشکر عظام

رایت تو سایه افکنده ... — که ... که سایه افکنده ... سیاه و شام

ای تو ... جستن ... — وقت ... از دولت ... سلام

گر ز غزنین ... وقت ... — یکدرانه ... تو ... دشنام

ازاه

از زمان ... تو ... — واز زمان ... تو ... ای گرامی ... قوام

تا نه دیدم ... گفت ... — باد ... سیمین ... زرین ستام

ای ... موافق ای ... — ای ... فضل ستوده ای ... علی تمام

هر که را ... اندر شکر تو — همچو ... نعمت تو ... ... کلام

شکر تو ... اشعار — خود ... ندانم گفت ... ایام

چیست نیکوتر ... از تو ... — چیست ... تر ... کام ... سیم

مدح گفتن مر ترا ... — عاشق ... گرامی ... خوش ...

از خصال ... — گر مدیح تو صدف ... خواهد نظام

از فراوان مدح ... بنظم — خوشتن را ... نظم ... نوک

تا چو ... بود ... — تا چو ... قمر ... وبطعم

تا چو سیمین ... اندر ... — سر برآرد ... روز ...

عمر تو پاینده باد ... — تخت تو پیروز باد ... دولت تو ... نظام

در مدح سلطان مسعود گوید

جشن سده و سال نو و ماه محرم — فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملک عادل عجم / کیهان بدین معنی او راست مسلم
از دیدن او چشم جهان گردد روشن / وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم
از دیدن او سیر نگردد دل نظار / زان است که نظاره همی بگسلد از هم
کس هست که بی صبر بود شیفته خو / دلها نه چو من نیک رهی هست ز مردم
گویند که یکباره دل خلق ربوده است / از نازکی دارد و نقال و زیرکی و ردیم
شاهی که بهین افسر ایران کشور / خود هست چنان که ادراکه آدم
بگذشته به قدر و شرف از فرقه ایل / این تخت همه نهمت سلطان معظم
الحق و فارس پدر شاه کیانی / تا تخت پسر هست پر جا که جم
کرداند و بود که از وعده خدمت / صد شاه چو کیخسرو و صد شیر چو رستم
از عدل و از انصاف جهان اکنون چو اره / چون باغ ارم گشته درخت تو محرم
بی رنج نبد پیر همی دار در گیتی / چون آنکه جهان را هم ستودست تا هم
اسباب حضور و مسند و سلطان کیان را / در خدمت تو هیچ ملک نیست بچم
فرمان تو و طاعت و رای تو ستوده است / هر شاه که بود زود طاعات تو بکرم
هر کس که تو خدمت کرده است تو / خوبان که اکنون به عزیز است و مکرم

وانرا که برادر ده تو نورا داد / میران و بزرگان سپه بوده عجم
از آنکه جوانند پسر خوانند و اد در / از جمله اقران دگر گردد مقدم
آن ملک ولایت زر تو فرخ دارد / وان ملک و ولایت زر بیرون بوده بهم
با این همه مهر و بیاری ملک داد / از دور که باران ملک و ولایت تو مکرم
همواره روان او بالطاف تو خشنود / وین مملکت راست بگردد مسلم

در مدیح سلطان گوید

از روی خشم و عدم او دل پیغام / ور آمد از دور حرم آن نگار ستم اعلام
بگفت با تو کاهست صد هزار کله / بجای هر کله بار طعنه و دشنام
همی روی سوی درگاه میر خوار مکن / نگار بر زده کف کعبه از جلال حرام
نه با تو زینت خانه بیاراز و بر کنف / حرام باد خدا را بحال نیک خرام
بکه تو تیره اندرز بر سم و علف / شکسته همه الات نقره و زر جم
جواب ادم گفتم که این کلاه تست / تکفی علامت زر آنکه هست حال کلام
گر زر بیت و جد از زر آن خراس طلب / مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
هنوز باز نگشتم ز منکران دریا / که بر گرفت ز تخت پدر ایزد علام

ایا نشسته ز دهرت بمی که از فرخند / خرد فضل زرنگ دار و فرد دل اسرار علم
سپرده پرچم سوی چرخ عدوش دفتنه / بگاه شکفتن غنچه شد و ماه شد بیم
هزار کوفته دشمن دست از بیداد / هزار زبانه چرخ زده در سینه نظام
همه کلاه خدمت دگر د نکت تحفه / محاور از بر درگاه اندکی تحجب بدوام
چو سوی است عطای تو زر اداش را / کمان مهر چرخ درکش عطا دهر بدوام
مهر تفضل از دکشوری بنعمت و ناز / بعد عنایت از زعالمی بدو ارث عام
تبا کنا خردان نزدیک او جواب جدال / دریم نکهان اندر رش جو باده کرام
مدح او شعرا را چو بوده جلالش / سرای لوای تو با شب چو کعبه اسلام
نعیم و عدل و باران که دلکو نی / بوید است و توفیق مقدم اسلام و امام
قلم بدست کسی بدیع و جانوری پس / خدای داده سزا الا الصدارت و الایام
بدشمنانش زنجه ادبی کنه نقلم / بتیغ و تیر بهار نکرده اسلام
بجنبش قلم زبان روا اگر دارد / هزار تیغ کشیده فرود بود بنیام
زهی زهیر ادب تو بافته تمام / زهی زهیر هنر بر بدید گرفته عام
تو دانشی بیتر امیر چگونه آورد وصف / همی نه ذکر پس لیسته معتبر حام

دلها

ولیک همه از آنکه زبانگوی / مرا بگوی که گر جز بدحت تو چاره کدام
مرا که از دو جز شعر و دستگاه نزاد / بغیر شعر چگونه کنم سوی تو خرام
همیشه تا بفتد نور خانه خورشید / چنانکه خود بفتد عود دلو خانه بدام
همیشه تا بود روشن ماه تیره بزر ز حلی / همیشه تا بزند شرف نور مشتری ز حلقه
جهان بکام تو دارد خدای عزوجل / بعون عون تو و ذو الجلال والاکرام
دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار / دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام
هر آنکه دشمن تو نیز و مخالف تو / نیاز منه شراب و نیاز منه طعام

در مدیح ابو سهل اعرابی گوید

که نشنیم نگارا ز تو بهر دو بیم / که نیم دوری هوا از وی دیده ازین غم
چند ازین فرقت و درد ... / چند ازین محنت و درد ...
آه از آتش تکلف تم آینه ام / چه نشاکه اینهم ... سیاهم نه بیم
کاشکی کار من و تو بهم ... / تا که از زهر تو ... گردن ...
گر نکرد دم درم از دیده چرا باید / مرترا تا بکرم خلقه در من ناید
خواجه سید تو بهد عزالدین ... / نه عرب دیده ... تا جدا ...

زانکه او بیشتر و بیش از او دارد نظر | بر سلطان ملک مشرق بنهاد قدم

هر کجا از کف او و ز دل او باد سخن | یاد کردی ز سخا یاد نکردی ز کرم

گر تو گوئی که بهر دو ابر کرمش نیست نظیر | همه گویند بلی و همه گویند نعم

خوان گردند بهر جود او دان و سخا | آنچه او داده نه گردون بداند نه قلم

بهترین ملک جهان زیر علم کرده بهمه | چون بزرگان جهان را ز قلم کرده خدم

پس از آن از ره دولت علم فرخ او | روز بن لشکر سلطان ده چندان حشم

صف [illegible] ملک جم [illegible] | آری [illegible] چو ملک شه عجم

تا شد او را [illegible] | صدر دیوان [illegible]

پس ره خوب [illegible] ملک | تو چه [illegible] خاص [illegible] عدم

از کرمی چو دریا [illegible] | از کرمی چو شمر کرده و بار [illegible]

ور جوادی کف او را [illegible] | [illegible] خواص در [illegible]

بخشش او نکو شد [illegible] | سخن از جود [illegible]

[illegible] | گر خزان کف او [illegible]

از بس کف او [illegible] | ز شب [illegible]

دل بادی

او را دی [illegible] معروف [illegible] | زانکه باران بباریده برش هم

هر کرا کو [illegible] | همه گویند کرم [illegible] خوب شیم

[illegible] بزرگان [illegible] | [illegible]

تا [illegible] | تا [illegible]

تا [illegible] | تا [illegible] بالا هم

[illegible] | باده از دست [illegible] ظلم

دست و پا [illegible] | تا خرد [illegible] جان [illegible]

در مدح سلطان مسعود گوید

به دولت و اقبال [illegible] عالم | از این [illegible] کرده [illegible]

[illegible] | [illegible] گیتی [illegible]

از [illegible] | از [illegible] آمد [illegible]

در [illegible] | [illegible] گران [illegible]

کس [illegible] | آهو بچه [illegible]

شیران [illegible] | [illegible] بخشش [illegible]

شیری که شکست شد ز دست شیر یزدی — از بیم تو شد موی بر اندام ضیغم

هر دل که در او زر هست و نه ماهیه بود — اندر دل نه بلا رود نه اندیشه غم

هم کشته و هم زنده که عیسی ز دم خوش — آن موسی عمران تو و آن عیسی مریم

ای یار هزاران ملکان هر که گیتی — ای از ملکان پیش تو از آل محرم

جشن شده در مجلس آراسته تو — باشادی چون زیر که ناله کند بم

جشن شده دار رسم نکهت آن شاه — آتش همه جشن زده تا که طارم

همواره تو زینده بی خواران شه دین — نیکو آن تو بدبخت و آن دگران دم

روی تو در جهان رنگ اندیش بهار — آن تو رفت و آن بدانه‌ش تو ادرم

در تو بسته و زلف بر اندر است — خم خم زنه شکفته شان نقره رسم

درق

در تغزل گوید

شب زلف تو بر الف قد تو ادام — بر فرق آید دقت سپیده دم سلام

درست گفتی که ز عارضش بر آید — که فروشد آن تیره شب سپیده بام

ز عهد مه پوشیده بر بلور — ز رنگ حسن بچه در صنوبر دام

ز حلقه کرد هر چه اگه تا جم — بیچ کرده هر زلف او گهان یلدم

بلا به گفتمش ای ماه روی ماه روی — که ماه روشنی از روی تو ستانده دام

تر نزار دل حسن ای قصه هزار کرد — چرا ز خانه برون آمدی ای غلام

چه گفت گفت خبر یافتم که از تو — ز بهر راه بر بساط ان که کنند کام

شخ و ده روی برون آمدم نقاب ز بیرون — بر رنگ مشک سیه که ز در نقره خام

مرا بگو که از ایچ کی بخواهی رفت — نه با تو تو شه راه و نه چاکر و غلام

برادران و رفیقان تو همه نوا — ترا نه و در دست صبح داده زمام

تو داده‌ای ستم زر و سیم خویش باد — تو کرده‌ای ستم روز خویش یا بد دام

ترا چه سود ز ناخواسته به پر آن — ز بهر خواسته بد بخت تو که خوش کام

به آن طمع بر سیادن بیمه شوی — با آن دم که هر ترش مر ترا دشنام

درست

ز خواسته همه مال خویش بخشی — اگر بیاد این به قصه جست خدام

خراب خرج مکن زر و سیم خویش به که — چرا همی نکنی کار خویش را بقیام

که ... کنی او بداد دینه و خلقه سپید — ترا چه داد به یاد آتش مدح را بنام

اگر جهان بچه بیا به نگاه بر اشتر — سر دو بخشش او زر و سیم دارم

رسیم دور تو عشق و بگاه عیش — کنون از زبه شد هم چو سپیده

در مدح ابو احمد حسینی گوید

نغز و ده برم خضر و قیمت سیم / تا بناگوش سیه کردی ای بدر یتیم — برادیدم

سیم وارث به اگر در دل [illegible] / از پی آنکه بماند به بناگوش تو سیم

از بناگوش تو سیم آید و در از سخن / ای پیر زن پس از دور ده یا ابراهیم

زر من سیم تو از زر دل که بماند از گشت / از رخ و رخ راه افکنده چو چشم از رحیم

از چه پیرم چو خلیل [illegible] / در ره رحمت بنه هر دو که دیده از رحیم

زر گری باید کردن [illegible] / مایه [illegible] بدیم

فر شناس بزرگان [illegible] ملوک / خاصه حیث [illegible] بخش کریم

سر فراز عرب و فخر بزرگان عجم / خواجه بو احمد خورشید [illegible]

آن نکو سیرت [illegible] / که چو [illegible] حلیم

نام جدان و بزرگان [illegible] بزرگ / [illegible] آموخته از کو هر جدان قدیم

[illegible] شنیده هر چه [illegible] / ابر با [illegible] کف [illegible]

هر که [illegible] کف [illegible] / مشنوان لفظ [illegible] لفظ [illegible] عظیم

اینجا [illegible] / [illegible] نیا [illegible]

مهر و [illegible] تو [illegible] / سخن [illegible] ابراهیم

خدا

خنک آن شهر که او را چو تو [illegible] روز / خنک آن [illegible] چو تو [illegible]

در روزارت [illegible] جز همه خیر [illegible] / در [illegible] جز همه [illegible] تعلیم

لاجرم سوی تو [illegible] ده چو آن [illegible] / [illegible] چشم [illegible] عظیم

هم کریمی [illegible] شرف یافته / بر بزرگان و کریمان [illegible] تقدیم

هر [illegible] تو [illegible] شمرد / آن بزرگان [illegible]

[illegible] / نامه [illegible] تو خوارد [illegible]

[illegible] گفتن تو [illegible] / [illegible] خرد تو [illegible] خلق [illegible]

نام [illegible] شرف و علم [illegible] / با دبیری [illegible] تعلیم — تسلیم

بر زبان عرب و لفظ عجم [illegible] / این [illegible] است [illegible]

[illegible] تو [illegible] / سال [illegible] — نعیم

[illegible] / نظم تو [illegible]

در [illegible] تو [illegible] وقت / [illegible]

همه کار [illegible] تمام / همه [illegible] همه علم [illegible]

تا [illegible] / [illegible]

تا همی عارض تر و دان چرخ سیم سپید — تا همی جعد بنفشه ان چرخ سیم
کامران باش می لعل خور و بخن زرد — بر خردان ابر آتش سوزان چو حلیم
زرد دستی خور و بچوبر بر زرد — زنگی تازه بلا به سحرگاه نسیم
صنمی بازنگری تازه تر از ارژنگ — صنمی ماه مهر تنگ‌تر از حلقه میم

در مدیح یکی از زنهای سلطان گوید

بار بربست مه روزه و در گنبد جیم — عید کان طرب زد و باز برداشت علم
باز چون بیت بهشت آمد زیر — باز چون ناشف نه الکه خوش آید بهم
همه گیران زبان بسته کشادند زبان — همه خواران بپراکنده نشستند بهم
لعل کردند یک غم نهان کمود — شاد کردند یک مجلس دلهای دژم
خیز تا رود بتا ما بسر کار شویم — زانکه یاران را سود آید تا ما نغم
زان می لعل قدح پرکن و نزدیک من آر — بر من ده بمان تو انگر دارین نشستم
روز پیری است مرا دست و داری خشن آرد — همخوان زو بمراد دل کمیست دژم
همچنان برد جوانان بر گرفته جهان — ماه بی آل دو بی لعل برانده درغم
باش تا خواجه در بخف چو به جکنه — رب چمن ارتک خرد به خراب بقم

خواجه سینه او طبیعت هر رست — دل سلطان و دل خفقه دو لیس حشم
نه بفضل او در اخبر ز بزرگان عرب — نه بعلم او در امارت ز بزرگان عجم
در جوانمردی جهانی است مر او را بسته — هیچ بخشنده و زین پیش بسی بر آمد
عالمی بینم پرورده در خواسته جاه — او بس گوید هر کس را پیش ای بنم کار زنیم
هر که را بینم از بخشش او ضیعت است — سخت عزیز بود او در اسخی و بهم
پی شماری همه چیزی را سگ بخشد مال — راست چونان دارد بهیچ اندرم
بخرد جامه بسی زر و بخشد چو خزینه — نام نزد او زر نه زنهد بر آنکه نه رقم
هر که را دیدی و دیار و درم دارد دوست — نه بدین گونه بنفستر از او دیشم
آنکه داند هر دینار نه بخشیدن مال است — که برداشت پیکبار نه روز دو درم
از غلط داون پیوسته الخ بر ده ان — جانه زلو بر ده بازندان زحرم
تا چنین پیوسته بر او بس گرفت — ره چون راه گفت آید کی
از زدان بار جهان سخی را بنهاد — گنج جاودان و بزرگی و توانا جیم
دست بخشنده او دارد دل هر بیر برد
غم بچیز و بچارگی ضعف دیم

باقی قصیده است

من بهر چیز در تو خواهی بو کنند خوردم / که چون نه ای بر چه آمده هر گز قدم
لاجرم خلق جهان هیچ از تو نشنیده اند / هیچ گل سوری بر بالا بحر گاهی نه نم
چه کمان دیر از خشمان راه بر / چه حرم درد و محنت ماتم چه چرم
گر نه ببیچد مرا دور فلک بدین زمین / هیچ کس زر نمی گردد جهان زر قدم	قدم
رای دانند شه رود گرد دیده دست تفاخر / زانکه دانستم رای آتش مرا دادا محکم
شد دنیا بار بهر ساله و با مانده نعیم / دشمن و خاصه اولیا بازده نمار دیدم
عید دو فتح واز آمده ان غنچه نرگس / در دل آن طرب و درد دل هر کجی الم
چشم او سوی نگاری که ز عیدی نو / عید در نقش را با غالیه زلف نه شد

قصیده‌ایست که اول تشبیه در حرکت تابستان بخارا در مدح الملک

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان / با حلّه تنیده ز دل بافته ز جان
با حلّه بریشم ترکیب او سخن / با حلّه نگارگر نقش او زبان
هر تار او ز رنج بر آورده از ضمیر / هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صناعتی که بخواهی در او اثر / در هر بدایعی که بجوئی در او نشان
نه حلّه کز آب مر او را تبه کند / نه حلّه کز آتش او را رسد زیان

نونگ

نه رنگ او تباه کند تربت زمین / نه نقش او سیه کند گردش زمان
نوشته رقوم تعبیه کرده در او نهان / داند بشه را اعجاز بر دو کرده بیان
هر سطری بشارت داده مژده / کین حلّه مر ترا رسانند تا بام زمان
این حلّه نیست بافته از جنس حلّه‌ها / وین را تو از قیاس دگر حلّه‌ها مدان
این را زبان نهاده و بافته ز عقل / نقاش بوده دست و ضمیر اندر او بیان
با نقش کرده بر سر هر نقش بر و نشان / تحمیده بوالمظفر شاه چغانیان
آن شه که بر ملکت ملوک / وان میر خدایگان شهر همه خسروان
گشت	گردد سر سرای او دست همه خسرو / سو سرای او دست همه چشم آسمان
ز خشم شاه تیره شود تیر سپهر / گر زور کینه دست برد سوی تیر دل
هر تن که سر ز طاعت او بار بسته / گردد دریش معرکه باج بر سنان
روزی که بر سپه بکیرد تیغ او سپید / روزی که پا بگیرد از تیر او کمان
شیر دژم ز دو دیده ز دل بکند چشم / پیچیده مینه ز زهره بر آورد
بر پیل گرز او زده بر کند / بر شیر تیغ او زده بر کند میان
... هزار ده ... تو زرگ / فرخنده ... دولت و ... توان

چون پر گشته مصاف از صف صف
وز کشتگان شده میدان پس میدان

لرزنده پیاده به گلهای شنبلید
بر تیغها شکفته گلهای ارغوان

گردون ز برق تیغ چو آتش زبانه‌ای
کوه از غریو کوس چو کشتی نوان ازان

آنکس رها نشد ز تو کز بیم تیغ تو
زنده برون نشد ز روز کارزار

دانست باکه زرنگه تو رود بید
در بار بخت لقب شد و کوه استخوان

بس پایها که تیغ تو انداخت در زمان
بس دستها که گرز تو برکرد از عنان

آنکس که بسته بود جنگ اهرمن تو بود
هر کس که جامه کرد ز رنگ زعفران

شیران بیشه پیل شکنه از بیم تیغ تو
اندر علامت تو چو روبه شده نهان

روزی که درخش تیغ تو برآتش داد جهان
آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان

اکنون چو آتش ز در سنگ بر زنی
از بیم تیغ تو شد اندر جهان جهان

گویی درخت باغ عدوی تو فقیر است
اندر جهان چو سبز شود شاخ خیزران

آنچه بر دولت تو خبر دلاک
گویی ز رنگ تو طلسم شده ز آن

ای بر همه مهوری دل خوش کامکار
وی بر همه کعبه دل خوش کامران

سود همه جهان دارد ز تو هیچ تفت
از تو نکرده کس بجز از تیغ تو زیان

این

این نازد همی به تخت تو بر برزند کوه
وان نازد همی به تاج تو بر برزند کمان

ای خسروی که مملکت اندر پناه تو
آسوده جوزه دهر زمانه جاودان

تا تو به تخت ملک نشستی قضا و دار
هرگز کلاه تخت دراه قضا و آسمان

بی سیم سایه تو رفت ای که قبله
بی زر ز بر تو رفت ای کاردان

فرخنده را شعر لیس رستگه نبود
زین پیش در نه مدح تو گفتم ازین بیان

اکنون پرستنده قوت است ازانکه نبود
بی مدح تو نیاید رفتن بر آسمان

راه دراز ده هر سر رسیدم فرخ ملک
تا خویش کام دل بدیدم در جهان

بر آرزوی آنکه کنم مدحت قبول
امروز آرزوی دل فرخ برسان

وقتی بود تخت کلاه حضرت ملک
گر قرمی جهان نشسته سیه کس از جهان

وصف بهار تازه دلنواز در نوروز
گل بر زند ز سنگ و گل از نوی بان

عید خجسته دست در داد و بهار
در شکوفه ملک بردن راه ز زعفران

تاج درخت باغ همه لعل گون کند
فرش زمین ز راغ همه سبز پرنیان

صلصل چو عندلیب پر بر دمان خرگه
بلبل چو عاشق از بحر کشته باغبان

هر ساعتی ز رنگ گلاب آید از هوا
هر لحظه نسیم گل آید ز بوستان

تا این همه بسیط جهان زمین گیر است | طبع همه آهنگ همه این زمین گران
ای طبع تو هوای دگر پیچ و تاب | ای حلم تو زمین دگر باز جا

در مدح سلطان محمود گوید

سرای شهریاران ایران ببین | که ایران بود دشت خرم خیال
یکی خانه کرده است فرخار وش | که بفزاید از دیدنش روح روان
جهانی درون قصرها نشست | زمین و مه و مهر و نه آسمان
بگویی چو گلزار از نشر بوده | ز خوشی چو گفتار شیرین زبان
هم از زر کانی و سیم سپید | ز نسرین و بید و درختان دیگر آن
رخنه یک ازان سیم در هیچ کوه | روزه یک ازان زر در هیچ کان
نبشته همه آفرینهاش ده | درین خانه خرم دلستان
بفرخنده ساعت در و در نوشت | بگفتار این و بگفتار آن
بسنجیده چیزی کار رهی ... | پسندیده چیزی همه بر جهان
چه گویی که سکندر چنین کار کرد | چه گویی چنین داشت نوشیروان
بدان تا درین خانه نو کنند | دل شاد خویش را شادمان

به او

سپه را همه جهانی بدو | هزاران هزار آفرین زین چنین مهربان
یکی شهریاری بتن در کشد | نه تا را نو بندی گشته زیر ران
سزاوار آن که کس پرستیدنش | نگرده است هم گز بموی زبان
همه پادشاهان بآیین شه زرنشته | بشب هر ولادر زکی داستان
زنشان خداوکس پروردگش | شنیده ستم این قی زرسته نامه خوان
ستوده نام و ستوده گهری | ستوده منیع ستوده گمان
جهان را بشمشیر هندی گرفت | بچنگ و بتدبیر دیگر جهان
شهان دگر با زمانه بدو | بدادند چیز سکرها بان بستان
بدادند و بستند گنج و خاک | ز خیبر درران جهنگ خیر جهان
هم از کودکی همه خسرو منش | خردمند و کوشنده و کاردان
ببد روز همه ... تا نه نگرد | که با دانش و زور همه دوان
همه با دشمنان ... زود | نگاه اندرون دانشمندان
نبودی بروز و شب سال و ماه | خوانده نشسته بر تخت آن قهرمان
خداوند ما را کس ... | نگزارد ... کار جهان

بدین دل گرفته است گستاخ وار / بزر و بسیم اندرون خاندان
ز بس قطعه زر چو در کاخ زاد / بهر کنج گنجی چو دهقان نهان
کسی کو بحکمت آید بکار چنگ / چنان باز گردد پر از گشته کان
بران دود کان ناری گوهر است / برآید همی بخاران ورد مان
همی بارد حباب و در هر دلی / گرانان میران چو سوزنان
همی تازد فرو زی چو / همه نقاب بازار کان
شب دیر باید و خرد کی بباد / جهان را جهاندار باجداد آن
بهر اندیشش گشته با حکمت زاد / چو در گنجینه اردشیر اردوان
نماند تا نماند به بر زمین / بزرگ درستا بر در این خاندان

در مدیح سلطان محمود گوید

جهاندار شاه پارسا جهان / دادگر و نیکبخت جوان
تندرستیش باد و دور نبی / کامگاری و عزت و دهقان
هیچ دل ما ... روزبه باد / صدر ایوان و مجلس و میدان
از شمال خدمت و درد خیلت / از فرمان طاعت و روز فرمان

ایهة

اینجهان زر حمال ده ... / زد چنین ساخته است و آباد آن
شد که گوید اینجهان شور در / گرچه بابا شدی کش دهان
بر همه مرد عالم ادری ریع / مهر او دو جهت هیچ امکان
کار و دولت لگه او پیچ نمار / جاه او را نخواهد از یزدان
جاودانی جهان است ثبت / در بقا و سعادت سلطان
گفت او را دعا کن و سپس / درد های ترا کنم درمان
اندران روزهای باید رام / گو زمین مهر فقه بعد ...
حال گفتی چگونه بدو گوی / نی بکوی انجمن بکی بی جهان
حال امروز گر دراش خلق / بر ملک سوی شفق ...
است خوش دانست بیش / دور صد قصه است و مجلس ...
هر که امروز زینت د... / بار غم بودش بنه فردا آن
تا نداند کس چه یافته ام / فر کی سوم زر و ارز نشان
از دل خویش باری آگاهم / از دل خویشتن نیم نگران
راز دلها خدای داند و بس / کس ندانست غر تو بدان

گر نه هر روز شد دمانم فن | شسته باد اندرین فرقان
کاشکی چاره توانا گردد | که ببخشید بدو جوانی و جان
گر جوانی دهد توانا داد | دل بدو داده خرابی توان
زان دعائی که کردمش هر روز | بر تن و جان شهریار جهان
گر اجابت کند خدای | عمر او در زمانه هست گران
همه در وی به کار خیر بود | همچنین شهریار قهستان
که کند خصم دگر کند ستیغ | که کند صیحه و که زند چوگان
ما پراکنده پیش او درویم | چه بود خوشتر و نکوتر از آن
یارب اندر بقای دولت او | آنچه او در ایمنی رسش بران
هر که را دارد کینه تو بزن | داغ در زخم او کن و نقصان
هست گرداند دیش اکس تو | هر برون شد ز رنج وادریان
شد دگر داده مرتقانش را | تیره کنی به روز نقش جهان
هر زمانی به روز دولت باد | فتح این کار و زین پس ایران
نامه را که نین سرای رده | نام محمود باد بر عنوان

ما

فرخنده نام در جهت کامرانش | یارب اندر امکان دل ایران

در مدح سلطان محمد گوید

هم از سعادت و اقبال بود بخت جوان | که دل بر نهم در ملک ملک‌ستان
کسی که لاله پرستد بر در نکوبان | ز شغل خویش نماند برون کار آسان
کلاه باد برو بر شهد فرو ریزد | چرا نهم دل انکو به سینه خویش بدان
مرا دلی بود اندر که نیم در برا | عزیزتر بود از دل هزار ار باب زنان
بتی بدیدم کنم فرو از میان دو نیمه | بحسن پیرو نیکوان ترکستان
ز زلف و عارض تاج سیاه و باز | برویش و بالا ماه تمام و سرو روان
ز لفش اندر تاب و دیبش اندر تیغ | به جعدش اندر پیچ و به چشمش اندر بان
بسر برنده و بربندش چو با همین نیست | سپید بار و بهارش چو دسته نضوان
دهن چو غالیه دان و زلف عنبر تر | بکا بر غالیه اندر نهان تنگه دان
نم نموده تن و دل امیر اندر | چو وقت بوسه بود بوسه بخش ترکستان
به وقت عشرت بر روز فرخنده خوبتر | به وقت خدمت چاکر و قهر تصد کران
اگر خداوند بخواهد چنین ترکانی | به دولت ملک ملک‌بخش ملک‌ستان

امیر عالم عادل محمد محمود / به حمد و محمدت او را سزاست ملک سلطان

به عدل کردن و انصاف دادن صفت / خلیفه عمر و یادگار نوشروان

به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب / چو سام نیرم و مانند رستم دستان

به گاه فضل و علم اگر کار بخرد گوید / امیر عالم عادل بود بهتر برهان

سپهبدی ملک آن که دارد او / سپاه و هیبت او هست صد هزار گران

بجای زبان در دل شان ... خویش / که داشته است همه لشکر ترک ترکان

ز دوری غم و دولت بر آن نهد ترک / جهان بگیرد و گردد خدایگان جهان

کسی که سایه فرخ بود چو سایه همای / بهتری و بهتری رسیده شکفته به فن

ملک چنین بود ... ملکیه او را / جهان ز بر زمین آمد از کران به کران

که مستحق ترا رزو ملک اندر وی را / ز حمله شان ... دیهمان

اگر سخاوت بابد ز دستش بدو عطا / فرزندان ز دست فرخ ... زمانه

سزای خدمت او تیغ حاجب رس / زمین سپاه او ماه و آسمان کیوان

ز بس کشیده ز عطاش بمانده شده / بر دست و پای به جلیها کوه لوان

با آب اندر شمشیر تیز او هست / چنان سرشت چون آتش زبانه زبان

بخواب ماند ز نوک سنان او دل خان / چو در تن آمد جان را از تن گسسته عنان

خدنگ تیز ز دستش ... شکارش بیش / ستاره‌ای که کند با دل عدوش قران

کمند تیز چو زنبور خانه سوراخ / اگر بیفکند بر اوج گاه خضر سنان

به حرب اگر ز نهاد ... معلوم خویش / ز پهلوی دل گردش سر جدا کند به سنان

در سخاوت شعر ... / تو خداوند ... بحر ز نیل

... ادا ... / ...

شکفت ... / که از مدح ... شده خاقان

چه ظن ... / ... فرزند ... عطا

بقطع ... / ... سوال

... / ... کرد ...

نهفته ز ... / ... بگفتم ... ایمان

همیشه تا چو ... / همیشه تا چو ... نکوان

همیشه تا ... / ... خزان ...

به کام خویش ... / ... خوان

خم

جهان را سبب رهنمونست بود / بفضل خویشتن ازاد کند ازدل

خجسته باد بر مهرگان دو سه سال / زمانه زاد جهان را بدو بهیچ زیان

در واسطه انگیختن خدمت سلطان محمد

ای ندیمان شهریار جهان / ای بزرگان درگه سلطان

ای سپهبدگان خسرو شرق / هم نشینان او ببزم خوان

پیش شاه جهان شما گویید / منم بندگان شاه جهان

من هم از بندگان سلطانم / گرچه امروز گم شدم زمیان

سر مرا حجت آمده است اکنون / بسخن گفتن شما همگان

همگنان حال من شنیدستید / که مرا داشته اید نیز عیان

شاه گیتی مرا گرامی داشت / روز و شب برد نام من بزبان

باز خواندی مرا چو وقت بوقت / باز جستی مرا زمان زمان

گاه گفتی بیا و رود بزن / گاه گفتی بیا و شعر بخوان

تغزل یافتم ازو احسنت / شنیدنها یافتم ازو احسان

من رسیدی بر آسمان زینجا / نام من در جهان دهان بدهان

ان

آن همی گفت فرخی را دوش / زر بداده است شاه زاولستان

وین همی گفت فرخی را دی / اسب داده است خسرو ایران

نوبهاری شکفته بود مرا / ایمن از دستبرد ماه خزان

باغها داشتم پر از گل سرخ / دشتها پر ز لاله نعمان

از چپ و راست لوس و خیری / از پس و پیش نرگس و ریحان

از بر کوه باغ اندر جست / گل من گرد در زیر گل پنهان

یک به یک ماند جز غم و درد / زان همه خرمی نماند نشان

گفتی اورا بخواب دیدستم / یا کسی گفت پیش من بنهان

حال آدم چو حال من بوده است / این دو حالت یکیست بی نقصان

آنچه زین حالها بمن برسید / هر سه دادند هیچ پیر و جوان

من ز درگاه شه جدا ماندم / آدم از خلد و روضه رضوان

چشم بد ناگهان مرا دریافت / کار من چشم بد رسانده زیان

شاه از من بدل گران شده است / گنه من چه کنم ازان

سخن بار شد بمجلس شاه / پیش ازان کو بخواند نخبه نهان

سخن این بد مرا به خود همی | تعلل های فرخی و نعال
این سخن با قضا برابر گشت | از قضاها گریختن نتوان
راد مردی کنیسه فضل کند | بر شه حق شناس حرمت دان
من در این روزها خزان بگزد | باغ خشک و باد بی باران
سرای دگر نرفتستم | می نخوردم صحبت یاران
گفتم اکنون که خبر پرسم | زانچه ورد مرا بود در جان
قصد کردم به بازخانه روم | بدهم صدقه و کنم قربان
آن خبر کش مرا تضرع که | تا بدیدم دگر کنم درمان
تا بدشادی وقت طرب خورم | قدحی چند باده از پس آن
بی نیاز اش ابحضرت نداد | بردم ادرار از نحن قربان
خوردم اکنون شراب یک دو قدح | بی خبر از ستیزه دوران
خویشتن را من این بدانم گم | زن و سوگند مصحف و قرآن
اگر این جرم در خور ادبست | چوب و شمشیر تیز مرد کان
گو بزن مر مرا و در گفتن | گو بکش مر مرا ز دوران

شاه ایران از آن گرم تر است | صد دل غنچه بر کند زنکان
جاودان شاد باد و خرم باد | تن و جانش قرین داد و داد
کار او جز جهان او محمود | نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد | روزگارش بد و نیم زمان

در تهنیت ولیعهد سلطان محمد و تعریف بهار گوید

همی کند بلبل سرخ بر بنفشه کمین | همی بگیرد نرگس و لاله نسرین
بنفشه و گل و نسرین و سنبل انبوه | ز صبح بار بعل چو در بستان آیین
میان ایشان کز آنکه جنب جوید | مگر به نرگس کج دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده | ترا نمایم کاخر چه فتنه خیزد از این
تو گو دگر که بدانی جواب داد مرا | سپاه کرد و تو شرمسار گشتی
اگر بدانی زرت جواب مرا داد | مرا چه بخش کنم تو را کنم تلقین
چه شور خوانی از این بهر خدا | سپاه دارد ولیعهد پادشاه زمین
امیر عالم دعا آل محمود | جلال دولت ملک جهان ملت و دین
موفقی که دل عالمی بدو گرود | مؤید آن که جهان جمله گرد او

همای او چو سعادت پس از فتوح عدد ‖ بود دل اندر ما و اگر فرق گشت یکین

دل سپاه و رعیت بدو گرفت قرار ‖ بدو فتاد همه شادمانی جهان

همه سعادت و اقبال رو بدو کرد است ‖ ز قدر و مرتبه برشد بر آسمان برین

خدایگان جهان بر جهانش کرد ملک ‖ یقین صدق گمان شد گمان خصم یقین

ز روزگارش فال اختر بر فلک زد ‖ ز کار کارش توفیق داد [illegible]

شه عجم پدر او بدان همی کوشد ‖ که برکشد سر او را به علیین

بنام او کند از روم تا به [illegible] ‖ بدو بتابد از کلک شاه [illegible]

دو چشم سر نگرد همی ز دیدن او ‖ دل گروه زنده گشت بدان او چنین

خدای عز و جل حکم کرد دولت او ‖ همی ولایت بیاید بدان که است چنین

اگر که مردم عقلی بود چو [illegible] ‖ چو گل شکفته دوست در [illegible] چنین

به هر چه رای او که بخواهی چو [illegible] ‖ هزار [illegible] تو شود [illegible]

ز بهر آنکه به هفته روی خوش را ‖ زنان شوی [illegible]

سزا بود [illegible] ‖ زنان عصر ولیکن [illegible]

که دیده از [illegible] ‖ بگوی خوب و [illegible]

چگونه زیبد ملک و چگونه زیبد گاه ‖ چگونه زیبد تخت و چگونه زیبد زین

به وقت بخشش بر گاه تازه روی چو ماه ‖ به روز کوشش بر زین چو اژدر زرین

به دل دلیر و به بازو قوی و رای بلند ‖ پس این همین ملک را بود خدای معین

ز لطف و حسن بکارش کند نگینه او ‖ جهان فسوس کند [illegible]

چگونه کوشد تا آنکه با مراد کند ‖ جهان [illegible] کند رای پاکش [illegible]

جهان ز رای و تدبیر و با سلیح و سپاه ‖ هزبر و پیل بدان آرد از [illegible]

نقاب شاه جهان [illegible] ‖ ز گنج شاهان زرین کند همه غزنین

[illegible] ‖ هزار پیل و مال صد هزار [illegible]

خدای [illegible] ‖ همه [illegible] آنگین

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

ای نیکوی کرشمه از رضوان ‖ و اندر شکنج زلف شده پنهان

ای سرو بار سیده تو قامت ‖ ای ماه بار سیده تو نقصان

ای میوه دل [illegible] ‖ ای [illegible]

از فر و زیب عید تبارزدی ‖ گفتی که تافته شد [illegible]

تو چشم داشتی بر چنین عیدی / فرش تو توانم ز زردستان
گفتم بر قیاس پیش آور / مطرب یکی قصیده و عیدی خزان
دیدی مرا قصیده که چون گفتم / با چشم پر سرشک و دل بریان
هر بیت بر آورده از دل صد داغ / هر قطره ز چشم دو صد طوفان
هر کس به عید خویش کند شادی / چه عنبری و چه تازی و چه دهقان
آن عید من بود که تو دیدی / عید من آنکه آمده با سلطان
سر جمله ستیه او یعقوب / یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر منت او گیتی / شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و ننهد منت / منت ننهد هر آنکه کند احسان
ای مهر بر نگین مروت را / ای نامه سخا را عنوان
مجموع آرزو را بر تو هم / درد نیاز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک / دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش گم نکند هرگز / آنکس که یافت از کف تو سامان
در نعمت تو گر دو دوشیده / هر کس که از کف تو برد یک خوان

کم دل بجهد ز هیبت تو خالی / خرگاه هیچ نیست در دوران
ارزد دلاور رهد بوی غضنفر / آنگه چو بر کشیده بوی خفتان
ابر حسام تو است بجنگ اندر / باران خون به چه بکند باران
چندین هنر که نزد تو گرد آمد / اندر جهان ندیدم صد یک زان
توران ملک همه هنر آموزی / کو گرد خانه هنر آباد آن
شاگرد دانش تو بود زنده گشت / آیین و رسم رستم دستان
شاگرد دانش تو بجنگ اندر / که گرگ سار گیرد و که ثعبان
آن شاه گیتی خسرو ابوالقاسم / محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشه که زیر نگین دارد / از حد روم تا سر حد ترکستان
آن پادشه که از ملکان زیبد / دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
آن پادشاه دادگر عادل / کو راست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا / آن حق شناس جود ده مردان
گسترده تو به دولت او هر جای / اندر سرای دولت شاد و دان
الحمد و دیگه هست بر او ساعت / داعی عدو ز کف تو بر نان

از تو حکیم‌تر نبود مردم / از تو کریم‌تر نبود انسان
ای من ز دولت تو شده مردم / وز خوان تو یافته‌ام دو نان
بگذاشتی مرا به سبب چون / با چند میل لاغر خرمانان
گفتی مرا که پیدا فربه کن / باشان همی ز رنج عنف آن
از آن من آن کنم که تو فرمایی / لیکن بسته به مقدرت دهقان
هیچ به پنجاه شه و فربه / خاصه هوای گرم و تابستان
من پنجاه خر نتوانم خود / دور از در مبارک تو زین سان
مگر ز خدمت تو مگو خوشتر / از بیست ساله مملکت ایران
در پیشگاه درگه تو خواهم / همچون فلان نشسته چو بهمان
نه چون ز خدمت تو جدا مانم / چه مر مرا ولایت و چه زندان
تا مورد سبز باشد چون زمرد / تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون / تا سوسن اندر آید با نیسان
شادی ز روزگار رس و ز جور / از عمر خویش‌ها ده بستان جان

در مدح سلطان محمد کریم

دلی

خوش آن بهاران کز فر و فرخی جهان / همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
نگارخانهٔ چین گشت از بهار رنگین / بهشت خرم گشته است خاک خراسان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه / بمغز بوی بر آید همی ز آب روان
که گلبنان نشسته‌اند همه مطرب پریان / همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه بید خوانند ای بهار بهشت / ترا چه دانم گفت ای بهشت بی یار
رخت چه نگار از بهار باری فرج / بهار بار تو با تو نخفته چو خزان
نه شب همی نشد لاله تو برم چشم / نه تو گل تو بیند همی خنده دهان
مگر بچشم من آید همی بصف میسال / نبود یار مرا چشم دل بدین سان
مرا دو چشم بدین وقت بار طوفان / دو چشم طوفان زار دو دل ز غم بریان
دلم بجدله ببرد ختر و دو چشم بگلاب / ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بره نباله شعری براه خوانم / کجا نه بر شعری دست بود نقصان
شب دراز همی خورد می غم آن دراز / بروز روز دراز همی گردم ز خشوع بدان
ز بس طپانچه که بر روی بر زدمی / چو بید بید همی بروی هزاران دل
همی بدانم تا چه همی گشته تم / بیکدل اندر چندین هزار بار گران

مرا نه پیری بار است قصه تو چه چه / چرا کشیدی از رنج و اندوه چندان
هر آنکه بار جدائی ز خسروی اش را / که بر رسانده مرا خدمتش [illegible]
جدا نبودم از خدمت مبارک او / به وقت بارگه و وقت مجلس و گه خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و در [illegible] / چو جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان
ز بهر او به همه خانه‌ها مرا اجلال / سپاه او به همه کارها مرا امکان
در خزانه او پیش من گشاده [illegible] / گشاده دست و نگاه دل و گشاده زبان
به وقت ذلت بر من نبد گر [illegible] خشم / به وقت خشم ز من باز داشتی [illegible]
سپهر به خو چو نامه ز رستم او است گو / جدا مکنه ازان حق شناس [illegible]
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام / چنین سه سال مهمل گذاشتن نتوان
چو سیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق / امید خویش فکندم به دستگیر جهان
جلال دولت شاه محمود / که عون دین و [illegible] ارزان
نبرد او شدم و حال خویش گفتم باز / چنانکه هیچ نکردم زیادت و نقصان
سخن گفتم که ای نام تو گشت تو / بحظ دولت بر نامه نقش عنوان
جدا فتادم در نیر خویش [illegible] / مرا به دولت و میرانی امیر [illegible]

چنانکه

چنانکه گفت ورزبان زاده کرد ملک / بروی سپهبد ز خسرو ایران
معین دولت و دین یوسف ابن نصر ابن / امیر عالم و عادل برادر سلطان
سپاه رزی ملک نام گستری مرد / همی بنازد ایوان و مجلس و میدان
سپهر خدمت او در ابر کند بهجت / زمانه دولت او را همی برد فرمان
بروز رزم بگوید ز تیغ [illegible] / [illegible] سخن [illegible]
بروز خشم کند چرخ و رنه [illegible] / بعدست او چو دو حرف [illegible]
ز بهر رسم همی نیزه زاستان وارد / وگرنه هیچ مرا در [illegible] زستان
شمار برگ درختان برد [illegible] / [illegible] از کمان فکند تیرهای [illegible]
هزار بار رسیده است تیغ بخشش او / [illegible]
هم از نوال [illegible] نام نکو / شکفته شد نام نکو از فر و جوان
جدا فکان چو جان را امید بسپرده / نهاد و سر بخط خدمت در اول جان
هر مهر هر کس اندران کند [illegible] / امیر دارد و معنی و معجزه و برهان
چو عزم میر سوی دیار خویش نهاد / ز فتح ماندش نومید سپهبد جان
کنون ملک شکر خدا کند [illegible] / [illegible] در قدیم نکرده است [illegible]

[illegible]

ز تیغ این سپه آرای نیست خواهد شد | هر آنکسیکه نماید بر این ملک عصیان
امیر بر سپه و بر ملک خجسته بود | بگنجه فتح ملک یار شمار کرده آن
زهی بهمت کسری و فر فریدون | زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان
ستاره را چه آید همی ز بهر شرف | ببارگاه تو در نقشهای شادروان
همی بصورت ایوان تو پدید آید | مه نو و غرضش آنکه روی کن ایوان
بخدمت تو گراید همی ستاره وما | مرا ز خدمت تو بازداشته خذلان
اگر چه دیر که از خدمت تو ماندم | برفته هیچ هم جای تعیین اسلاف
خدا گواه اگر شنودی ز رنه خویش | مگر بعذر دهی کار خویش راست تا آن
اگر کشاده زبان نظام ... | که هست همچو بعضی ع استاده
کنون که هست کجا ... امیر تو هم | نشسته هم پیش مخالف تو سیان
هزار بار شنیدم ز تو همی دل | ملک محمد جعفر که هر یک اندر کان
چو حال ... ست و دیر | زآمده و زنده ز بدیع مدان چه زبان
همیشه تا بجهان یاد کار خواهد ماند | ز عال تصنیف شاعران دیوان
جهان کشای و ولایت فزای و ملک آرای | شهر نگار و دولت گرای و شاد بمان

اخر

تو آفتاب بپروری سعادت و عز | ستاره شرف و ملک با تو کرده قران

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

نگارا ای ترک ماه تو انگشت جبین | سمن بری مهرو پریش و نکو منشین
کو دیگر خورد نه قند لب تو ... | ناز لب رندانی ... شیرین
کرشمه چشم مرا ز دور از تو است | نگیرم زتو باید ... بتعیین
مرا شرم گرفت از تو ... تو | مر ترا امید دل و جان شرم ...
چه ... چاره تو بگیرد و دگری | اگر هست ... گفتم سخن ناز لیس
بیش ازین گفت نخواهم ... | که ... خدمت او ... دین
شکر آراسته ... | عرصه دولت ... پر ... دین
برترین پایگه پایه ... | پایه خدمت او ... متین
به ... پایه ... | اگر ... استاده ...
از پایگه بدین خدمت دیگر نه | بر غلامانش همی ... بود ...
عادتی دارد ... صورت ... | صورتی دارد پاکیزه ترا ...
لاجرم ... کنون ... | روز کوشش نه ... بر زین

در نعیم

گفتگوی هست شه اندر روا انگونه سینه | گفتگوی رومیان اندر روا انگونه کین

در همه گیتی غزنین را فخرهاست بدو | زین شرافت بر چو فخر دیرو دار غزنین

تیغ تنها صد لشکر جنگ بشکند | پاسبان شبخون و حیلت کردن در سالکین

بر فراز سپه ترزان کمان گستر بود | ور خداوندم مرا جوید بعتبها قرین

بر خویش از پیلان گفتم کامور خوش جو | کس نه اند خسرو را به آتش دوزخ

زنگ جنگ ره بجوی بصف هم خنجر | فتح کرده کرد را سیر سرار عمیس

در قسطنطین لشکر دار خبر نبود | فتح شد گوهر داهر امیر دار زین

گر خداوند جاندار بدو امر کند | سر قیصر را آرد ز در قسطنطین

ارزد در دارز لاله عدو پ کند | قوت پیرمان داده دل اش از زین

چو زخیمه سوی جنگ آمد چو دارد کمان | دشمن او چه بصحرا رود چه در حصین

تو انند جاوید شو نترس صف جنگ | نه خدر خان نه خفگان چه کمان پس تعین

ای بغضنفر تو امام جهان گشته مقر | ای بکشکر تو بزرگان جهان گشته امین

با چنین نام و چنین دل میرتو دارای | گر جهان گرد دولت ترا زبیر نگین

تا به چشم خوش و خرم دل آواه بود | عار خویش دار دهد زنقش برآرد چهره

ما به

تا به گوش بلاد و نیز و دل انگیز بود | غزل تر به سماع خوش و آواز حزین

شاد باش و به دل نیک بهمه نیکو خواه | شاد باش و ز خداوند همه نیکی بین

مراد دل تو بخت ترا راهنمای | همه کار تو ز یزدان نگهبان و معین

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

به فر و نیک اختری و دلاوری و رزین | گشاده سپه پیروز میر با تمکین

امیر یار خدای ملوک ابو یعقوب | معین دین هدی یوسف ابن ناصر دین

برادر ملک کو نهیب او عز آید | برد ز قیصر روم و ز تکین سپه چین

ملکان دولت و در رتبت کرکه مکان | ملک نژادی و اندر مکان ملک مکین

چنو جواد نه بنده است در همه جهان | چنو سوار نه بینده است در همه زمین

کسی که بر سرا و بگذرد دم ازو دوان | کمان او ز کمان و کمند او ز کمین

کند ستور برا کنده بخوبی نعت البعوض | بهم شده سپهر را بگونه پروین

فرود چو برد حمله روستم کردار | ز زخم گرزگران مر سوار را ازین

سوی کرخت فرو افکنده رزگ کرداری | ز ضرب تیغ فرود آورد ز ... زین

زفخر هش نقش نگین بپرورده است | گر از نمایش ار ابر و آب تکین

بازوی کف سلطان او نگار که — کند فرشته همی آفرین داد امین
کدام شرح نه او در بطبع نظم آرای — کدام دل که مراد در انهار تخت زمین
در سرایش اختران نماز برند — چنانکه دهقان در پیش آذر برند
همیشه تا به بهاران و در در کار ابهار — فرو شنید کبک رود و شنید آذین
فلک متابع تو باد و بخت نیک سگال — خدای ناصر تو باد و در رو کار معین

در مدح سلطان محمد گوید

سوسن داری شکفته بر مه روشن — بر مه رویش شکفته شد سوسن
ماهی کز ماه درقه گیرد و شمشیر — سروی کز سرو درع پوشد و جوشن
سوزن سیمین شده است و درویش زرین — لاله رخا مر ترا میان و کلاه تن
حور بهشتی سرای منت بهشت است — باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو در رنگ ناب چنبر چنبر — روی تو در لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای دل ز تو خواهم — از بت خواهد هوای خویش برهمن
از لب تو مر مرا هزار امید است — در سر زلفت گناه هزار آویزن
آنچه تو گوئی که دوست خواهم خواهم — کور چه خواهد بجز دو دیده روشن

ابر

دوست اگر به دل امان نشان غم — دل به هوای ملک فروخته ام من
قطب معالی ملک محمد محمود — آنکه ز همه خسروان شیفته برافکن
ای پسر ای اندرون هزار وعده دلان — ای پسر دانه دان هزار تهمتن
هر چه تو خواهی کنی همه به کام ایزد دادار — دولت با دامن تو دوخته دامن
روی بشهر مغلقان نهاد شتاب — لشکر خویش اندر آن عجایب پیرامن کن
گفتی بر رضای پدر سفر بسوی روم — در قفس اندر سرای قیصر شیون
کش به قدر شمع منزلت بکند — بر سر قیصر صلیب ها همه بشکن
هم ز ره روم تا به زیر طرف چین — از عجمی او بچین نشانه چندان
باد به رفت زنده بیلان مقدار — راهت بر کوه بوقبیس فرازان
حج بکن و کام دل بخواه از ایزد — کانچه بخواهی تو همه بداده ایزد
شاد به تخت ای خسرو این نشین — همچو پدر کن جهان خویش بیا کن
اورا و با عالمی فرست بچین — ورد مرا شحنه فرست بارمن
آنچه بهیش ده از تو خواهد فردا — نه ز قضا و آید ایمان نه ز بهمن
هم ز پدر روشنی گرفته در رخت — زنده و توان داشتن چراغ بروغن

دولت تو روز افزون است و ملک جاودان / چه برد دشمنت چراغ روزن
آنچه تو اکنون همی کنی ز بزرگی / ننگ که ناکس تواند کردن
گویند آن اشتری بروزن بگذشت / گر بگذشت اینک شتر آنک ارزن
تو ز قیاس آهنی و دشمن کوه است / کوه فراوان فکنده اند ز آهن
نیست عجب کوه را که سوده شد اندر / بار نگیرد ز شهر دشمن تو زن
آنچه گرفته است پیش از این شکستن / پردن آینه دختران ستردن
دشمن گویم همی بشعر ولیکن / من بجهان کس تر اندانم دشمن
در هنر تو هر آنچه دعوی کردم / حجت من سخت روشن است و مبرهن
تا پدر تو تراشه من نشانه / گیتی از فر تو شده است فزون
بلخ نشیمن مرا بهشت ماهست / کز همه گیتی در او گرفتم مسکن
مسکن تو ار بهشت باشد نشگفت / ز آنکه هنر در بهشت بشر معدن
تا رسد خشک لب به پیه آید لؤلؤ / چون گهر در سنگ و گند بار زمین
چو برآید نبات و تیره شود ابر / زر به ار ارد بهشت و در به بهمن
سوزان گردد چو چادر در و من بنر / گردان گردد چو مطرد ز دراز کن

شادزی و شادباش تا همه شاهان / نام بدیوان تو کنند مدون
گفتم عجب ترا چه حجم و چه گیر / گفتم چاکر ترا چه گفتم چه شرزن

در مدح سلطان محمد گوید

گفتم کلاه بسته دو بشمه جهان / گفتا زخور و به بسته پای در جهان
گفتم ز مهر تو بسته جان دگر مخواه / گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم رخان همی شود از رنج تو ز رحمت / گفتا پری بعشوه بزاید ز آدمی زمان
گفتم ترا همی نتواند دید ماه / گفتا بماه را نتوان دید هم نهان
گفتم نشان تو زکه پرسم نشان / گفت آفتاب را نتوان یافت بی نشان
گفتم چو کور کرد مرا قدت از رفیق / گفت از رفیق تیر نماند مگر کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد / گفتا ستاره کم نتواند ز آسمان
گفتم ز ابر آن چشم من از ابر رنگ / گفتا سرشک کم نتوان کرد در ابدان
گفتم بآب دیده فرو شستن تازه گشت / گفتا بآب تازه تواند شد بوستان
گفتم ز روی روشن تو روی بر کنم / گفتا ز آسمان نکند روی بر زمان
گفتم مرا فراق تو ابله همی کرد / گفتا شود بلند چو شد ه جهان جوان

گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو | گفتا خجسته بار ملک خسرو جهان
گفتم ملک محمد محمود کامگار | گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا که خدمت او در نهان شود | گفتا بروز روشن طبع و دل او بیان
گفتم بروز بار توان دید شاه او | گفتا چو یک مدیح نوازی بر او بیان
گفتم نخست بذر نیازش بمیراث | گفتا نیاز شاه به مدح است و مدح خوان
گفتم چه خوانمش ز زبونشان دانش | گفتا امیر و شاه جهان و خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست هیچ ندا | گفتا که این جهان و هوای دل آن جهان
گفتم همه دلایل سود از خدمتش | گفتا بجا معاینه سود است بی زیان
گفتم چو خبرت سکون از تیغ او چه | گفتا چه روزگار بهار و چه خزان
گفتم چو دار و روشن او بهر آفتاب | گفتا بهیچ حال جواهش بجز جهان
گفتم زمین برابر گنجش گران بهر | گفتا شگفت کان هر که بجز آن
گفتم بعلم و عدل چنو هیچ شاه بود | گفتا یقین برابر بحر است با عمان
گفتم زمانه شد دگر نیز نیز دگر | گفتا خبر برابر بحر است عیان
گفتم چه مایه داده بدو مملکت خدای | گفتا ازین کران جهان تا بدان کران

گفتم

گفتم بگرد مملکتش پاس دار کیست | گفتا مهابتش که بسنده است پاسبان
گفتم عطا چگونه دهد بهر زائران | گفتا ز کاروان نبریده کاروان
گفتم از او شکر چه معتبر از کس قیود | گفتا ستارگان که بود اندر آسمان
گفتم چگونه بگذرد از دو خدنگ در زره | گفتا چنانکه سوزن بر پرنیان
گفتم چه صاعقه است که بار تیغ او | گفتا هلاک کننده جسم عدو و جان
گفتم از آن نیابد از او هیچکس نیغ | گفتا موافقان همه یابند از او امان
گفتم چو برگ شنبلیدش بر رویش زرات | گفتا کنون بگرد عدو کشته ارغوان
گفتم چو بنگری بچه مانند بر چیز | گفتا بابر در ما که گشاده کند دهان
گفتم چه شد زمانه زیاده بر ملوک | گفتا که شد که در شه شاهان
گفتم زمانه خاضع او باد تا مآل | گفتا خدای ناظر او باد جاودان

تغزل و مدیح سلطان محمد گوید

سرو را دیدم در شهر و رستا اندر او بار | بوستان هرگز ندیدم زیر سرو روان
بوستانی ساختی تو زیر سرو سهی | پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
ای بهار خوبرویان حیله خوش کهی | با چنین آراسته سرو و بوستان

نرگس بر آب با پا اندر وقت تموز — لاله خودروی نیز اندر وقت خزان

بوستان را بر سر و بر روی از شکوفه زیورا — اشکفتی با تو گویم کان فزون است از عیان

چشمهای تو ترا از جادوئی کفان نمود — تا رخها دو عارضها گل کردن ارغوان

من بلاله زعفران کردستم اندر عشق تو — اندرین ار شگفتی نیست بس شگفتی هست از آن

دوستان در سر بردن گر بیاموزی مرا — من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران

این هنر از عشق تو دیدستم درین کار ای پسر — عشق تو ایدر هنر بیند از استاد جهان

میر ابواحمد محمد خسرو شیر شکن — میر ابواحمد محمد خسرو کشورستان

آنکه دست تیغش را بوسه داده آفتاب — آنکه پای همتش را سر نهاده آسمان

کمترین تدبیر او در کشور آرایی بزرگ — کمترین فرمان او در لشکر آرایی گران

خنجر کان گیرد ملک کرده ... آب — مرد در جوشن بلرزد چون برزد گیسوان

گر سنان نیزه داد بر زبان در سینه ها — همچنان شیری که راه تیغ اندر کهکشان

گر بروز جنگ شیر آوازش ناله بشنود — بفسرد خون در تن او ز آوازش استخوان

از نهیبش خنجر اندر دست بازان فصیحه — باز بگذارد ز سهمش بر سر شیر ژیان

شیر نتواند ز تیرش ره ... — زین قبل باشد چو ساله ... در دهان

مردم

مردم از طبع ادب در روی تو بر بسیط — همچنان کز کلبه عطار بوی مشک و بان

هیچ فضل کار ایزد اندرو بگذاشته — این شناسم من که نیست ... اندرو آن

ایزد او را شه شناسد روز فرقان ... — رنج او را نزد ایزد ... تر از آن

نیکبختی هر که او باشد همه ساله بنو — کار زان سر نیک بختی گر نیابد ... آن

هر که دولت جوان شه باید ... — ایزد او را دولتی داده است پیر و جوان

همچنین دیدار در هر کار ... — عمر او با بینه باد و دولت و کامران

خرمی ... زین گونه ... کار سلطان اندر — زانچه ... بیاید ... مهتران

من مرا او را در ... دیدستم خواندم همی — دو چنان باشد که خوان گنج ...

صد ... اندر ... در ... — هر ... صدر نو ... پهلوان

تا در سر ماه ... خواهم نمود — از ... و ... آن ... تخت ...

هر که روزی ... دل ... — اندران جا از ... ن ... شیر دل

در تواضع من ... سخن گویم ... — در ... بیاید ... کمان

من ندانم تا چه بهتر زین ... — از چنین و از چنین ... اینچنان

گر سخن گویم ... ما خود ... سخن — هیچ جا از فضل ... باشد ... کمان

کاشکی او را بدان شیرین سخن گفتن رسی | گفتمی مدح خوش و دلخواه چون شیرین زبان

مدح او خواندن کردن نخواهد از کسی | تا مدیح او همی گفتی همی خواندی قران

مدح او گوید همه خلقش چو بید بهر | هر که را شیرین زبان و هر که را شیرین روان

چون ز بخششش یاد کردی سرو ... | چون ز تیغش یاد کردی زر برفتی از کمان

این همی گوید که ... | وان همی گوید که ...

تا نباشد هیچ چیز اندر خورد ... | تا نگنجد هیچ چیز اندر جهان ...

تا نیاید در ضمیر مردم ... | همچنان چون مهربان در دل ...

شاد باش و بر هوا کامران روزگار | شادمانی در زمانه کامجوی و کامران

در احمد ... | باش ... از خدا ...

بهره او شادمانی باد از ... | تا بدانش در دل ما نیز باشد شادمان

در مدح امیر یوسف عضدالدوله گوید

ای سرو نکو روی ... | زنهار مکن ... روز ...

تو سروی و ... | نی نی که تو سرو ...

امروز ... | پیوسته ترا بینیم و تو نیز مرا بینی

چشم تو ... | دست تو ...

زان رخ چنین امروز ... و لاله ... | زان ساعد ... سخن ...

تا ظن نبری ... چشم ... | تا نشنوم گوش حکایت ...

... ... | ...

و یعقوب ... | ...

... | ...

پر ... | ...

چون ... | شیر ...

پیل از تو ... | شیر از تو ...

زان سخت کمان تیر خدنگ ... | ...

گر مور ... | ...

هر گوی ... تو ... | ...

چند ... شمشیر تو ... | ...

... | ...

چندانکه در جنگ تو آینه با خصم | پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین
با این خردت داری در انجمن بنالند | مردان جهاندیده و آموخته آیین
گر با خرد و رای تو همدستی گردان | از راه مرادت نکند ستر گردون
رادی بر تو پویه چو خر در تب ترسد | کیک از تو جان کهه چو خر دو روبین
از زر تو شاد است کی مرد خردمند | ور سیم تو لاله هر منه خیاب بین
زر تو و سیم تو همه خلق جهان راست | ور جمع حال نداند خلاق همه عمق
از خلعت تو مدح سرایان نوا شع | در خانه همه روزه فزاینده ادرین
کس بود دل آن نیست که گویند ملام | در رایت ترین لفظ و انتشر و دعا حق
تا چرخ بر لالان به نباشد بر اداز | تا چرخ گل سوری به تماشه گل نسرین
تا چرخ ز در باغ در آید به نشان | از لاله نقش تازه شود ادب باتین
بر خور ز کف لاله رخ خوش باتر شنبه | گر صورت ادرا بفر تر بوب حق
زین چند و درد عمر و اندوه تو لبو | تو با رخ چو خرچ لاله و اد با رخ و رحمن

در مدح یکی از امرای سلطان گوید

تا پرنیان سبز بر دان گرد آفتاب | هر صبحت سپه لمن گر داد اکمال

تا عیه

تا عید همچو عیبه زنگار خورده شد | خورشید زدوده شد آب اندر آبدان
تا شنبلید زرد پدید آمده است | نیلوفر کبود شده در شمر نهان
تا برگرفت قافله از باغ عندلیب | زاغ سیه به باغ درآورد کاروان
از برگ خشک صحیفه نوشته زمین | ور از بر خم سلسله سیمین شده آسمان
ای تنگ زنگیان ز زان بر گنبه تو | تا مهرگان ز آن چه قبل کرد و مهرگان
باد خزان کنام گفته باله را چه رو | بر لاله بچه کان رزان رز نیستان
در باغ رو بپا کنه از سرو نازتر | در مهره های سیب و دینار گرده کان
در زیر شاخ و پای درختان تاب ها | دینار قطعه قطعه کنه پیش باغبان
فراز خزان شکر و در مهرگان | کز فر امیر مدح بیو شد مهرگان
میر جلیل سیه دلف کی بو غضنفر | سیه است همچو رز سیه اندر جهان
از طبع و علم او است هوای زمین ند | ور نه چرا همه رهک رست سنگ گران
الصورت تو رکنش بشر آفت | اعلات تو برتر از اولاد گیهان
در هیبت صدای گردن مرکان هنسه | وندر کسی دست تو نگرده بس گرکهان
چو است قدر و تیغ تراقهان | بر جهد خویش کس نکند تیغ در جهان

از دوستان شنیدم از دست غم شدی — خود دوستان خویش دگر کرد احوال

پس کس بدرد زر آن ملک و دولت است — از خدمت خجسته تو شد کار ما

فرسنده را تهنیت خدمت تو شد — هم روزنامه دگر آید رسیدن

شاد باشد زبان نتوان — بنده را چگونه ستاید بیک زبان

اکنون که مدح نوری زبان گهر مرا — تا مدح تو طلب کنم از زبان کاری

از خدمت تو فخر دارد — از خدمت تو ام فخر دار زبان

ای یادگار ناصر دین و خدای — از تو چنانکه بنده بخت دو جهان

تا اندازه پیش فضل و هنر داری — داده شده است از هنر تو خدای

... ای باد الکنون — از بهر خویش از عدو دستان

تا هفت ماه در حصار — گرد سرای پرده تو پیش دوران

از بیم ناوک تو عرب — اندر تن عدو ماندان

تیغ تو در جهان — حقیقت رفیق

گر جان کشنده گر کشنده — پس جان گرد

روزی تو بجنگ تیغ تو — باغ گل سوری

تیرت بکر سینه خصم تو — کاندر جهان سینه خصم زمان

تا نرگس شکفته بماند بکوی چشم — چرخ ستاره کرده مهر اندر میان

تا در چمن سپید بود برگ نسترن — چون شنبلید زرد بود برگ زعفران

فرخنده باد روز تو و روزگار تو — پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان

سال نو خجسته و ایام تو همه — عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان

این مهرگان شاد بگذار و — صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

در مدیح سلطان مسعود گوید

چون زر شده رزان ز چه از بیم خزان — بگسسته گشت خزان باکر شاخ

هوا حرارت گرفته مهر — زینت نیم باران

خزان قمر شده چون گل — شکفته کنون

بریخت گل سوری — زبهر لاله کی لاله شد

بگر درخت شکوفه — که از لباس چو آدم شده

عریان

سیم روان گرد — چو گل ز گوش روان گرد

چو مرکز یاقوت شد هوا بسته — پیاله های عقیق لاله

که داد سیم با بر که داد زر بباد — که ابر سیم فشان است و باد زر افشان

هزار دستان امروز در درخت [illegible] — ببلبل ملک شهر گیر شهرستان

چگونه گویم او را ابر و چگونه گویم او را [illegible] — چه بوستان او را خاک و چه بستان او را [illegible]

ز دل چه خواهد خیزد ز کف چه خواهد جود — دلش چه خیزد گنج و کفش چه [illegible] کان

از این خیزد و در دل ما چه زاید زر — سخن که دارد او را و عطا که بخشد آن

هنر نمود و جهان را گشاد گشاد — [illegible] بنا که بسبان

به رزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو — به صحبت گیرد و گیرد چه چیز تیز زبان

بعلم دارد و دارد چه چیز علم و عمل — بعدل ماند ماند به نکته نوشروان

برزمگه چه نماید شجاعت و مردی — ببزمگه چه نماید سخاوت و احسان

هوا چگونه جو پیش طبع او سبک — زمین چگونه جو پیش حلم او گران

رضای او بچه ماند [illegible] — خصال او بچه ماند بروضه رضوان

سخای او بچه ماند بمعجز عیسی — لقای او بچه ماند بچشمه حیوان

در صبح چیست که صبح است روشن دیدار — نجش چیست بخشش [illegible] زبانه

رسیده تیر کلاهش [illegible] — گذشته همت او از چه از سر کیوان

زند زند چه زند او سر مخالف تیغ — کند کند چه کند از تن مخالف جان

دهد دهد چه دهد او [illegible] مال — برد برد چه برد از عدو [illegible]

نه در سخاوت او دیده هیچکس نقصان — نه در مروت او دیده هیچکس نقصان

تیغ پاره کند [illegible] جوان بولاد — ز نیزه عیب کند عیب [illegible] جوان سنان

هنر نمود جهان را [illegible] — [illegible] سام نریمان و رستم دستان

ز کینه جستن او در عطا [illegible] — [illegible] تیغ گران گشت [illegible]

ایا شهنشه پیروزمند [illegible] — که خانه هنر از [illegible] توست آبادان

ثنات گویم گر گفتن ثنای تو فرض — ثواب یابم چونان ز خواندن قرآن

همیشه تا [illegible] — ز روی گردون [illegible]

سپیده عارض معشوق [illegible] — چو پشت سینه سیمین [illegible] رخشان

سران سپه باش و پشت [illegible] — خدایگان زمین باش و پادشاه زمان

هزار عید [illegible] و فصل بهار — [illegible] بعیش و نوش بمان

در مدح سلطان مسعود گوید

ای [illegible] ایران [illegible] چنین — [illegible] که [illegible]

که چو انگشتی زند شاه و چنینه که بود ...
چند گفتم دیدی جهان و چنین بود زمین

ست گشتی تو بما ناگزیره ... آید ...
مانده ام ... پیش نشین

زهی تو ما را حبذا تا کی آید ...
شهر از شهریاران پادشاه راستین

خسرو گیتی ملک مسعود محمود ...
از ملوک او را همال ...

ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای
نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین

که بود آن خسرو ... آید ...
تخت و نصرت ...

زار زر ... روی ...
چند خواهد داشتن ...

عزم که دارد در غزنین را ...
رای که دارد ...

دار ملک خویش را ...
هر سپاهان را چه باید کرد در غزنین ...

هر که غزنین دیده ...
هر که نان میده چنین ...

از خوش تا کاشغر و از کاشغر تا اندلس
هر کجا گوید ملک مسعود ...

خانه محمود مسعود داده کردگار
که خدای خانه ...

هر که را خواهی ...
هر که را ...

ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید
زود که او را ... تیغ ...

دولت او را هر کجا هست در کار او ...
بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین

دوستی او باب آنکه پنداری خدای
مهر او را کرد اول با گل آدم عجین

دل از نشاط ... بخت ...
او خداوند دل است و دل ...

هر که او را دوست دارد دل قوی دارد ...
مهر او دین است و دل را ...

آسمان و دو جهان از قدرش ...
خدمت مسعود یزدان ساخته حبل المتین

روز محشر تو شاه هر کس ...
روز بازار کرم ملک نشسته ...

خوشتر آید روز جنگ ...
زانکه هست آن ...

روز ...
از گلستان شکفته ...

از شبیخون و کمین ...
دوستدار جنگ و کین ...

تیغ ...
آفت ...

دشمنان ...
در حصار ...

هست شمشیر او ...
روی ...

جان ...
دشمن او ...

مجلس او ...
خانه او چون بهشت ... حور عین

دهان خوش و دندان نیکو [illegible] … اگر بی‌زبان [illegible] گران

لب چون گل لاله [illegible] … عجب‌تر ز دولت [illegible] دلی بود بی‌جان

لطیفه‌ایست در آن [illegible] … اگر دل دهی سیم هم کنون [illegible] دل

کمان بر [illegible] همی [illegible] خواهند … چو در سخن شود آن [illegible] ترکستان

اگر نه از قند شعر خود گسستی … ز تو [illegible] نه‌ای [illegible]

اگر هزار دل [illegible] چنانکه … هم فدا کنی پیش آن لب و دندان

هزار سال [illegible] کشیدن … توان و دل [illegible] معشوق [illegible]

مرا گر خدا [illegible] گفتن [illegible] … که گفت یار و معشوق [illegible]

عزیزتر ز همه یار [illegible] … بزرگ‌تر ز همه کار خدمت سلطان

خداوند ایران جهان خسرو جهان محمود … که روزگارش مسعود باد و بخت جوان

خداوند [illegible] هزار [illegible] سزد … چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان

فلک [illegible] نیک [illegible] … دگر گرفت به شمشیر [illegible]

دگر [illegible] … هم از شمار گرفته است تا [illegible]

میانه است [illegible] … تیغ و خنجر [illegible] کار سر [illegible] جهان

شد از زمان که شمشیر کار باید کرد … کنون جامه همی کرد باید و زبان

که سماع و شراب است [illegible] … که [illegible] گنج [illegible] خوان

مگر [illegible] چوگان زدن [illegible] … ز [illegible] کشتن [illegible] دیدن [illegible]

وگرنه در همه عالم [illegible] … گذشت [illegible]

ملک [illegible] دل [illegible] … [illegible] سر [illegible]

بجنبش آمد چنان [illegible] مرد … [illegible]

دلاوران [illegible] از سپاه عراق … [illegible]

ز [illegible] سر [illegible] سپه [illegible] … گرفته تیغ [illegible]

چو کوه آهن [illegible] … [illegible] کوه [illegible] ستاره

ملک [illegible] لشکری [illegible] … همه [illegible] سپه [illegible]

چو [illegible] گروه [illegible] … بدید کوه [illegible]

ز [illegible] مرد کار [illegible] … [illegible] ملک [illegible]

خداوند جهان [illegible] … [illegible] گفت [illegible]

[illegible] … [illegible]

نه سازد داد و زر از بهر خویش سازم ملک | نه خواسته هر که باشد همی کند جهان
بنام نیک بسیجی روان شاه بهنر | چو باز گشتن نزد پدر به مکر سال
دگر ز بسیج را دمی است راه سکندر دراز | ز رست از چپ با دو پر شتاب او به یال
بدان ره اندر چنانکه مرد شیر کند | نه راه باید برد و نه هیچ نمی تباه
چنان کنیم همه مردان شیر گشته | بهیچ گونه نتابید ازین طریق عنان
اگر مراد بر آید چنان کنم بر شما | ملک و ملک شوید از ... خوان
زیان رسیده شمار از بهر بسیار | چنان کنم همه فرزانش گنج ... گران
همه سپاه همه بار زر و بر زمین | دراکه شاه جهان گفت ... چشم
بجمله گفتند ای شهریار زور آورتن | خدایگان ملکا بهتر ملک مکان
که در سپه چو تو ای کس نجنگ نیفکند | اگر ز پیل بترسد بسی ... ماه ان
چنان کنیم که نوان روی کوه را که بود | ز خنجر دشمن تو بر شفق لاله وار
خدایگان جهان چو خواند او شنید | نکو است نیزه و توفیق ... ار
میان اسپه اندر فتاد همچو فتنه | میان گور و میان گوزن شیر ... دل
همی گرفته به تیر و همی گرفت بپای | جز این چه کرد و چه داشت ... هم

خبر شنیدی شیری کلاه دید کسی | ز جنگ روی شاه شهنشه ... بر زمان
بیکرمان سپه بیکرانه ... | شکسته کمان را نگرفت ...
بدان بزرگی جنگ و بدان ... | نکرد و شیر گشت ...
ازین نکوتر مردانه سرفرازان کرد | بیاری قلعه غور و ...
خدای نصرت داد باد و در کارزمین | ملوک بنده و جاکر ...

در مدح سلطان محمود گوید

بزرگوار شرف و عز و جاه و ... جهان | بیابد ایچ کس ... سلطان
یمین دولت ابوالقاسم ... ملوک | امین ملت محمود پادشاه جهان
حدیث او همه از ایزد و پیمبر او | بجد و هزل و بد و نیک ...
همه بزرگان خیر از ... | خدایگان ... مصحف و قرآن
ازین ... | همی ...
همیران ... معجزات بنود | که شاه دارد این ...
بر آن ... | بزرگ معجزه ...
گرو هر از علم ... | شکسته شدند و ...

که از جمله پیغمبران ایزد بود / خدای داند کین راستی چون شان
سکندر که بُد گر چنین بهر قرآن نامه / جهاندار بُد چون همه تیستان
لهراسب نیست هر دو آن رهبر بخانه / همی زشت دیده آن کار شد ملک توران
هزار جمله قرآن گرد از راه نهاد / دران جمله شد خود بازیده تا حیران
ملک روی قرآن گرد آن ره چون بود / چو آسمان هم برادار به مهر گران
ز آب حیوان بر نهفته تا بهشت / چنانکه تقدیر زد نکت همه خاتان
زهی مظفر فیروز بخت دوران دل / زهی مرتبه پاکیزه روی مردان
بهین دست دل نیک اعتقاد درست / خدای داده ترا بر همه جهان فرمان
ز روم تا در قنوج هر شاه تا / هر ساعت ترا نیز توبه قسمت اقبال
که باز آیه پیش تو از ملوک کمک / که باز آورد امیر جوان تو عزیزان
خدای تعالی تا حال توران که فرمان / که تا تو باد و دست بهار ریاستان
کمان سر تراست سیاه پیش آید / اگر بگردن گیتی گرفته تا بگران
رساند شاه ز دل کس سعادت ابد / که شکر تو زند کست در دین
گر گیتی ز تو ایشه ملوک ز ظفر راست / اگر چه پیش رو مظفر تو خدا الان

شه گیتی را گر تو ملک بگرفت / هزار عدل جهان همه بر صفت جهان
اگر دل از زمان و فرزند باری رفت / جهان و کار شود از عزیزان دوران
چه همه از زمان و فرزند ارس تقوی راست / بروی خان در زمین سپر دشمن بر فان
که او دل در عبادت که او بود / که در تو شاد رسید هیچ کس و هیچ زبان
دگر که گر پیش با مکری و بری / عزیز شود عزیز بر تو همه جهان
شه گیتی را بسی رنج آید گر / اگر جهان کرد همه بر تو امان
بهر شمار قدر خان از روز قرآن / هر شه خان چو قدر خان زمین گرکسان
نگاه دولت دهد همه جان / در سخن نه جهانگیر همه جهان
چو چین و چین بار و ورد کشتگان / همه دولت ورد وزیر و خوان
سلیح پیش هست دراز بر کار ریخت / سپه فرزان است از قسطنطنیه
چو از تو یافت امان همچون نگاه / سعادت آمد همچو خدا و جهان
تو بنزد ایران گرد از گرفته بود / سکندر همچنین شاه هیچ زبان
دلیر کردن داور که دست دیگر / چو جان تو و بندگان تو جهان
بخواب دیر شود داد که تا تو باشد / عزیز کرد داور داد مجلس و میدان

بزرگی چه چیز است ازین فزون‌تر را — که با تو همی چون نیارد توانست کران
بر آسمان سرفشان بزرگان عالم شرف — چو اسبشان را بسته بود در رضوان
خدای داند از آنچه هم بدو داد آنچه — ز پیل و اسب و زر و سیم و جامه الوان
ز صد یکیش ز ازدهات تا هم از در آن سال — نه در در آتیر در تجربه ز در اندر کان
اگر نهاد سر خدمت تو دری نهاد — ز بهر بهای تو بسیار رنج یالان
و لیکن از چه فراوان عطا بدو دادی — پدید نامد در هیچ گنج او نقصان
کسی که خدمت تو کرد و بر تو دری آورد — چنین نمانی وا باده چنین گران
بران بنوده بر ز فضل کر زند گام — جهان همه رنج اگه بند بیر دوان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید — که مدت از در اهب به گنج تو گردان
خلق کردن تو خلق را مسادر زشت — بدین هزار دو لعیب است و صد هزاران
برو نه چنگ زمان شکستن تو نه چه — کی مباد اگر باز شکنه بیمان
درخت گل ببر مباد اخلاف تو حلیه — همیشه از آن ساز بدر گذر گنه زمان
ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند — چو کرد ماند در آتش زمانه زبان
چگونه دهه کانی برد ره خانه درست — به خلاف چه کار مردم نادان

زبان بستان پیش از زبان ازو بجه — ز خشم گیرد باد و سپیده دم بستان
کس ار بدیده چگر داند آن مخالفان خفیف — چراوده به خلاف تو برکرانه غمان
ترا خدای بر اعدای تو مظفر کرد — چنانکه کرد بسیصد هزار گنج عمان
همیشه تا بر خطه بود خمیده قلم — همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
جهان تو دار و جهان را تو دار دارد — ظفر تو یاب و دولت تو دار کام تو ران
مخالفان را یک یک ببند جان افشین — موافقان را تو تخت و تاج ده
چنانکه رسم تو در خور رو است تو — بهر مه اندر شهری رو شخص بستان

در مدح مسعود ابن محمود گوید

عید فرخ باد بر شاه جهان — جاودانه شاد باد و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز — دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه دشمن کش و لشکر شکن — روز و شب لشکر کش و کشورستان
ایزد او را یار و او در پیش نگار — او بکام دل ملکی اندر نکان
باده اندر دست و خوبان پیش روی — خورد و یا نی سخن بی داستان
هر یکی ماه قبا تر چون زاده سرو — هر یکی با چهره گوهر زرغوان

بر شکوفه حقه ها کرده مشک سای   بر بنفشه طره شان عنبرفشان
نیک راتش گر نشان در تیر تر   می زدت در تن خوشتر بیکان
هر ولایت زینگونه باشد عیش او   عیش بدخواهش همه هول و عنا
دشمنش را به گیتی او دارد برد   آتش سوزنده باد اندر دهان
هر که او گوید بداندیش او دهد   بد خصال و بد فعال و بدزبان
نیک و بهتر زان ملک هرگز نبود   باد تیغ این ملک سوی جهان
دولت او بر ولایت کارساز   هیبت او بر رعیت پاسبان
شیر نر در کشور ایران زمین   از نهیبش کرد نتواند زیان
هیچ شه را در جهان از تیغ تیز   کو نخواند را زیران بر زبان
هر که با تو بد کند زان پس گرد   زد تو بستانی قوی خاندان
تا جهان باشد جهان را هر کجا   از خدیو تیغ و جنگ خانمان
کز سپاه تو شاه انجمن را سپاه   اندر آن صحرا با کنده نهان
آن زنهاد اندر فتاده سرنگون   وان دیگر پای بر اندر ستان
دستان اندر خفته زد پیش این   پای این اندر خفته زد پیش آن

الغم

آن یکی را مانده اندر چشم تیر   وین دگر را مانده اندر دل سنان
ست گشته پای آن اندر رکیب   خشک مانده دست این یک در عنان
مردمان را راه دشوار است و حول   اندران دشت از فراوانی استخوان
زانپس این سلطان چکر   تا زمان آمد به بلخ از مولتان
لشکر او جمله مرد کارزار   زان گروهی در دیار هندوان
پیش سپاهش النسیه راست کرد   از طپانچه قره کیمی کوه نهان
هر که را رای حرب آن اندر آست   کو چپا تا باز گردی بیجیان
مرغزار ما شیر آراسته است   کی توان کو شیر باشد در زمان
لشکر از دریا که مارا خبر در نیست   کارساز و کارسنج و کاردان
خسروی با دولت نیک و قوی   خسروی با لشکری گران
جنگها کرده چو جنگ ... تیغ   قلعه ها کنده چو ارگ سیستان
کس نه اندر گفت اندر هیچ جنگ   پشت او دیده است کیهان وقلان
کار او غزو و جهاد است و مدام   تا تواند غزو ورزد بنده سان
سینه و سعد آزرست برتک گرد   رفت ازین سو تا بدریای نوال

وقت آن آمد که در تازد بروم | نیزه اندر دست و بازو در کمان
تاج قیصر بر سر قیصر زند | همچنان چون بر سر خان چغان
خوش بخسپد تا بگوید فرخی | شعر فتح روم و جنگ نخجوان
تا جهان را تازه گرداند بهار | تا همه را تیره گرداند خزان
تا بیاید خزان نرگس نبود | چون بهنگام بهاران ارغوان
جز برای او مباد آفتاب | جز بکام او مباد آسمان

در مدیح سلطان محمود گوید

بگشاد مهرگان در شادی بر جهان | فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میر مبارزان | محمود امین ملت شاه جهانستان
شاهی که روز فتحها است مراد او فزون | شاهی که روز جنگ مراد او جنگ خان
شاهی که بی ستیغ نماید عشق و جود | از بیم او جز آنکه زرد قهرمان
لشکر کشیده گرد جهان و به تیغ تیز | بگرفت از این کران جهان تا بدان کران
گر باره بدست کسی دست یار داشت | از غا جز این نبود چه عذر است ایمان
او قادر است و هیچ بر ابای نکرد | عذری شناخته است صلاح ار اوان

گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین | بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
لیکن چو خان بخدمت درگاه او شتافت | خیری نمود و بسته از ملک او دهان
خان را سکینه تا بفرستاد سرخ روی | با خدمت و نوازش و با ایمنی روان
پیران سال غزنی سوی ترکان نمود روی | بگذشت زآب جیحون با لشکر گران
زینگونه عذرها فتاد اندر تاختن | تا ما گرفته ماند لختی از این جهان
اینها بهانه است بهانه گر نه نیست | وقت است تا بجنگ بخارا سپارد عنان
اکنون سپه بغان و در کان گردش | لشکر فزون شود به جنگ کهان
غزو است آن بزرگ تر از غزو در هند | روزی که سر برد آن غزو در جهان
بسته نه اندیار و بنخبته به بیده | بخشیدن است عادت او جود خواجگان
چندانکه او دهد هر زمان لب لبا | در کوه زر نماند و در کوه کان
بر بخشش [illegible] | گنجی بود بزرگ تر از گنج شایگان
در خانه ها ز عطا ها [illegible] | آن عز ز جود او بر از خاک را
اندر جهان چه چیز بود نزد هر کسی | بهتر ز خدمتش که دهد در جهان امان
هر کس که او به خدمت او نیک بگرود | از خاندان او ز خدمت خاندان

هر کس به آستانه او جای کمینه / با جاه و دولت و بخت جوان
گر آسمان به قدر بلند است بهر رفعت / از پایگاه خدمت او پایه آسمان
مهتر شهی دعا کند و گوید از خلاف / یک روز سر برآ تو بدان پایگه زمان
کهتر کسی که خدمت او را میان ببست / برتر ز خسروی که ز زرش بود میان
بنگر به تشنگان ... دیدار آگهند / چشمه است و خشک شده ... چون ...
آنجا نه ... روی ... / کاشانه وفا گشته همه جهان
زان کو بسوی خانه چنان ... / رستم زده که شه ایران بوستان
با لشکری گزیده و با زر و با سلیح / آراسته چنانکه خود در بوستان
اکنون ... بدان ... / کافتاده گفتگوی ...
شایسته‌تر ز خدمت ... / بایسته‌تر تو ...
تا چرخ ... سبز ... / تا چرخ ... گرم ...
شاه زمانه شاد و ... / از گردش زمانه ...

در مدح سلطان محمود گوید

ای میر ... رود ... جهان ... / ز نامه به دست ... لعل ...

بنو

بنفشه زلف نگاران آفت ترکستان / همی بنفشه به یاد آورد دلارستان
مرا بنفشه و لاله نگار زینت داد / بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله ستان
ز رنگ لاله لب و ز دم بنفشه داد / چه حاجت آن نگار رخان ...
مرا روا بود ار سر بسر بنفشه بود / نگر و لاله اندر وقت بوستان
کنون ز رنگ بنفشه دید عجب نبود / اگر بنفشه ... چنان
بهشت وار شود بوستان ... / چنان که ... اکنون بهشت ...
کنون به چشمه ... از زر میان ... / کنون بگسترد ...
کنون بسان دشت ... سبز ... / ... برطرف در چمن و باغ ...
کنون سپیده دمان فاخته ز شاخ ... / چو عاشقان ...
نه باغ ... ز گلبن ... / نه راغ ... مجلس سلطان
یمین دولت ابوالقاسم ... / امین ملت محمود پادشاه زمان
خدایگان خرد پرور ... / بلند همت و ...
ارزد ... همه ... / ... همه دشوار ...
کسی که ... اندر زبان او / نسوزد از تف آتش ...

اگر چه قرآن خواندن فضل همه مردم بود ‌ ‌ ز مدح گفتن شاه خواندن قرآن
وصف کردن او در بهار و عنبر ‌ ‌ ز طبع مدحت گو و ز لفظ مدح خوان
ز زر ناب بباید رقم کند مدح خوش ‌ ‌ سخنوری که کند مدح او بدیوان
چنان که زر از آن کنج خلعه ‌ ‌ سخن طلب را در مدح او [illegible]
سخن شناسان ز جود او شدند غنی ‌ ‌ کی یقین همه آنجا بدیدن کمال
عطای ذاتی و زبان جواد او نمود ‌ ‌ عطا همه به حال همه را [illegible]
که سواری که گوشمال ادب گفتی ‌ ‌ [illegible] اندر زرین شدی [illegible]
همای چون [illegible] سایه بر فکند ابر ‌ ‌ خزان همه بزرگی [illegible]
امیر اگر بر گذشته سایه بر فکند ‌ ‌ ز فرقت به او گذشته بازیابد جان
همه دلاوری فرهنگ را با دست آب ‌ ‌ همه مسائل بر بسته را از دست بنان
بر دو معرکه اندر مصاف دشمن او ‌ ‌ ز بیم ضربت او پیل افکند دندان
هزار سوار هر زمان که او نکند آهنگ ‌ ‌ [illegible] اندرش [illegible]
مبارزان عدو هیچ در جهان سینه ‌ ‌ که مورچه که همه در گرفته دانه
وقت بازرسند آرش چنانکه نباید ‌ ‌ که سوی دریا خاشاک را برانند آن

سر عدو بتن اندر فرو رهد بیهش ‌ ‌ چنانکه تیک بر آنجا فرو رسند آن
کمان فرو فته از جنگ دشمن اندر جنگ ‌ ‌ بدانکه بکی [illegible] دشمن نبود بیگمان
ز بیم تیغ و بش و تیر بشود ‌ ‌ چو کرد حمله بر مانده نام او عنوان
همیشه شیر بر مورا او و کینه او ‌ ‌ ولی بقای سعود و عدو عدو زبان
ز کین او دل دشمن چنان شود ریش ‌ ‌ ز نور ماه درفشنده جامه کتان
ز قدر او نپذیرد خدای عزوجل ‌ ‌ ز بیم دشمن او [illegible] سنجر اعمال
همیشه تا چو گل نسترن بود لؤلؤ ‌ ‌ چنان کی چو گل ار غوان بود مرجان
همیشه تا همه از و همه دل خلق ‌ ‌ چنانکه آتش در سنگ و گوهر اندر کان
خدایگان جهان باد پادشاه زمین ‌ ‌ بعون ایزد و کشورگشا شده سلطان
اند هر که همه تعالی او ز حق ‌ ‌ مدد هر که همه نیکخواه او و دوستان

در تعریف عمارت سلطان مسعود گوید

این خانه مبارک و این باغ بافرین ‌ ‌ فرخنده باد و فرخ بر خسرو زمین
شاهنشه زمانه ملکزاده بوسعید ‌ ‌ سلطان با جلالت و سلطان راستین
تا هر چه دارد این و همه ‌ ‌ مسعود و نیکبخت و قرار [illegible]

توفیق پادشاهی و رایت مردمان — وقت آنکه نیاز آید از آن جهت چنین

هر جایگه که روی نهد بخت و یار — ور جایگه که حرب کند فتح بیابد

گیتی همی ببخشد او ملکه بگرفت — دولت همی کمال وی افزاید بیش

با نام او و کنیت او ملک تخت یافت — چرخ که پاسبان نه چرخ بهادر یافت

عزمش چو عزم محکم پیغمبران درست — همچون پدر کریم و سخندان و پادشاه

فرخ پی و مبارک او خاندان خویش — فرخ به پیش خلق و جهان زنده باد

تا او نهال نیک بپرورد از پدر — با ماه و مشتری پدرش گشت همنشین

صبح بر او رفت و تهی کرد و برزد — صد شه نگشت و کف کرد

آن روز بقدر مقصد به دو شاه شرق بود — تخت آمده بقصد به جاه قرار

یک یک چو داد اقبال نشست و جهان له — سلطان ماضی و دید راد سلطنت

بر تخت پادشاهی ایران گرفت جای — گو دار تخت خویش بود بر قرار زمین

آنجه شهر عدل آرایند از — آنچه شهر شیراز دل آید از آن

ارطلع و در تخت تو آمد بر آسمان — اورا نمود چرخ از آن خسروان

در آسمان بزرگترین سعد مشتریست — با ماه و مشتری الله به قرین

ار جو که ذوق بود و درخت که — دارد و نگار یک مراد او

چونکه از زر و دل بنه کان او — سالی بهار و در حلقت

تا هر دو تهنیت را در پیش آورم — صافی تر و شرف تر از او

یک تهنیت برای خدای بر نمود — یک تهنیت برای تمامی خواجه

همواره شاه باد و خداوند بار باد — به حق او نشر به ز افکنده

که چشم او و رو نگار حور چشم — که دست او و زلف تر

معشوق او نگار و چو نگار زلف — کم گرد و از غم گره و تاب

همواره این سرای چراغ بهشت باد — از رود و ساز چابک و در گان

این شاه را خدای به طالع — کز خلق جاودانه برد

در مدح ابوالقاسم ... گوید

منع عیب و گره ... حال — روزی آمد چو آمد او از آن روز

روزی آمد چنین روز همی بدید این — روزی آمد چنین روز همی

دستی که به دو آب همی راه یافت — تازه گشت از آن ... اصل

روزگار چو دل ... — تا به خیر واقف او ...

زینت و رتبت باز آمد و پیرایهٔ ملک / تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان

صاحب مسند باز آمد و بر گاه نشست / دوستان در بر او بسته بخدمت دوران

قبلهٔ محتشمان قطب هنر ابر عطا / خواجه بو القاسم دستور خداوند جهان

باش خواجه دگر بار بکاری برسید / که معیمان فلک راز بر زین حیران

گر از این پیش جفا کرد کنون عذر آورد / بر گرفت از دل ما درد دل بار گران

بخت اگر کاهلی کرد و زمانی بغنود / گشت بیدار بدین شکر دگر خواب گران

عهد با بخت ز پاینده بیدار بود / وز بر خواجهٔ ما دور نگردد یک آن

من یقین دارم کین عهد نخواهد بگذشت / صاحب مسند را نیز درین نیست گمان

سخن راست توان گفت در الفاظ بدیع / یاد نوروز بسی پیدا بعد از ناز خزان

ایزد او را برسانیده بعز و شرف / ایزد او را ز بدین مسند والای صدور

چند گاه است که در دار وزارت نبود / صدر دیوان بزرگان همه از ارکان

هر که یکروز ندیدست بحجر تو عیان / که خدایا تو مرا دار به سر عمر آن

گرچه از چشم جدایی گفتم تو بعید / همه کردار تو در راستی بیش از اعیان

هیچ چشمی نشناسم که نه از بعد تو گرد / مجلس محتشمان روز نشیمن حلوان

ار

دیرا

آنها خود بچشیم اندر اندیشه تو / که همه روزه همی کرد دریغ از بر یاران

تا تو در دیوان بودی کس از آن روز نبود / کس نداشت ز دیوان ملک ارکان

چون برون رفتی اکنون خواجه از آن رفعت و جاه / رتبت و قدر برون رفت همه از دیوان

بعوان تو کجا مایه جاه است و شرف / کان نه جاهی است که تا حشر بماند نقصان

شرف و قیمت و قدر تو لطف همه است / نه بدیدار و بدیدار و بود دیوان

هر بزرگی که بنقصان و بعیب است بزرگ / نشود خوار به گفتن بهتان و فلان

گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ / نشود تیره برافروخته شیر میان

شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود / شیر در بند و قلاده شرف شیر ژیان

باز هم باز بود گرچه کهی بسته بود / شرف باز بری از دو بازگرفتن نتوان

این همان منزل جاه است که بر تو برود / عقل را در نفس از فرع و شرف درمان

هست مجلس تو پیچ خبر است بکر / بر تو مردوزان و زنگ و صدا که کیهان

بر در خانهٔ تو از فرع و هست تو / شیر جنگی فکند چنگ و دم راز و دندان

آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند / هر چه دیوان تو اندر شکوه به بیان

همه را سخن گفتن کاری است بزرگ / اندر این میدان این مایه نکرد تعیان

از زر حب جهان همگی نیست گدا — نامه را به نسیند تو نوشته عنوان

جاودان شد زیاد رو تو شاد — ملک عادل شاه شه گنی سلطان

تا ز فلک پایه تو در تک سیاری — تا همی چرخ بماند تو در تخانه بمان

هرکه زیر آمد آن تو خروش دلشاد — هر باد ز غم تا جانش بلا بدر زدنا

در غزل و صنع حسن معشوق گوید

گفتم گل است یا سمن است از رخ و من — گفتا که شکفته گلی ست در دو رخ من

گفتم ز زلف تو شکن دیع باگره — گفتا که همه گره است دیع شکن

گفتم ز زلف تو چه فشانند برخ — گفتا که سنبل عبیر و مشک ختن

گفتم که لب تو همه ازین دیده دود است — گفتا که کیان گوهر شکرین

گفتم در چه چیست روی تو معدن خوش — گفتا که لب است جان خای دهن

گفتم مرا به بوسه فروش و بها بخواه — گفتا که بها است شهر خیال لب لعل

گفتم چه چیز کرده بعالم ترا ز ریب — گفتا که سینه و دست صحابت و سخن

گفتم که نام صاحب و نام بهر نبی چیست — گفتا خجسته بی ارجمند یا حسن

گفتم در دست خواهم چه چیزی بود را — گفتا که بر به تشناس دیبای دل

گفتم

گفتم رفته به خدمت صاحب کنم کمند — گفتا که زرشک کن و دیگر ز غم

گفتم در گونه طوق بهر کرانه فکند — گفتا که زینت کی و دیگر

گفتم وشش چه دارد و عقلش چه بود — گفتا که مروت و دنیا و سخن

گفتم چه پیشه دارد مهر و هوش او — گفتا که بوداید یکی عزل

گفتم چه مدت صد و نه مهر و سو — گفتا که عمان تسته یکی محن

گفتم که که کرد نامه نوبسیدی حل — گفت از یکی چکل بستاند در انجمن

گفتم چه یار هادی نداده گرچه بلا — گفتا که یار شوی و یکی زن

در مدح امدادی حسن فرزند گوید

نگار من انعمت سیم تن — مه خنسلج و آفتاب ختن

برون آمد از خیمه و آرزو زلف — بنفشه پوشیده بر نسترن

رسن تابیش زلف او در گره — ربوبا بسر جعد او بر شکن

همی داد چشمه کمان را بمهر — ز زورخ گل و دوز غازه سمن

کمر خواست بستن همی بر میان — سخن خواست گفتن همی در دهن

ببستن تو است از میان کمر — بگفتن تو است شیرین دهن

بکس نه بیند دگر بی میان / بکس نگوید سخن بیدهن
دهان و میان زان ندیده کسی / که هر دو عطا بخش و روزی بخش
دل و دین مرا زین دو آمد پدید / دگر هیچ دردی کجا بد بتن
باوشه خویش آن گوش بس / همه مدحت خواجه علاء زمن
سپهر هنر خواجه نامور / وزیر جلیل احمد ابن حسن
نوازنده اهل علم و ادب / فرازنده ای از قدر و سخن
پژوهنده مهر آن شاه عجم / نصیحت گر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی فروز / وزیر هنرپرور رای زن
وزیری به عدل و کفایت گرفت / وزیری دیگر هیچ از وی فتن
وزارت بالا داد و بازگرد / دو چشم فتنه را از دوسن
بکنج عدو مالک اندر شب / زمانه بنیاد ساید از تیل خلق
گهر ریخته زاد در دل زنده / گهی ماننده زار در دل گرید
جهان را همه سال اندر پناه / ازان ماننده تخت در دو قل
کی را که از دختر نیکو چاره نیست / عدو داد و حق بازگرد از زمین

سخاوت

سخاوت بر بنده نیک رفت / بدست ایچ بها ما داین بهم
گزیننده گشته است ممکن از کعبه / نفس فقر زر جود تو داده م
ایا ناصح خسروی کلک تست / بر احوال و بر گنج ده مویم
همی جلوه داده است جود ترا / عطای تو اندر هزاران گنج
عطای تو بر شعرا زر ترا / سخای تو بر زر بران مفلسی
شدی زر چو کاه است در دست تو / خزانه تو در گنج تو باد خرج
بمردم منتخب را که تو / برآوردی از زر قدر مجد
نشان کریمی و آزادگی است / برآوردن مردم مفلس
ببارد بمردی و مهر و عطا / نوکس رسیده همه خویشتن
بر آنکس که شد راه مهر / زر تو توشه تن پیراهن
ازین شاعران هر کرا دشمن / شکر تو دارد زبان هر تنی
بد و دشمن جود و جان تن / بکا صره رو از خرد شان تخم
بزرگان همه زیر بار تواند / چه بار است بار تو از تحف
گزیده‌ست گزیننده کان توست / بهر گردنی طوق اندر فگنی

جهان زیر فرمانت گر داد دست / بدارش از و تیغ و شمشیر هم
مگر خدمت تو است حبل المتین / که نوعی است از نظم حبل اللئالی
اگر خدمتت سال دارد ترک / وگر دشمنت هست میر بحیر
یکی نامه بر زان چگل یا ختا / یکی رقعه بر زان عزم از عدل
چه چیز است مهر تو بر هر دلی / که شیرین تر از زر بود در وطن
نخورده لباس عدو را / زمانه چه خواهی چه خط و دهن
همی تا بنالد چو قمری به درد / نوا برکشد صلصل از بار دل
چو پشت بر اثر شاخ گل / بود بر گل زرد چون ل وتن
جهانه زردشت در تیغ و جوشن بجور / سر از زر سنان بر گل سیمین بدن
فزوده است قدر تو بغراز لهو / کشاده است گنج تو بشاد دل

در مدح ابوالفتح بسرو نو گوید

سیه زلف آن سرو سیمین تن / همه هیچ دهانست و بند و شکن
نگار کو سرو دارد آن خوال / کنار قمر آن در دین به خم
عنبری در سیر زمه سرو را / عنبر است و سبزه است معشوق

دل

دل و تن فدا کردم آن یار را / نه دل ماند با من کنون نه تن
تن کردم آن پیمان زبان / ز دل گفتم آن پیمان را نهان
مرا جز پرستیدنش نیست کار / به مت پرستی است کار شمن
نیازم از او گر چه فضل وادب / نیفرزند دستور شاه زمن
ابوالفتح کاز ارکان جهان / شده شیفته بر جهد او مفتتن
زمانه بدو یابد انداز جهان / ز دست مخیر مردم ممتحن
چنان کو بجوید همی جان و دل / بجوید ره بحر هوای وطن
هر آنکس که دست از براد / نشیند ... دست مهراس
بسوزد به تیر آتش خشم او / اندام بد خواه را هم بهم
ایا خوانده صحیح تو و جنگ تو / کتاب امان و کتاب فتن
اگر بر بحر خشم تو بگذرد / نتابد سهیل یمن در یمن
وگر بر عدل خلق تو بگذرد / ... عدل گردد عدل
کسی کز رضای تو پیردل شود / زمانه بدو رو مراد و راد کفن
اگر کرکدان پشت آید بجنگ / به پیروزی او در لحد شغل تن

سوار بلند است و بر فکند | سنان تو در عیبه گرگدن

ندانم چرا است با آتش آتش | بزیر تو آن باره پیل تن

گذر ز رف دریا کجا لاک پشت | زرین بگذرد وزین بود در تیم

بدر قعر دم دار گور تنگ | چو پرنده پر دار دار از ختن

ایا دیده هم نصف دیده مهر | ایا بازوی دین دشت سخن

بجزم تو گسترده بام نکو | بهر جا بگاه و بیدا گجم

ز عدل و دراز انصاف بود در جهان | ببیند فشد از شر شرزه

سران کز چو تو خواجه دور شد | برد کار گر گشت تیغ و جحیم

رهی با تیشه دور از درگهت | مه بندات حاجه بر خوشتن

همی باشیده دم اندر بهار | نوا بر گشته زنبران در چمن

نشادی بجای دید دست بهار | برد فراز راست برادیج ان

بفضل تو در بند کان تبعق | فشکر تو در زد کان برهم

مدح صفت خزان و مدح خواجه ابو سهل گوید

اندر آمد باغ باد خزان | کرد بر گرد گشت شاخ رزان

او

رز چرا ترسد اگر شکفت باد | چون نترسد همی رز از رزبان

رز دژم گشت و لرزه بگرفت | عادت رز چنین بود بجهان

بار رز بار بگا رود در پرورز | بچه نازنین کند قربان

حال رز خوشتر است با فرزند | نام فرزند خوشتر است ایشان

رز مسکین همه چنین گاه | بچه پرورد از بر بستان

رفت رزبان شند گله بر | مادران را ز بچگان هجران

ما غم رز چرا خوریم همی | خیز تا باده تا خوریم گران

سر قنینه دگر نماند قدح | تا نه خون که ریخته مرجان

مطرب با توب زر بخت | مدحت خواجه عمید خوان

خواجه بو سهل داد پروران | که خدای براد در سلطان

آن بزرگی آمده تنها خویش | و ز بزرگی بود ده بهر دل

دیده پیوسته در سرای پدر | ز ایران شعاعان بمه جوان

چشم او بر زنان نعمت خویش | زود رسیده عطا با دهان

همه تا دو شد اندران کوشه | که دل کس ز غم کند شادان

خدمت آدمی کند همه کس | او کند بار خدمت مهمان
مجمع شرع را ان نهضت و روز | خاندان بزرگوار جهان
راست لوح جدا جدا همه نو | ساز از کوکبه نعمت الوان
هر که نیکو کند نکو شنود | گر نه دانسته درست بدان
خواجه را بیده ستوده شده | زین همه مهتران و جهانیان
همچنان گذشتگان خورشیده | خواجه بیدار از همه اقران
نزد او عرض او عزیزتر است | از کرم فتح و عز دوران
در جوانی بزرگ نامی یافت | وین عجیب تر نه زین دو جوان
تا هوا را پدید نیست کنار | تا فلک را پدید نیست کران
تا کنار زمین بشد بهوا | تا فرود آید از هوا باران
درختش بار باد و بخت جوان | هر دو ان شاد باد از این
قسمتش از جهانیان سعادت و عز | قسم بدخواه او بلا و هوان

در مدح یکی از وزرای محمد گوید

بت غزال سرو رخ شکفته لاله‌رخی | چو ماه بدر بکمال خوش گویان

هر آینه

هر آینه در بهار امروز لشکر سحاب | بر آسمان در بوستان آمد از حی خزان
چو روی پوشیده باغ نزلیت | نبود عجب شگفت و شگفتم آسمان
هر آینه در چو خورشید بپوشد | سپیده دیده گر بود جهان
هرا به دیده کمان خورشید آرد | زیم در دل فرو زلف گرفت سنان
هر آینه در تیر کسی که بشمرد | برابر دل او تیر بزند کمان
هرا به سینه معشوق فرو بخندد خوش | چو او بخندد در فتنه خروش دهان
هر آینه در چو بخشیدن شاد | چو برق باز کند هش او بخنده دهان
زلف با دل ز جهان کاه باز گرد | دلم بخت و جهان گرفت زبان
هر آینه در نشست ان گیرد در جوانی | چو بی جهان سرو خورد چوکان
دلم بخت و لیکن کنون بی ترسه | ز خشم خواجه شسته ستوده بیطان
هر آینه در بی خشم افروز گوید | چو نام خواجه برانند هر دو زبان
ابوالحسن بن احمد که بالفت زد | که جهان همواره کوه و دهان
هر آینه که ترسد هر دو دیگر | ستم خواجه گند بال درگاه دوران
ز خواجه سروری و خرسند طبیعت | ستوده گان و بزرگان تا ابد دوران

هرآینه مهر ز خورشید نور گیرد ماه
چنانکه میوه ز مه رنگ گیرد از الوان

اگرچه کامل در کامل نبود گزیر از آن
چو بدر نشست پدید آید اندر او نقصان

هرآینه چو ستاره بود قبایل رسته
چنان نماید کاندر میانه آقران

چو دیدی خواجه به پیش شکفته گردد دل
چو دید حشمتش آرای می بالد جان

هرآینه بود همی روشن به چشم آید
کی بدوخته شمع نشسته در ایوان

صفیر مرغ خواجه باد روز ما را درد
تهی شود ز سوار و پیاده میدان

هرآینه شعله از سنگ و مغز او تهی
چو دیدی گرد سپهر مغز از سر زمان

فزون تر از همه کس بود دولت
ز بخشش کف ادیب گهر و حج گران

هرآینه درخشان گسترانده خواجه بود
نشسته پایه بزرگی همی گران

سخنوران ز ستایش گران گستر را
همی نکرده خرد در مدیح خواجه زبان

هرآینه ستاید چو من ستوده کسی
که پر شکوفه تو باغ خنده و بستان

سخن چو من نه اندر ستایش همه کس
چو در ستایش او در راه بیت گردد جان

هرآینه ز سخن در ستایش جوم
چنان نماید کاندر ستایش ریحان

شبه شاده یا حال خلق گزاد
ز جهد خویش سر گرد خلق آب روان

هرآینه

هرآینه چه دمان صلاح خلق بود
چو بخشش را امید بیم زر زدن

خجسته بادا روزگار و دست مباد
زمانه را و جهان را براد در سلطان

هرآینه شود زنت خاک را برباد
چنانکه آتش سوزنده را به آب روان

در مدیح ابوالحسن و نیکویی

پیچان درختی نام او ماندل
چو سرو سهی زرین بر خشش جم

بازند خوان را بر شاخ نبرد
نابنده چو خج و رخ را نسیم تن

شاخش ملون است چو قوس قزح
بر کشش درفشان چو نجم پرن

چون زلف خوبان پیچ در پیچ او
چون جعد جانان شاخ او در شکن

چو آفتاب خضر در از آفتاب
چون گوهر ده گوهر از رنگ در فطن

نابشده مانند جوان بار
لرزنده و پیچنده بر خویشتن

کو آنکه گهر کاری است دردا
در پیش خواجه گفتا باد در سخن

دستور زاده شه ایران سپهر
جانانه تاج خواجه کمال الملک بو الحسن

پرورده اندر خانه ملک
بستان ملک همه اندر زمن

ارزنده تر خفته در دل باطن
رادی گرفته از او در رسم و سنن

او برگرفته رسم و راه بزرگرا / چه خوبتر ز طاعت ذو المنن

وارزد دکان را بکشنده چه / چاهی چو ما تا آتش خود رسن

پس مستبد کور را مانده از بلد / پس متحیر کاورا ماندار محن

ارزد کنه رحمت بر اکس براد / رحمت کنه بر بودم ممتحن

اندر کفایت صاحب دیگر است / و اندر سیاست سیف ذو الیزن

دو اندر است و داوری و تدبیر او / گردان میان قیروان و چین

فرمان او داد او مراد شیر جو طوق / بر گردن میران شکر شکن

گر کلک بر کاغذ نهد از بیت / شمشیر کاغذ گر دو دو مرد زن

هر ساعت زنهار خواهد همی / از کلک او شمشیر شمشیر زن

از عدل تو لام پایه همی / بشر شیرزه نیز اندر عطن

خزائن بر داده فضل او / کاندر مجالس خورشید ...

او آتش بدولت بر تیغ کوه / و آنکه یکی شمع بر باد خزن

چون ... پرستنده ازو / ... را بر مستبد ... داد تحن

با برد ماری طبع او متفق / با بکنیان جو دارد نغز ...

لم

سنجم شگفت آید تا خبر شده است / چندان فضل و فضائل در یکتن

گر مایه فضل است آنمایه زو است / فرزانه فضل است آنجا زمن

نزد خردمندان نباشد عجب / بوی از گل و نور از شمع انجمن

باغ امید من گل و لاله چه / چونانکه باغ فضلش پیکار ...

رادا ز ازل را ... باز گردد پی / دست همه است در صنوبر ...

بر ظن نیکو قصه کردیده / ازرودی گر و دمار کرد ...

از بخشش خلعتی مراد زرز / خود جامه کان مانند ...

از زر جامه چون ششلیه / با زر همی پاک چون نسترن

زان ... رنج روز ... / بر ... گرد ... چون ...

بهتر چنین باید موالی نواز / خواجه چنان ... سخن

ار افتاب صد هزار ... / ای ... صد هزار ...

خشن شده است ... / شدی ... اندیشه ...

هر خورده است ... / بر ... سرد ... بر گل ...

ای ... کش ... / ... زنه خود ...

تا من پی بر شیوهٔ شوید است — تا تب بر پی پیشه بر همی
قسم تو باد ازین جهان خرمی — قسم بداندیش تو کرب و حزن
ایمن همی ز حادثات جهان — دولت گرفته بر در بارت وطن

در مدح علاء ابو الحسن علی بن [illegible] گوید

دی به سلام آمد نزدیک من — ماه من آن لعبت سیمین ذقن
بار نخست چون سمن و یاسمن — چون لب زنگی سوی باب تیره تن
تازان چو خنگ لنگ در بکر — بازان چو خنگ سرو سهی در چمن
در شکن زلف هزاران گره — در گره جعد هزاران شکن
گفتم چون تو و خوش است کار — گفت برنج اندرم از خویشتن
چون تبعه حسن بر ندارد دل — چون تبعه حسن بر ندارد دهن
از تو دل تو بر تبعه‌ام نزرق — از تو تن تو بر تبعه‌ام نغمن
جای سخن گفتن کردم ز دل — جای کمر بستن کردم ز تن
بر تن تو تا که ببندم کمر — از دل تو تا که بگویم سخن
بر تو ستم کردم روز شمار — پرسش خواهد خود من ذوالمنن

کرد مرا گوش سخن فام او — خورد به پیدا آمد از راز من
وز اخواهم گفتن آنجا که سو — ای سرا خار تحرزدی بتن
ور نه برم شکوهٔ تو جواله سو — تا ملکی کو بیاد داد از زمن
خواجه ابو بکر عمید ملک — عارض لشکر علاء ابن الحسن
آن ز نعید راحت هر مستعد — وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او دولت و دفع بلد — طاعت او راحت و دفع محن
خانهٔ او ایمن خرد را مقر — مجلس او ایمن دولت را وطن
هر که سوی خدمت او راست — راه نیاید به سوی او اهرمن
خدمت او را چو دری شناس — دولت و اقبال مراد در اوطن
هر که برد سایه فکنده اندر خدمت — رست ز تیمار و ز کرب و حزن
یارب چو تا که غم در فتاد — سایه او در همه گیتی فکن
ای همه عز و همه تیغ ترا — ای رهی تو جهان مرتهن
در خور افضل تو خواهم ترا — دولت و اقبال ده ای ذوالمنن
زین سخن خاتم بگویم همی — آنچه همی گویم مردل فکن

ای به جایی که بر سر ملک | کردی از ملک جهان تو تهی
چاکر تو باشد سالار چین | خادم تو باشد میر ختن
بر در ایشان نه بجه زر درب | از زر و باد و شعر اا تحمن
صاحب در خلاف بهمانا | آنچه تو خواهی و بهر ارزش
ای بهنر خجل بدر فارطه | ای بکرد بچه لب انداز من
حجه سپاه است رو ادار ملک | فضل و شمع است تو ادار اکن
خواسته نزد تو ندارد خطر | گرچه همه خلق برد مفتتن
آنچه زمیراث پدر یافتی | بگیره بخشیدی باکیت و فن
نام طلب کردی و داری زکف | نام توان یافت بخلق حسن
مدح تو این بار بگفتم دراز | از خجل خاطر دگر [illegible]
از تب باردی ته گرده ام | خاطر روشن چو سهیل یمن
تا نبود روز بکردار شب | تا نشود نار بر نار دل
تا چو شقایق نبود شنبلید | تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زی ای بار بهمه جهد سخا | زاد زی ای بار به دین و سنن

بخش

بخشش و حساب تو از توکار | منفعت به خدا تو از تو کفن

در صفت بهار گوید

نو بهار آمد و بشکفت دگر باره جهان | با گلاب و مشک آمیخته زلف دلبران
تا که از خواب برآورده گل و نسرین سر | لاله شوخ نه بندد سر از خنده دهان
اندر آن هفته جهان همچون بهشت شود | اندرین هفته عاشقان تشنه [illegible]
من شنیدم که در ایام جوانی پیر نبود | نشنیدم که شود پیر جوان باز
من نگویم که مرا سخن کنون هست حلال | ور نگو هیچ مر این لفظ نیابد بر زبان
گویم از بهر چه گویم همی هزار امروز بگو | که اعتبار من نبود بر ملک [illegible]
خیز تا به گل نورسته دمی باده خوریم | پیش از آن کز گل ما کوزه کند کوزه‌گران
من در این فصل می روشن به از آب روان | ریز بر شاخ سمن و بر طرف لاله‌ستان

در مدح امیر یوسف حاجب سلطان گوید

خوش فرخنده دل خجسته باد دهن | بر عرصه دولت آن بهر [illegible]
پشت سپه میر یوسف آنکه بدو روشن | روز بزرگان خجسته گشت و [illegible]
دیدن او باد خلق جهان را شوق | به بود از صد هزار رطل [illegible]

هر غمگین کو بامداد چهرهٔ او دید　　شاد شد و از همه غم اندر آمد بیرون
ای برادر آن یکدلی از ملک گرد آرد　　موسی عمران بدیده همی نمود آ روان
چهره او را ملک تعالی کرد آزاد　　لاجرم او را کس بر چینه مخذول
از فزع او شب قرار نیابد　　دشمن سلطان او را آن که جهول
در طلب دشمنان شد نفس　　گاه بحجول دشمنه گاه مسئول
دشمن شاه از بحر آن رسیدش　　باز ندانند همچو نه بتر از گول
چون نصف آید لکان خویش را دو رخم　　از دل شیران کینه کش نکند غول
گر تو نکوهی زخم تیر ببینه　　چون قلم آهنین عمود رسطول
بر دل بد خواه شراره تعش　　رنجه آتش بدا لطف و قبول
از فزعش در رسیده و لاب سلطان　　شیر نیاید ز هیچ بیشه بهایون
حلیت دا قول کینه بر او در جنگ　　مهر نیاموخته نشت حید دا قبول
ای برادر الا یکدلی از ملک رد آ　　باز نیاید همی جبال الزاحد و ل
گردان کرده بیش بر بسیار آن　　همچون مستزح حور ده باشد او قبول
بار خدای او چنین در تو هیچ　　کوهر او کشته از رای معجون

مردمی او خشنه بی بدکندل

مأمون گوینده همی چو ملک داشت　　جمله جهان است پیش همت مأمون
همت مأمون بزرگ بود ولیکن　　در بر این همت است همت او دون
منت ننهد به هیچ روی بر کس　　گر بدهد ملک و مال خویش همیدون
زر بدهد از بنان او ز شرابش بیرون　　هر که بمدحش ز لفظ گوید بیرون
بار خدای در بار همت او شد　　روز و شب اندر کنار گیرد گردون
بخشش او را او ندانند کردن　　مانده اسکندر و نهاده قارون
خواسته چون آن دهد بر گوی با شه　　او شده اندر ملک کهن ز شرم و کرامدون
شکر نخواهد و گر تو شکر گویی　　گردد رخسار او ز شرم طبرخون
شرم چرا داشت باید عجب او را　　زان کرم و فضل روز روز افزون
گر کف او را مسخر است دریا　　خوارتر آید ز سنگ لؤلؤ مکنون
او نکویی بنه کرده از خرج نیکو　　گنج و دانش بزرگ گشتم اکنون
گشت بفضل و بزرگواری معروف　　همچو بعلم بزرگوار فلاطون
درگه او قبله بزرگان گردد　　تا بچکد زهره مخالف ملعون
من سخن قافیه ز حال نگویم　　این سخن من اصول دارد و قانون

در همه بستان نهد زرد آبی آن | در همه کانون نهد زر دلکون

کامروا باد و نرم گشته برادر را | هرچ ستمکاره و ستاره ز دل

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

آن کمر باز کن هست ز میان | زین همه وسوسه کلابه‌ها آن

من دران اندهم که رنج رسد | بر میان تو از کشیدن آن

بمیان نگر و ارد نه پدید | چون تو ای نه گشته بار گران

هست بر نیت چون تو ای بت | کمر تو است هست و نیست میان

تو میان داری ای پسر نه دهن | من نه بینم همی از این دو نشان

گر تو گوئی روا نهد بکشم | داد این دل به این میان و دهان

نه حدیث دل از میان بگذار | خود دل کلابتن فرمان

دل بمهر امیر داده استم | کس نگوید چه داده بارستان

دل که بشر کجا امیر بود | من ز مهر امیر خلاصم جان

غصه درست و شوید دین | میر یوسف کلاه سلطان

گفتگوئی است در میان سپاه | زرد که و نیکه انکه رو نهان

همه همواره یکزبان شده اند | ز عدو داده‌اند دولتی بهست جوان

کار او بس بزرگ خواهد شد | این چه پیداست از زبان فرمان

اختران را عنایتی هست باو | همه با سعد او کننده قران

بخت با ملک میر همان داشت | بر نگرداد تخت از این جهان

تا همه کارها تمام کند | بنماید تمام هرچه توان

خوشه‌ای شاه جست باید و بس | تا شود کار چون نگارستان

آنچه سلطان کند به نیم نظر | نکند دولت این درست به دوان

ای امیر بزرگوار کریم | ای سر فضل و مایهٔ احسان

بزبان و بدل ز روی درستی | مرد چون بنگری دولت و دهان

کرم دیگر همچو یابد کس | تو رسیدی بملک خسروان

در زر تیغ است ملک کشور | تو توانا تری ز همه ملکان

کلک سحر تمام تو است ملک | کار دیوان کنی تو آبادان

کارها نزی چنانکه کرده همی | بخزان دگر روزی درستان

تو از آن به دوران دلیرتری | خویشتن را بار زر دهر است

از خداوند خسروان در خواه / تا فرستد ترا به ترکستان

که دل و همت تو بس نکند / به سپاهان و ساری و گرگان

شادمان زی و کامران و عزیز / از بد دهر بی گزند و زیان

عید قربان خجسته بادت و سعد / دشمنان تو نزد تو قربان

در مدح امیر یوسف عماد الملک

دی دیوانه برشکفت و بزه کرد کمان / پیش او بار شدن خرم دل نتوان

خرگهی باید گرم آتشی افروخته / باده باید تلخ و هوس انگیز و جوان

مطربان پیش تو در رقص و در رود و سماع / ساقیان نزد تو با غزو با رکی روان

ساقی طرفه که گردد ز نقش پری / دست و انگشت تو بر حلقه شوخ همه

ساقی گر خم زلفینش اگر در دی کشی / چین گم بند به بندش همه گرد بسان

پشت تهاله و چشمش بتو و گوش تو / وز هوای تو بر از خنده در دهان

تو بر و عاشق دار و بر تو ناله دل خویش / همچو من بر بر با صبر دل میر جهان

میر یوسف غصه دولت و خورشید ملوک / که جهان منتظر است که ایشان بادت

جنگجویی که چو در روی سوی جنگ نهد / استخوان آب شود در تن شیران ز بیان

باد

با بر و بازوی شاهانه و با فر ملوک / هم نکوکاران و کار همه کوشش و دوران

روز چوگان زدن از خم چوگان زدنش / زهره خارا همی سوی گریزد ز جو کان

شاخ آهو شنیدی که ز چوبه شکند / هم به پیکان شکند شیر ژیان را آه

لشکری را که به یکجا نه به یکبار دریغ / هر چه خدنگ بر بدن خصم ز دور از جگر

ای خط بخش و پذیرنده خورشید سپاس / رای تو خجسته و این تو فضل از حسان

باده بر دست تو ایچون نمک زر خورشید / اندرین لفظ تعقیم همی فهم بیان

این سخا مادر دان کنک روحانی نخیزد / بود همچو بحر و این همه جاری از آن

آنچه خورشید به صد سال همی دهد / تو به یکی در بخشی و نهند تشنی از آن

چون ندانی که درم نیست که از دست دهی / تا ببخشی به علادان و علادان بغدان

در سگالید از آن شو که همه روزه / خال و دران شده را سنجاق

عذر سازی از آن همه تا وقت / تا کنی پیش ناقه را با دادن

دست و گردار تو دار دل و زر ستان / که عطا تو همه کرد در تن

ما ز بخشش تو و آن همی آرند بجا / کیسه ها پر درم و پر ز هر آن گشتن

بخشش تو قوی و ما کفاف ضعیف / خدمت ما نیک و منت بار گران

خفته کان را بر در آخر چنین اسب شد — این شنید خواری و گشت از سر روان
از پی آنکه مرا تو صحبتی داری درم — اندران وقت بخفته در خوش خفته شبان
جاودان بادا در خورشاد در شهر — بلکه ران عیش شاد و بکوش کذران
تا کی برخوردار دولت دار چنین و تن — برخور از دولت در کار دل وار کردگان
در سرای تو و در چنین علامات تو باد — هر نگاری چو بودن از نه اوراد کسان
تا جهان آنست شهاد را کهان بر خواست — تو به بهوای دل در احباب جهان
عیبه تو دوخ و لام تو مانند عیبه — خلق قربان بر تو بر همه گاهی قربان

در مدح خواجه ابوبکر حصیری ندیم سلطان گوید

چند ازین تنگ دلی ای صنم تنگ دهان — مهربانی کن و ما را مکن ای دل نگران
هفته رحوردن تو برخنده بر تنگ — بازم هوقت مکن وقت همه خیر بدان
خوبرویان را بپوسته بود قصه بدل — مرترا از چه همه ساله بود قصه بکمان
پیش ازین جرم بیماری بتر را در پیش — نتوان گشت ازین جرم بر ای ما تاوان
مکن ای ترک ملامت به دل ازردن بده — بستم راه بده چشم بران را بلبلان
گر تو روی شاهم دگر انشاد تو نه — چه شود گر نکنی کار نگار دگران

ار

گر نه بر گفته من گوش کنی زر تو کیم — در بر قصه آزاده روی تو فغان
خواجه سید ابوبکر حصیری که بدو — چشم سلطان جهاندار روشن دل جهان
شاعری هست پاکیزه تر از روزی صد بار — شاعری را نبود زاندیشه او تازه روان
ندهد شاعری از خواجه بفرود شرف — صحبت شاعر از خواجه قوی گردد روان
سخن خوش شکر او زی صحبت خویش — بنو سینه بزرگان و امامان و مهان
هر حدیثی که کند خدمت سلطان را — صحبت هست قریش مهان خیر قران
کمرهان را به ره آرد سخن گفتن خوب — آفرین باد بدان لفظ بدان نطق و بیان
نشود خلعت بر شاه سخن گفتن او — اینست بیعت بی رنجانیدن و ناپیچ زبان
همه آن گوید کازاده رغم برهاند — کار دشوار کند بر در سلطان آسان
گاه گوید که فلان را بنده نعمت ورش — گاه گوید که فلان را ز فلان غم برهان
هر زمان تحفه را برهاند ز غمی — هر دمی کشتنی را دهد از کشتن امان
بحدیثی که همی کرد دی پیش ملک — عالمی را همه را قصه بکرد حیران
شاه گیتی سخن گفتن او دارد گوش — او همی باز دهد در سخنان راز زهان
گیت امروز سلطان کاه و تراز — سزاوار تر از خواجه بحمد الله جهان

گر ادب خدمت است از تو نه خواهی است … ادبش را نه قیاس و هنرش را نه کران
لاجرم سلطان امروز بجود دگر است … هم به حال و هم به سخن در پایان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را بخوشی … هر زمانی مرادی دهد او را فرمان
از میان نه با حشمت او دوار دوش … چه بمجلس چه بایوان چه بمیدان چه بجولان
پیل دار ملک اندر پیل او عهده نشینه … مرتبت را که نهاد او برتر از حجت سلطان
خواجه را شغل جهان میر همی فرماید … سپه آراستن و جنگ و قدر عالی
هر کجا رفت چنان رفت که سلطان برود … چه بر خوان بزرگی و چه بروز میدان
نه همانا که همه هیچ خلافی کرد … آنچه او کرد در این مدت در ترکستان
از پی آنکه از ایشان دل او شاد شود … خانه پر کنیزک خرامنده و پر دردان
عید او فرخ و فرخنده و داد و دهش عید … دشمنانش همه را زرد و نزار و گریان

غزل و در مدح ابوبکر حصیری تمام گوید

ای پسر بر دل و جان هم سپه فتنه مران … رحم آور تو بیاران ز روان ار آید العیان
گر شدی گوه کمان چشم نه بدرک … زینهار ساز کنی کین وز بسیار فغان
دوش با تو چه سخن گفته ام از تیزی … در چنین تنگدل و تافته کنی تو او را

ام

بچه تیر تو شوند یار بر و چه زلف … همچو کیکان نتوان بست به منقار دهان
تو غلام منی و خواجه خداوند من است … نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان
خواجه بوبکر حصیری که در آفاق بود … شاه دمان است و شور و خداوند جهان
آفتاب عظما یار خدای احرار … بهتر نیکخوی نیکدل نیک زبان
تا زمان است و زمین است بفضل و گهر … نه چنو دید زمین و نه چو او دید زمان
خوی او رادی شد بر او از بخت … چون تو مردی بتر نبود از ارشان
گرچه در موکب او رایت الا یک است … آلت و عدت او داده همی سلطان
رایت از بهر نشان باید و در موکب او … از شرف بیشتر از رایت سلطان
خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شه … دیگران پیش و کنون مرتبه خاصه بدان
دیگران بر اثر خدمت او بسته کمر … کم از آنجا چه کند این نه حدیث است عیان
خواجه اکفاه بدو میل همی کرد ز آن است … سید برلوی شه شرف چو مهر رخشان
نبود چاره حسودان ز غار از حسد … حسد است آنکه هرگز نبود درمان
از حسودان حسد و از ملک شرف او را … از ملک یاری و از خواجه دریغ داران
این همه فضل خداست خدایا تو بفضل … همچنین دار مراد او و نعمت رسان

شادمانی کن دل این شادکننده همه خلق / بر بقای مراد او بصبح گران

در مدح ابوبکر حصیری ندیم گوید

نه یار دلی داشتم بسامان / امسال دگر گزید دگرسان
فرمان دگر کسی برد دل / این چه حیل باشد و چه درمان
ماتش دهم دل مخالف را / وین غم کنم بدیل دگرسان
نوروز جهان چو بهشت کرده / پر لاله و پر گل شد بیابان
چون چادر مصقول گشته صحرا / چون حله منقوش گشته بستان
در باغ نوبت همی سراید / تا روز همه شب هزاردستان
مشغول شده هر کسی بشادی / من در غم دل نشسته از جان
ای دل بر من مباش بی تاب / تا مدحت خلاصه برم بپایان
خورشید همه خواجگان دولت / بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بارخدای روزبر که / جانهاست مر او را کنار سینه توان
هستند ز نیمروز تا شب / در خدمت او مهتران ایران
همزانوی شه بجا نشسته / در مجلس و در بارگاه و در خوان

۱۱۱۱

در زیر مرادش همه ولایت / در زیر نگینش همه خراسان
سلطان بمرادش چو نگین / مانند پدر مشفق و مهربان
هر پند که زو شنود مجلس / بنویسد و یک موی نگذرد زان
داند که بود مصلحت کلامش / آن پند را ملک شود نگهبان
رو وز سترا اندر جهان ملک را / بنمای دگرگونه سخن بدر جان
زین لشکر چندین بعهد خسرو / زین پیش که آورد چو او ان
او را بهر دو امروز فخر کردن / کو بود نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی بیابد از شهنشاه / بر دوستی خدمت فراوان
واو نیز نگه بیت همی شتابد / نکرده جهان دور باد از ایشان
آن بارخدای بلند همت / معروف براد و فضل و احسان
خواهند همیشه ورا دعاگوی / گویند همه ساله آفرین خوان
این عز ترا یافته زیادت / وان عمر ترا خواسته ز یزدان
جاوید زیادی شادکامی / شادی بفزود نه دم بنقصان
روز تو بود فرخ و خجسته / کار تو چو کردار تو بسامان

کردار تو نیک تر ز تعهد — زیرا که نکو دلی و مسلمان
مخدوم زیادی و ملک بادی — از خدمت شاه جهان پشیمان

در مدح وزیر سلطان گوید

بوستانیست روی کودک من — اندران بوستان شکفته سمن
چون سمن سال و مه در آن بستان — لاله یابی و سنبل و سوسن
باغبانی بباید آن بت را — با یکی پاسبان چو یک زن
گر مرا پاسبان خویش کند — گویم آن گل که گفت تو بکن
گرد بر گرد باغ او گردم — بر در باغ او کنم مسکن
ور بدین یک سخن مرا بزند — گوش او گر کنم نعره زدن
چاکر خواجه را که یارد زد — چاکر خواجه عمیدم من
آنکه با خاطر زدوده او — تیره باشد ستاره روشن
خوبتر چیز در جهان سخن است — خلق آن خواجه خوبتر ز سخن
دست او چون نگار نو است — زانکه باری چو تیغ را از بن
هر چه باید ببخشد و بنهد — بستاند کان مال از من
گردش سالیان بداند نی — بازگونه برو نهد نی من

لا ادل

زایران را بجو نماز براد — چون سمن در بهار نزد دشن
این قیاس است ورنه زایر او — نه دشن شد و نه خواجه دشمن
قلمش را چو صنعتی است بزرگ — زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان ازو بفزود — چون زانفاس گردد آبستن
ای بزرگ و بزرگوار و کریم — ای دلت جود و علم را معدن
این جهان تا تو تنگ دل نیست — از دل سفت چشمه سوزن
فضل و کردارهای خوب ترا — نتوان کرد هیچ یاداشن
گر ترا دست رس فزونستی — زر به پیمانه می‌بخشی در من
زر دنیا بچشم بخشش تو — کمتر آید ز دانه ارزن
کس نیابد بهیچ روی و نیافت — نیکنامی برزق و حیله و فن
تو بزرگی و نیکنامی و عز — بسخا یافتی و خلق حسن
هیچکس جز بنام نیک و بفضل — بر نیابد در نام تو بهم
رایضان گره کان بزن ار — گر چه توسن بوند و بدرد افکن
تا نهد در دو زلف خوبان پیچ — و ندران پیچ صد هزار شکن

کامران باش و شادمانه بزی — دشمنانت اسیر کرب و محن

فرخت باد و فرخجسته و خوش — سده از عید فرخ و بهمن

در مدح حسین معین‌الدین گوید

ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن — باز این چه سنبل است که بر سر برآورد ارزن

دام است آنکه تو زپی دل نهی ز زلف — دام از ز بهر این دل من می‌نهی رسن

چندین هزار حیله چه باید ز بهر دل — دل پیش تو است خیز ببر بی‌حیله من

از سیم چاه کنی و دام اهی نهی — بر طرف چاه زیر سر زلف پرشکن

این شغل دست داری هر کجا ری — چاه سرای فرو برو دام بر دو فن

ما را نخن فروش بهالی لقب چه بود — خورشید خواجه کان و سپهر جهان

ان کافری تابکنون هیچ درفنون — از روی بزر ده دست زمانه بهیچ فن

در شغل شاه و ساختن شغل معتمد — در گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن

از بهر ملک می شاه و صلاح خلق — از دست بر گرفت تبا‌نید تا باختن

اندیشه خلایق چندانکه او کشد — اندیشه وش نه هما کشد شمن

شکرش همی کنند پیاپی بروز و شب — پیر و جوان توانگر و درویش و مرد و زن

روزی هزار بار بر او آفرین کنند — اندر هزار خانه و اندر صد انجمن

تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست — برخاست از میان جهان فتنه و محن

بر دست او رها شد و از بند رسته شد — صد دار از خسته حالت و صد مرد ممتحن

گوئی خدای و جرم فرستاد نزد او — کار از دو دار رنج بلا از جهان بکن

در مملکت چنانکه بدانست و خواست کس — آئین‌های نیک نهاد و نکو سنن

بنشاند جور و فتنه و گسترد عدل و داد — تا عالمی بمهر بدو گشت مفتتن

در روزگار او وطن خویش باز یافت — یا نصه هزار مردم گم گشته از وطن

بر جویبار خشک بتابید عدل او — اکنون همی چو سنبل کارند یاسمن

در باغهای میت شده بر یهن اسد — نو نو همی بنفشه نشانند و نسترن

آن جایها که خار مغیلان گرفته بود — امروز بوستان و گلستان شد و چمن

هر کو بشغل خویش فرو رفت مایه یافت — بر دست آنکه بسر گم شده رسن

با جامهای محتشمان کرده عدل تو — از آنکه بود بود ز صد پاره پیرهن

حالا ولایت چو بتان یافت نقش — از نو دم که ریخته بر کرد چیز بران

کس بود کو زکوه یمن بر گذشته بود — امروز روی باز نهاد از که یمن

تا خبر او چنین بود او را بر دو — ارزو نکا به لرزه بود رافت زرتن

ای اختیار دو فلک سلطان روزگار — لا بلکه اختیار خداوند ذو المنن

زارزاد که نمودن و کردارهای نیک / آزادگان بشکر تو گشتند مرتهن
نه هیچ خلق شاد نبود در همه جهان / خلق از تو شاد باد و تو شاد از روی زمن
تو شادمان و آنکه بتو شادمانه هست / چون مرغ برکشیده به نقادبان زن
زین عید بهره تو نشاط و سرور باد / زان آفتاب خلخ و آن شمسه ختن

در مدیح غراتکین امیر غرجستان گوید

مرا دلیست ز ار چشم تو رسیده بجان / بلای غمزه دل است آن دراز و میدهان
ترا چگویم گویم هزار چشم بدرد / ترا چگویم گویم هزار دل و ستان
کرم ز چشم برانی تباه گردد عشق / ور رم بدل بستانی نفور گردد جان
کسیکه شادی دل دید در نشانی چشم / یکی ازین دو نه بیند نصیب هر دو جهان
پس آنکسیکه مرا دوستر نهاد دلست / مرا تو گوی از او در رنج چگونه توان
خجسته یار کسی از یار خویش دور شود / بروز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی ز کام دل خویشتن نتابد روی / کسی بیاری یار درست شکند پیمان
مرا چه گر تو بتابی چو روی دوست تاب / مرا چه گر تو نمانی ز روی دوست نشان
مپرس آنچه بطریق مطایبه گفتم / مگر نگوئی از آن نزد خادمان شهان
مرا ز دست بهر حال در خلاص کرد / هوای خدمت میر آنکه دیده سلطان

که

سپهبد شه مشرق بزرگ امیر منصور / غراتکین دوانی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز / امیر شاعر جلال و امیر زائر خوان
چو تیغ گیرد بهرام رزم و شور انگیز / چو جام گیرد خورشید بزم نور افشان
سرای او که خوان و بساط او که بزم / ز مدح خوانان خالی نبود و ز مهمان
سخنوران جهان را که شعر جمع شده است / قراتکین دوانی است اول دیوان
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود / به تیر و نیزه و در زوبین و بنیزه و پیکان
بجز نگاهی کو تیغ برکشد ز نیام / به صید گاهی کو تیر بر نهد بکمان
ز بس ناوک او شیر بفکند چنگال / ز بیم ضربت او پیل بشکند دندان
سیاستیست مر او را که در دلیر تر او / پلنگ زهره نیارد که گشت دره و دمان
زرین دیار ز هنگام شب دخنده بتار / پلنگ وار نهو بند غرجان از عصیان
نگاه کن بر امیر جلیل ما شتست / بنی شاه بفرمان خسرو ایران
که از ابتها کردن راه راست یافت / کرانه کرد نه موی سلطنت دوران
خزان شیبک خرد ثور بخت نوخته معز / که غره کرد مر او را ز خویش سلطان
باستواری حصن و ماندار دی کوه / فریفته شد و از راه راست گردان

چه گفت گفت که [illegible] برگذشت | به معدنی که گهر [illegible] کیوان
زمینیان را بازم کجا بود دیدار | گهر نباشد جز اختران [illegible] قران
برین حصار [illegible] باشم ایمن [illegible] | ز [illegible] خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی بدیدم [illegible] برگاشته [illegible] | به تیغ قلعه کشای و به تیر [illegible]
بحیله ساختن است [illegible] زمان | بحرب [illegible] کردن [illegible]
کراین حدیث [illegible] | همی گشاید [illegible]
ازان حصار [illegible] جهان [illegible] | در [illegible] جهان [illegible] اندرا
به کیقباد و طلسمات [illegible] | طلسمهای سکندر [illegible]
برادی و بسخا و بمردی و بهنر | همه جهان [illegible]
درین ولایت [illegible] | اگر [illegible] فضل و سخا [illegible]
بروزگار تو پیدا شد [illegible] | سخای گم شده و فضل [illegible]
پس از زوال تو بغداد [illegible] امروز | تو چون خلیفه بغداد سایه یزدان
زعدل و داد تو اندر همه ولایت تو | امان نباشد از هیچ چیز گرگ شبان
جوان [illegible] | اسیر کوته دست [illegible] آسمان
قرب [illegible] جوان [illegible] | تو خویشتن ز جوانان [illegible]

چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت | فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان
زامن بوطن کردن اندر آید باز | بنام عدل تو در یاد کار [illegible]
بدان امید [illegible] | عرب [illegible] شنید [illegible] خلقان
کنون نه [illegible] عیش [illegible] | [illegible] خوش زعدل [illegible]
نه شاد [illegible] | نه تنگ عیش و نه [illegible] زندان
ولایت تو بنام امیر [illegible] است | [illegible] و خوشی [illegible] روضه رضوان
همی [illegible] عدل و امانت و انصاف | همی [illegible] فضل و سخاوت [illegible]
لب پیاده [illegible] خدمت [illegible] | لب [illegible] در حضرت [illegible]
همه جهان [illegible] نام [illegible] | ز خدمت تو همی نام [illegible]
همیشه تا که [illegible] کار بهار | چنانکه نرگس و خیری [illegible]
بهار [illegible] | هوای [illegible] بستان
امیر باش و جهان [illegible] خویش گذار | هوای خویش [illegible]

در مدیح سلطان محمود گوید

ای برگذشته از فلکان پایگاه تو | قدر تو بر سپهر برآورد [illegible] تو

ماه منیر صورت ماه درفش تو / روز سپید سایهٔ چتر سیاه تو

تیغ ملوک را ظفر آید ز تیغ تو / جاه ملوک را شرف آید ز جاه تو

هر چند بر تو هیچکسی پادشاه نیست / گنج ترا تهی کند این پادشاه تو

برتر گناه از تو بجنبک است همکنش / زین روی بر تو خیره نبیند گناه تو

تو کارها نه بکنی ور ستیزه شود / از راست کرده های جهان تباه تو

هر دشمنی که بر بند تو و جاه تو نه / او را اجل کشد سوی بند و چاه تو

هر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد / پا خسته باز گردد از رزمگاه تو

آن کیست کو بجای نبود مهربان تو / کوه مخالف تو نیرزد نگاه تو

فرزند شده است در وزر فزون گنج و ملک تو / زان تیر کاسته تن بدخواه تو

ای بیشتر ز بار خدایان روزگار / ای از بهشت برتر درگاه تو

بر عزم رفتن و ملازان رفتن است / از بهر خدمت شده در ملک و سپاه تو

باشد کان مرا بره اندر عدم کسی / تا بر فرود دیده سرمه کنم خاک راه تو

اندر پناه خویش مرا جایگاه ده / کایزد نگاه دارد تو باد و شاه تو

هر شاعری نگاه اثیر بزرگ شد / نشگفت اگر بزرگ شوم در پناه تو

هر

فضل تو بر همه شعر گستریده است / گسترده باد بر تو رضای اله تو

تا سال و ماه و روز در دست اندر جهان / فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

اندر سر دهست پناه تو کردگار / بادا امیر مومنان جان تو شاه تو

در مدح خواجه رئیس گوید

سروی شنیده ام که ز مه خود بار داد / مه دیده ام که مشک سیه شد کنار داد

من دیده ام و شنیده ام و این هر دو از دوست / کین دل هزار بار بشنید نگار داد

بر کوه راست زلف عشقش کنار یم / بر سلسله حلقه زلفش کنار داد

با غرامت روی نکو داور روی نکوان / اندر مه تموز گشته ده بهار داد

بر کام آرزو دل بیچاره مرا / تا کامکار گرد دل کامکار داد

این طرفه تر که تو مرا بر دی داست گر / و عذر دل من است همه سال خار داد

او دل شکار کرد نه طاز شکار هست / خیزم بخواجه باز نمایم شکار داد

خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار / کایزد شریف کرد بدو روزگار داد

آزاده بر گشیدن و دادن رسوم داد / داد داد که همی دم مردمی شعار داد

بحر همه بزرگان اندر یمین ادب / سیر همه امیران اندر یسار داد

در این جهان سرای ندانیم کاندران / آثار نیست از کف دینار بار اد
همچون خزینه های ملوک این خزانه‌ها / از تیر و از کرامت و از یادگار اد
خاصه سرای آنکه زمینش در جوار اوست / دایم چو فرش همی چرد از مرغزار اد
درویشی و نیاز نیارد گذشت و بار / اندر سرای آنکه بود در جوار اد
از بیم آنکه دره پیمانه کان رسد / از ره برون برفت نیارد ز توار اد
همواره دوستدار کرم از ازل دگر / هرزه نشنه خلق جهان دوستدار اد
تا بود با بزرگ خونی دوستدار بود / خرم نه نیکو دلی است دل بردبار اد
آگه شد از نهان دلش از فروتنی / آنکس که یافت آگهی از روزگار اد
آنجا که یافته نشود تنگدل معاش / تا بنگری صبوری و صبر و قرار اد تعار
در کارهای مملکت از فضل کردگار / هیچ اختیار نیست جز اختیار اد
اکنون همی کند بر کس افتخار / این نیست او دوست آن افتخار اد
فخرش با صد و فضل بزرگ سعود بر کسی / این بهتر ستودن خرد نیست برون ز کار اد
قالی نشد از شرف و حشمت بزرگ / ایوان او دو درگه او روز بار اد
لشکرکشان زهد تقرب برون جهد / شاید اگر کنند همه جان نثار اد
با صد هزار فضل و داد اوست بی‌نیاز / هر نکته نیز نیند از کارزار اد

ازده

ازده فزون نبود همی سالش و چهار / کاندر نبرد گاه بلا به عیار اد
روزی نبردگاه شکفته در آن که / ناکشته هیچ دشمن او در دو بار اد
تا روز حشر یاد کنند اندر آن سخن / لشکر شکستن و صفت گیر و دار اد
روز مبارزت به دلیری و دست اد / بر صد هزار تن زنده یک سوار اد
همواره شادمانه زیاد و بهر گلاد / توفیق جفت او و خدا دستیار اد
فرخنده باد صدرش تا باد و دال بناد / بی جام می مجلس او ملک یار اد
چون گلستان تازه و باغ شکفته باد / از روی مهوشان چو بهار و جهار اد

در مدیح سلطان محمود گوید

هر که خلاصه این شهر و جوینده را / شغل او طاعت ایزد بود و ...
شاه محمود که شاهان زبر دست کنند / هر زمانی به پرستیدن او دست ...
در همه گیتی بر سر بنهد هیچ شهی / پی پرستیدن او و پی طاعت او تاج
کوه اگر گوید مرغ راه خلافش سپرد / گرد باد برد برفته و کاهش کاه
ملک را پی هنر و پی سخن و سایه او / نه خطر بود و نه قیمت و نه قدر و نه جاه
هر ولایت که نه از داده او حشر گرفت / هر نشاطی که نه از خدمت او باد تباه
عجب آید ز تو چو خبر گشته مرا / در ولایت زمین شرق همی داد نگاه

خویشتن عرضه همی کرد این خانه نواست — از دگر سو کوزه خانه همی کرد تباه

این همی کرد و همی خواست ز خسرو زنهار — کوه گفتی که کنم تحفه تو زنهار مخواه

اشکفت از پس این از ملک شرق همی — نامه فتح رسیده است فلان از اینجایگاه

که فلان قلعه گرفتیم فلان شهر شدیم — بر گرفتیم ز فلان ملک فلان شاه کلاه

پیشه و شهر چنین گشت و بره قلعه چنان — جنگ بسیار ز اندازه نکونه سپاه خواه

عجز همی کرد اینه زمانه صفت کوشش داد — و ز سپه رانده‌ان و ره بردن او جوکاه

به تبه کردن ره غره نباید شدن — تیر و تیشه چه بایست زدن چه گاه

او نه نهست که سلطان بود بیش در پیدا — نه در انه فتنه منزل نه غزات درگاه

هر کی خواهد زانه چه بپشت و چه بکوه — هر کجا دانه منزل کند و منزل کاه

چه گمان برد ره مجهور بر ظن به نشه آهست — اینت عزم و کمان بد سگال آه

لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان — آنکه بادا شن شاهان دهد و داد اوراه

عدد پیشه سپه رانه سوی خانه او — دست او کرد دیگره ز ملک کوتاه

بگذرانید سپه را و تبه کرد همی — سر او تاج ما بر ین ادبار تباه

از گل تیره سر و پاش چو کبریت و چو قیر — و ز رخشان گشت چنین شب تار سیاه

سرگه راه همی داشته ره بر سر آن — مرد از انکونه افتاده بود از بنگاه

چاهها بود بران راه که شاه اگه بود — از توانائی و قدرت که بدو داد اله

نبود او را کین از تو توانم شدن — ره تبه کردن تو خوار تبه بود نگاه

چه خطر دارد بیرون شدن از چشمه بر — آنکه بیرون رهد از دره و از چشمه شاه

شاه برگشت سوی خانه و ز انکوه منوز — سوی آن چشمه ز ری لشکر بستاند راه

خوک نخچیر شیر ژیان دید بصحرا اندر — کوشش جان باید از او نکند هیچ نگاه

شیر درنده دیگر راه بجای نکند گشت — بیم اسنگ او نو کندرد دیگر راه

آفرین باد بدان شیر و بر شیر جهان — نزد او خوارتر و زارتر بید از روباه

کامران باد همه ساله و پیوسته بشکر — بخت پاینده و دل تازه و دولت برناه

دل او شاد و ولایت همه آباد همی — تن بدخواه گدازنده و چون زر اندر کاه

روز عید رمضان است و سر سال نو است — عید او فرخ و فرخنده و وقع اثر ماه

در صفت بهار و مدح سلطان محمد گوید

عروس ماه نیسان همی زند بر جهان حجله — بباغ اندر همی بندد بشاخ گلبن کله

ز بهر کوه تاج خوش همی بارد هوا لولو — ز بهر جامه تحفش همی بافد زمین حله

ببلخ اندر کنون مردم رود از مجلس بمجلس — بر تیغ اندر کنون آهو بسبزه بسیله در

زبهر جنگ دشمن دست نابرده زه کرده / غلامان ترا نیزه‌بازان کمان اندر کمان حلقه
بصورت گر کسی گوید هنر دو تا ازو زان شد / ولیکن گر بجود گوئی مر او تو هم معاد ابله
محال اندیش و خام ابله بود هر کو ایمان گوید / نباید بود مردم محال اندیش و خام ابله
ز بیم تیغ تو همچون زه از ترکان بهم کرده / اگر زنبور همچون گردد از خنجر دارد قلعه
همیشه با بصورت بود دیگر بنر و آهو / همه اره با تقوت شیر بر تو نیز دارد دله
مظفر باش و همت بایست در جنگ و در تیغ / جهان خالی اگر از نامردم بود هم نطفه
بشب در بگذران هم بر ده دار این ترکان / چو ایشان قبله را قبله همی گویند تو قبله

در مدح سلطان محمود گوید

زبهر تهنیت عید بامداد بگاه / بر فن آمد خورشید نیکوان سپاه
زفرط حسن بهم بر نشسته عید گشتند / چه حلقه‌ها که بود بر زده زلف سیاه
چه سرو بود و چو ماه و نه سرو بود و نه ماه / قبا بپوشید سرو و کلاه بدارد ماه
خجسته شهر روز کس که دیده بود / خجسته روی است خوش بامداد پگاه
اگر نبودی بر فن خجسته دیدار او / خدای شاد نکردی جهانیان بدان شاه
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک / امین ملت محمود شاه داد ده شاه

نباید روشنی بردن شب زین پس چو آتش / ز لاله دشت پر شمع و ز گل کهسار پر شعله
بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی / بیا تا ما بدین ماتش سر آریم اندرین حجله
چو می خوردیم خوش باشیم با هر یار بگساریم / چو بر خیزیم گردانیم زر تا کله اندر حجله
نوائی مطربان داریم و بربطهای گوینده / نشاط ساقیان داریم و عود و نایهای چون چنگله
زبهر کام دل حیله بباید خلق ما را / بغیر از خیر بودی نیست ما را گوش و حیله
امیر عالم و عادل سپهبد خسرو غازی / ابو احمد محمد کو است دین و داد را قبله
ز فرزندان سعد گوید به فرزندان اوج چه / قوام الدین ابوالقاسم نظام الدین والمله
ابا فرمان سلطان نشسته بر سر چون / ازین پس هم بفرمان سپهبد اراده حمله
نهان بینای اسکندر با علان … ترا / خزینه شاه کابل را به غزنین آرد از کابله
اگر نه در خور همت جهان خواهی گرفتن / سجاب هفت کشور هفت قصه باید اجله
جهان را از تو یک فرمان بس بی جوشن / حصار از تو یک ساک مرصع از تو یک حمله
به تیر از در رباید رباره … لشکر / بباید حمله‌ت باتیغ اندرون بیچله
کمر کاندر خلافت صاحب پوشیده احباب / زبهر سوک نیزه‌بازان کند اندر کمان حمله
جز اندر آب روشن روی بیدار نمی چه / غلامان تو سرگردان اندر میان بر رود دجله

بلند کرد بدینسان کاخهای ولی | خراب کرد ز شمشیر خانهٔ بدخواه
نه برکشیدهٔ او را فلک فرو افکند | نه راست کرده او را زمانه کرد تباه
ز رادی و ز رحیمی او پدید شوند | عطا و عفو و خوش منش سؤال و گناه
شتاب کار تر از باد وقت پاداش | درنگ پیشه تر از کوه روز بادافراه
ز بس عطا که دهد هرگز نداند کس | عطای او را وقت و شمار او را گاه
کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد | بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
بر آن زمین که خلافش بود نیارد رست | نه هیچ شاخ درخت و نه هیچ برگ گیاه
همه ملوک جهان دست برد او دیده | جهانیان ز بزرگی او شدند آگاه
شنیده هر چه دیده است رای لشکرش | شه مخالف و یاران و خویش و دگراه
تمام دانی اگر چند من نهیم ملال | بجهد و حیله سخن را بهم کنم کوتاه
ز بسکه ز آن سپه تیره رای کشته شدند | عقیق رنگ شد اندر دیار سبز گیاه
چنانکه تیغش برداشت ز مخالف سر | زدود ناخن سجاده برتدارد گاه
ز خون کشیدن شیر افکنان لشکر | لبان مردم صحرا بر شده روباه
ستان تنگ فرادان و بر زرگشت | اسیر کرد زرنگ حمله نهصد و پنجاه
لب سیاه او یک یک نه زهر کرد | مظفرا ملکا لا اله الا الله

هزار شکر خدا را که تیغ لشکر تو | بخواب خوش بنشین خوش خفته تو ملک گاه
بکوه دشمن اندر نشان رزم کرست | بلند میل بیاد که گذشت خبر شاه
بکوه مرد نماید بخشش تو بخیر | ز دشت میل نماید بدیده شان خرگاه
عجب نباشد اگر طاعت ملوک کنند | که پرستش تو بر زمین نهند جباه
برای دولت عالم نواز و حاکم پرور | بتیغ دولت مؤمن فراز دنیا و گاه
شهان بخدمت تو از خزانه باک شوند | بدان صفت که زر و سیم یابند از کاه
بزرگ باد بنام بزرگ تو شش خبر | نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

در مدح سلطان محمود گوید

باغ با بهار بهم بعد چاشت گاه | ماه من که رشک بود روز و هفته ماه
گفت این فراخ پهنا دشت کشته | گفتم که عرض گاه شه سعید سپاه
گفتا چه خوانم این شه آزاده نام | گفتم بلا بدولت محمود دین پناه
گفتا کنون کجاست مراد آن ارزو | گفتم بزیر سایه آن رایت سیاه
گفتا چه پیش عرض که هست ده هزار | گفتم به پیشگاه نبود چون پیشگاه
گفتا ز پیشش بهر دلم هستی | گفتم ز بیم دل که من است بیخ گاه

گفتا هزار و هفتصد و اند کوه چیست — گفتم هزار و هفتصد و اند بیش شاه

گفت آنهمه ز شیر و هندوان وستند — گفتم بیا و داشت همه دل نگاه

گفتا مر آن بتان سمن بر گریستند — گفتم بتان مملکت بیاری زرین کلاه

گفتا مر سرو خواستان با همه تمام — گفتم مر سرو با کمر و ماه با کلاه

گفتا مر عرض گاه چنین هیچ شه بیافت — گفتم شه بجز آنکه به عرض گاه

گفتا چگونه باور من آید این سخن — گفتم ز من بپرس شهنشاه گیتی نگاه

گفتا مر شاهنامه دروغ است سر بسر — گفتم تو راست گیر و دروغ از آن نگاه

گفتا ملک بگو چه ستد از ملوک هند — گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه

گفتا مر شه چرا نشود سوی بوم روم — گفتم ز شه از آنکه کنون اندر راه

گفتا چگونه گرد از آن مرد باره بوم — گفتم چنانکه چاه شود کوه و کوه چاه

گفتا ایست او بزرگ که اندر جهان نبود — گفتم نهنگ دار نگون بار پرس شاه

گفتا مر برتر از همه شاهان جهان نبود — گفتم مر یافته بیتر جهانجوی دادخواه

گفتا گناه کار مرا زو شود عذر — گفتم تو ای سر خدمت او با هزار گناه

گفتا مر خدمتش ملکان را چه بود بهر — گفتم مر تخت و مملکت و اورنگ و کلاه

گفتا زمانه خاضع او باد روز و شب — گفتم خدای ناصر او باد سال و ماه

تو

در مدح محمود گوید

بفرخی و شادی و شادمانی ایران شاه — بمهرگانی بنشست بامداد پگاه

بر آنکه جشن کند روز مهرگان فرخ روز — بجنگ دشمن بیرون کشد ز بند سپاه

بهر ماه ز بهر نشستن و خوردن — تبان سخنانه فرستند شهریاران گاه

خدایگان جهان آنکه از خدای جهان — جهانیان را با داد شاد است و داد آواه

چو مهرگان فکند مهر خانه را افکند — بجنگ و تاختن دشمنان ز روی شاه

گهی سپه بفرازی برون برد ز چشم — فرو نگاه کند همه نماید اندر جاه

گهی به رزم نشیبی درآورد لشکر — چنانکه ماهی از آن فراز آید نماید ماه

همه زمستان را پیش در گرفته بود — رهی دراز دراز و دشت سیاه

اگر شاید اگر تا همی شد دشمن — بهر دمی جهان زر فراز تر به سیاه

ز شهر همه ساله در پرستش تو — همی گشته شهان بزرگ تاج

بشهریاری کس چون تو نیست کمر — تبا خداوری کس چون تو نبسته کلاه

تو ای مر مردی را نام نیک تر فرخ — تو ای مر رادی را دادست زاد پناه

ز خسروان جهان کس نبود نام نبود — بجز بر آنکه بگو همه نیک تو خواه

کجا بکینه کند ناوک تو از گل گاه — ببند رزم کنه خنجر تو از گه گاه

هزار شیر شناسم که پشت آمد و تو ‌ ‌ ز روی جنان ننگری که شیر در روباه

زمین اگرچه فراخ است چون بهشت و در او ‌ ‌ که تو درون زدی هست جای لشکرگاه

نشستگاه شهان باغ و خوابگه ایوان ‌ ‌ نشستگاه تو دشت است و خوابگه خرگاه

بساط شهان بیار خورد و چمن گشت ‌ ‌ تو چنبر راه شتر و گشته کشت و گیاه

ز خسروان که گرفته است خبر تو در یکسه ‌ ‌ ز رای هند که هیچ پیل نه صد و پنجاه

خدایت از پی جنگ آفرید و از پی جو ‌ ‌ بسیج جو کن و جنگ چو روز و شب گاه

همیشه تا چو گل از گل برآید و به به ‌ ‌ ز طرف باغ و گلستان نگون قنطره گاه

همیشه تا نتواند شد ایچ کس کیهان ‌ ‌ ز راز ایزد همچون ز راز خود آگاه

چو نو بهار تو چشمها همه روشن ‌ ‌ چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه

خجسته بادت و فرخنده باد و فتح باد ‌ ‌ سفر رفتن و بیرون شدن ز خانه گاه

در تغزل و مدح سلطان محمد گوید

بامدادان سوی گاه آمد یار دی چون ماه ‌ ‌ آنکه از رشته روی کرد دوزخ عید گاه

اندکی بر سر زلف سیاهش برده نگار ‌ ‌ عید رب خسته و تا خسته از چهره بگاه

گفتم ای ماه تر از زلف زرنگ سیه است ‌ ‌ گفت از غالیه کرده اصفاهانی رنگ سیاه

مایه غالیه مشک است بدانند همه کس ‌ ‌ تو ندانسته بسا ده ولیک چندین گاه

شسته دیدم گلاب اندر رخسار نگه ‌ ‌ از گل تازه نداشت کسی اندری جو ماه

گفتمش از چه گل روی تو شوید گلاب ‌ ‌ وقت گل خوش نبود غیر گلاب اندر خواه

مشک زلف و گل رخ را به ازان گر خواهی ‌ ‌ بر در شاه برو گرد در از موکب شاه

ملک عالم عادل پسر شاه جهان ‌ ‌ میر بو احمد محمود شه ملک پناه

آنکه برتر ملک خوارترین بنده ش را ‌ ‌ دست و بند ز پی عزت و از روی جاه

بس کس کو ز در خانه او خواهد گشت ‌ ‌ همچو میران و شهان با کمر و با کلاه

هر کجا از ملکان و ز بزرگان یاد کنند ‌ ‌ نام او چیز ری انجا بنجی ذکر گناه

خانه دانم که تهی هم از بخشش او ‌ ‌ کان زر گشت چنین خانه فرزانه

هر چه شروط جوانمردی باشد همه ‌ ‌ همه بس دیده جوانمرد چنین لا و اله

از پی آنکه ببخشد کند کهتر خویش ‌ ‌ شاد و مال کرد و چنین کهتر او کوکبه

نکته گنه رو قلق کند با داش ‌ ‌ نکته تیزی گام خ دهد باد افراه

از کریمی دل هر بنده نگه داند داشت ‌ ‌ دل فرزند گرامی نتواند داشت نگاه

مهربانت و عجایب تجوان از مهر ‌ ‌ برد باران و شفقت تجوان از ...

خنک آن شاه زری را که بهرام بدرست | روز خدمت همی اندر شمر بنده و داه

بوسه گاه ملکان پیش تو بر خاک دهند | خوشتر از بوسهٔ معشوق بود بر صدراه

شرف شهر بر چشم جهان را که نهند | شهرها را ز جهان نزد تو بر خاک جباه

باید ار یکدل و یکتائی اندر همه کار | زین قبل نیست دل هیچکس از تو تباه

از تو باید که بیاموزد هرکس هنری | سیرتش نیک شود هر که تو کردیش نگاه

سیری

هر که او سیرت تو پیش گرفت از همه عیب | پاک و پاکیزه برون آید چون نقره زگاه

بی قضایی نتوان گشت گرامی و عزیز | هر کرا بخت نشد نتواند گشت شاه

بس شهیران بچنین دل که تو داری بتو راز | پیش تو لابه نکرد آنکه چنین روباه

حرمت خدمت یک بنده درگاه تو | قیصر از قیصر برون آید اندر جاه

عید تو فرخ و تو با طرب و شادی و لهو | دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

غزل و مدح امیر یوسف واخ سلطان

زلف مشکین تو از عارض تابنده چو ماه | بسر چاه زنخدان تو آمد بگاه

از پی آنکه اسیری بود بسته شود | گرد از غمزه و از زنار بند و از دقه

اندران چاه شد و در گرفتار و اسیر | دل من همچو وی مشغول بماه

اند

زلف او بر سر چاه آمد و آن خال سیه | اندر او بخت بد و دست بدان زلف سیاه

از بن چه بزنان سر چاه رسید | دل من ماند بچاه اندر با حسرت و آه

چاه بیچاره از آن چاه بدان زلف رسید | زلف دیدی تو که خالی بر آن بود از چاه

دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد | مگر از آنکه زلف بنهفته است آنگاه

اندران چاه دلم زنده بدان زلف رهید | حرز با داشت بر او بخته امید خلاص

داد گرشاه رهی خسرو بن بهرام | آن خداوند که بنشاند دگر و تاج و کلاه

یوسف

آنکه هر جای که از حجت نفس باد کند | با طلب همه با پیش تو آید بیگاه

هر که شد بر در او گوید حال است که ملک | ملکان خواسته خویش بیازند نگاه

ملکان مال ستانند و ملک مال دهد | ملکان خواسته افزون و ملک خواسته کاه

جود او کرد عطا دادن پیوسته او | دست درویشی از دامن مردم کوتاه

ای ز بسیار عطا دادن پیوسته تو | سائلان کرده بدر بار عطای تو پناه

شرف میر ملوک سیمی فخر ملوک | ملک روی سپاهی تو و غالب سپاه

هر که بر گاه ترا بیند در دل گوید | هر گاه از در میر و میر از در گاه

روز هیجا تو گر از تیر بر سینه شود | که چه خلاف ترا کوه الوان بیناه

تا توانائی و قوت بود اسفندیار همی — پیل ارزان شیر گردن کش عیب رکوب سپاه

زنگ — کو ز آوردگه ارزان شیر شمشیر زن — کاندرو پیل بهاران گشت همی رنگ سیاه

ای سیاوخش بدارا و بروم از زحجر — نقش رخ ز تو یافته همی پرده ماه

کیست آن کهتر که دوری تو صبر کند — هم مگر صبر درین مرحله آید بخطا

من بدرگاه تو ایستاده بهر شب و روز — مرمرا بار ز یک سال بمه آن بگاه

از فراوان طپش غم چه مرادر دل بود — گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه

شعر گفتم چو همه کس بمشکوی — مدح هر کس نکنم و نگذارم در آن بیگاه

کاندرین دولت منصور رهی گوید راست — مدحت آن کرد از آن صله در صفت خواه

گفتم این قافیه آن چو ستاره بد تک یونس به — من ستاره نشناسم تو همی خیم ماه

من معروف شدم بر ستیدن لد — بر ستیدن هر کس نکنم پشت و براه

اندرین خدمت صاحب است مرا سنجر و عوض — من بدبنیاد و بدبنیار به نقره دشنام

تا چو کردار ستوده بود سیرت زشت — تا چو پاداش هر کز نبود بادافراه

پادشاه باش و رخ از شادی بنشاند گل — رخ بدخواه و بداندیش تو ماننده کاه

در مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه — بنده فرخ زنم روز دهم بهمن ماه

بخبر

بخبر دادن نوروز نگارین بشتاب — سی و هشت شبانروز همی تاخت براه

چه خبر داد خبر داد که شوکت دو فر — روی بنماید و نوروز کند عرض سپاه

در کف لاله چو روی بنهد ساغر قدح — راغ ها چون پر طوطی شود از برگ گیاه

آهو از پشته بدشت آید و آهن بگرد — چون گل گور از آن نظر میر سپاه

میر آزاده امیر یوسف بن ناصر دین — پشت اسلام هم از قبضه بد اندیش پناه

آنکه هر میری از حضرت او دارد رفق — و آنکه هر حری ز خدمت او جوید جاه

آنکه ز رحمت تو چرخ بر افراخته پشت — آنکه با حلم گران تو گران کوه چو کاه

آسمان حلقه کاوان بتر از دو نمود — از نهیب ظرق شال تو کلاه

تا چو کردار ستوده نبود بیتر زشت — تا چو پاداش هرگز نبود بادافراه

ماه را حلقه ماند بگلاه سپهت — از نهیب کامی زوج نشبه کرد دو ماه

هر که یاد آید کو بنه زد از گام بزرگ — خبر تو ایشه ز بزرگ از توبه کرداد

در مهر باید و دل باید و بازوی قوی — بیشتر زانکه ترا داده خداوند مجاه

کهتران تو همه پاداش خدمت بینند — کیفر آنکه نه راه ... کم ز کند

مجرمان را تن فولادی و رشته بدی — گر تو اندر خور هر جرم دهی بادافراه

اندران دشت بر تیغ براری زنهار — مردم از زخم تو آنند که کشتن بشتاه
تا بهر حال بگردد فلک و مهر چو غار — تا بهر حال بر تو رخ بنهد کوه چو کاه
همه کار ترا یار و قرین باد خرد — همه حال ترا بخت و همین باد اله
حلقه بنده تو بر گوش در پای ز نجم — پایه تخت تو بر فرق تو بر چشم جواه

در مدح امیر یوسف برادر سلطان گوید

عید فرخنده نگار رخ خورشید سیاه — جامه عید بپوشید و بیاراست نگاه
زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشود — دامن مشک فرو ریخت از آن زلف سیاه
باد شبگیر بر زلف سیاهش بوزید — طبله عطار شد از طره او لشکرگاه
سوی خرگاه فرود آمد و بر عادت خویش — سر خرگاه بیفکند و نظر کرد نگاه
من ز دور آگه از خلوت خویش بیدار شدم — بنگریدم بت من بود نشسته اندر خرگاه
گفتم این کیست مرا گفت پری بچه تو — تا دلم گشت بدان ماه دگرباره تباه
آفرین کردم بر شه فرادان از جهد — کانچنان ماه بگفت آمدم از عهد پناه
روشنان جهان یوسف بن ناصر دین — میر عادل عضد الدوله سالار سپاه
آنکه پیوسته سعادت سوی او دارد میل — وانکه همواره به دولت بر او دارد راه روی
هر چه آورد بکف او بکف دیگر داد — مر ازین اکرم و لشکر عطاء الله

تا جهان

با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست — زهره شیر چه نهمت رسد اسپ اه
هر چه گفت بشکر از دل جان کامت اوست — کانچنان شیر است از بن همه زیر چاه
دست رادان جهان نه همه از رادی — همچنان دست بزرگان ز بزرگی گواه
میر یوسف عضد الدوله امیر است دلیر — که همه شیران باشند برادر و پناه
همه میران جهان دیده گزو یاد کنند — خاک بوسند و بپالایند از خاک جباه
شهریارا چو سپهدار تو این مرد دلیر — لشکر داری که بر نهاله اسپ کلاه
سپه آرای تو گردد چو بهنگام نبرد — روی هیجای چو کلک سرخ کند زرد چو کاه
بر مصاف ار بدو خویشتن اندر فکند — زان مصاف ایچ سخن نشنوی الا که
بوی تو سرشته است دل از مهر تو — از مهر دوستی او را بوفا خیزی گاه
است او همه این است سراوار آزادی — بکینه زنی آنکس که تو را نشد بخلاف
دل بد خواه تو پیش تو بد فرو شکند — روز بد خواه تو سر زند وسنجد وتباه
تا همه روز سوی اسب تو چشم زمین — تا همه سال سوی بحر تو بینی سیاه
تا تو جمله شهان را بجهان خیره کنی — تا تو تخت شان را همه دم بدیدو داه
گلو دل او با همه کار جهان — شنود از فلان دعوت فرخنده اله

وخشنود باد خداوندش فرخنده کاه — عید فرخنده بفرخنده و بهمن ماه

در مدح حسن [illegible] گوید

زمانه رغم کلاهی ز رخ ستیزه ماه — خطی کشید بران عارض سپید سیاه

کمان برد که ته جای بوسه من — ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه

شبی بکرد مه اندر کشید والله گرفت — جدا ز میان شب تیره خوب ناید ماه

کسوف داد مه رویش ترا دهم گفت — چو من نگاه کنم سوی او معاذ الله

کنون نگاه کنم سوی مه که مه گرفت — چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه

نهاده اند تو گوئی بنفشه بر گل رخ — ز طرف گلشن و بیخ و در زر اوراق

جلیل صاحب ابو القاسم المرجا به ادب — بهم کننده گنج امیر و پشت سپاه

کهان ز جودش نشت در پناه را کننده — جهان بحضرت او شتافته کننده جاه

نشان مهتری انقدر را بود رتبه — بسجده کردن او فتخار [illegible] روی

وزارت خدمت او را بزرگوار و شریف — بر جز بزرگ و شریف اندرو نیاید شکاه

کهرات همت او را بلند سایه بزرگ — کز و نگاه کند مه نماید اندر چاه

شبرات همت او را سپیده روی دراز — بر روز عمر حسودان او سیه کوتاه

ز درش جز مراد عنوان است دشود — چو کهتری بمراد معترف شود بکناه

شتاب گیرد گرمی ز قوت باد اش — صبور گردد و آهسته گاه باد افراه

زمین اگر ز کف سلوه اوکشیده آب — نبات زرین رستی ز ارزد بجای گیاه

ادب عزیز از و گشت و زو شد ادب — شکسته بود و رخ لاله گون شکسته کلاه

اگر بطبعش بودی هوا گشتی ابر — چو روی آینه تیره جوا اندر آینه آه

ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام — ایا فزوده وزارت ز رونق کار تو جاه

بزرگ بود همیشه وزارت و تو ازو — بزرگتر شده یارب بیفزای مکاه

مگر سعادت تو روز روشن است ورنه — نماند تا شده اندر جهان کسی آگاه

سخا بزرگ امیری است لشکرش بسیار — دل تو لشکرگاه او فراخ لشکرگاه

کر زرنج چو از جود تو سوال کند — جواب باید پیوسته هیچ رنجی

نگاه داشته باشد همیشه خویش ازو — کسیکه داشته باشد محبت تو نگاه

سلامت از بکار بهر روزی بر خلق — چو همیشه حلال هراز دلبر کرد آن

همیشه تا نتواند شناخت چشم از شب — نماز خفتن بیگه ز بامداد پگاه

بهر مرادی فرمان تو باد فلک — بهر هوائی یاری گر تو باد الله

در مدح فضل ابن حسن [illegible] گوید

بجان تو که نیارم درست کرد نگاه — ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه

ازانکه نرگس مسکین بچشم تو ماند / دلم بنرگس شیفته بشده است و تباه
بروی و بالا ماهی و سروی بعجب / بدان بلندی سرو و بدین نکویی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر / بچرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
ز رنگ چهره تو ماه خیره ماند و خجل / ز سرو قامت تو سرو گوژ گشت دوتاه
چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شده / ز نیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر بایستاده دل فرو / همی طپید و نگر مانده گردن اندر چاه
نه رنج تو بپسندم نه از تو بشکیبم / درین تفکر گم گشته اندر آن تو راه
ز شکر بره آیم چو باز بردارم / مدیح خواجه اعظم وزیر زاده شاه
ابوالحسن فضل ابن احمد آنکه از خلق / مقدم است بفضل و معظم است بجاه
بچشم همتش از سوی آسمان نگرد / که چون مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه
برای و حزم جهان را نگاه باید داشت / ولی نداند دیار خویش را نگاه
چرا نگویم بیهوده است اگر گویم / بمال خلق بیفزاید و مال خویش بکاه
کسیکه مال و شکفت طلب کند زحجت / که کوه زر به بر چشم او نماید کاه زرنکا
بکاخ جاه که باید و هنر چو خواهد بود / نگاه کن که بنای پیش او آراسته

بلعبت

بهیبت و بسخا و بمردی و بهنر / بدان اله چنو نافریده است اله
بنیم خدمت بخشد هزار باداشن / بصد گنه نگراید بنیم بادافراه
خدای در سر او همتی نهاد بزرگ / ز آسمان و زمین مهتر و فزون بنگاه صدراه
درین قصیده مرا فر اینجا مقیم از کف او / نگاه دل بر بسته بد شاعران بنگاه
که من چنان آمدم شب بر او / که گرد پای نه آید هزمت از بنگاه
کنون چنان شده‌ام فربه کمینه نوالم / ز بار توشه و توزی و طره و دیباه
بصره زر بهم آوردم و بدره درم / همی روم که کنم خلق را ازین آگاه
براه منزل فر در رباط و براه نعو / کنون ستاره و خورشید بایدم همراه
چنین کنند بزرگان ز بزرگی کنند / ولیکن نه هر بزرگ و نه هر گاه
همیشه تا نبود خوب کار زشت و بدکار / چنانکه نیست نکوخواه چون بدخواه
جهان مطیع ادبار و روزگار مطیع / خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه

در صفت قصر خود و مدح سلطان گوید

ای رب بنده حشمت و جاه تو بگنج / وصف کرد در تو ماهی برهوار ما
ای مرا سایه درگاه تو سرمایه عز / از بلاها و جفاهای جهان پشت و پناه

واجب آمد که من بنده دیرینه تو — نیستی غایب روزی ز من از درگاه
گاه پیش رخ چو ماه تو ز رطل تهی — تا کسی نشنودی بانگ برآوردی از درگاه
گاه در مجلس تو شعر بدیهه گفتمی — هر زمانی نمی‌برد تو پیش بدیهه
عذرها دارم پیوسته در این تأخیر — گر نخواهم و گر بگویم همه گویند بخواه
نکته دان باش ایا شیر دل خوش خوی — زیر دان ایا محتشم مخلص شاه
اولین عذرم آنست که من پیر دلم — دوستدار من معشوق تو هستم آگاه
هر زمان تازه کنم درد دل از ابرام — هم سبکروح لطیفم و هم نکو روی گاه
دل اسیران را ناچار بکمند آرم — گویم امروز است بده خوش ماه
رخ بگیرم و بگویم هان تا فردا — شغل فردا فرداش ز رنج سحرگاه
خدمت سلطان ناکرده و ناداده ترا — با چو تقصیر چنین کی خورش داد اله
خر بدون آیم زین رسم فلان سرکار — روز فرش مزارانه برادر ... شاه
گاه گویند فلان است گم کرده سوی — گاه گویند فلان ترک بشکسته کلاه
من همی گویم اینست بوی نگار از پیش — اسب را هیچ گاه ره و دارد نگاه
سال تا سال چنین مانده‌ام در سجده نشسته — این همه بار خدایان و بزرگان سپاه

چون

چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر — چون بشهر آیم گردم به سحرگاه براه
کی پذیرد ز من بیچاره بدین عذر بخشش — رادمردان بچنین عذر بسنجند گناه
تا نکو نیست گر اکنون بنده مرا نیست خجل — نگذرد هیچ سوی خانه من ناگاه
من همان بنده‌ام بلکه همان بنده ترم — همچنین است و خدای من از این آگاه
کودکی بودم در خدمت تو پیر شدم — گرچه هستم بدل و روی خلاف و زنباه
در همه شعر بگویم نه از آن است که شد — دل من بر تو و بر خدمت خاص تو نگاه
جان شادی بری باش و بیاش عزیز — به تو آراسته این مجلس و این بارگاه
تو بجا باش همه سال چو نعمت خوار — دشمنان تو بجان ز آفت و کینه
دوستان راز تو هموار همین باد چو ... — غزل خواهی باده کش و بنیاد آواه

در مدح ابوبکر حصیری ندیم سلطان گوید

دی سخن عارض من کرد بنا گوش سیاه — چون شب تیره برآورد ز گرد مه ماه
سالش از پانزده و شانزده بگذشته نبود — چون تواند شدن آن عارض از آن رنگ سیاه
روزگار آنچه توانست بدو برد ... — بستم چادر که بهر من که ...
بچکد خون ز دل من چو بروش بنگرم — نتوانم که گذر کرد بر آن روی نگاه

شب نخسبم ز غم و حسرت آن عارض و روی
روز از این حسرت تا شب بهمی نالم زار

نه کنم روی سیه زرد سوگند خورم
کان ست فرشته عنبر نکرده

عارضش را که و دولت همایون بخت
خویشتن داشت کس از این همه آبگاه

که نکلی ویران نکشهر بده
این من از خواجه شنیدستم از خدمت شده

خواجه بوبکر حصیری که ببندد بر فرات
چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه

آن کریمی که زمان خوار رو یاد گشته
همه بر جای که نهند از قبل جاه جباه

جاه جویند ز آن خدمت و جاه تونه
همه از خدمت الخلاف بخرند سپاه

خدمت او کنم و مخدوم شوم و شاد زی
من از این گونه بکردستم یارب سیاه

اندرین دولت صدقین بنام شنیده
همه از خدمت او و بالمر زرد کلاه

قبله محتشمان است در خانه او
کس چنین تهی از محتشمان این درگاه

پایگاهی است مرا در ابر شاه بزرگ
منکر نیست در این حرف ثقات گواه

زان خداوند مرا این ظهر تا همت زرد
هر زمان پیش همه نیکو داشت آنچه

او بجای رسد از مرتبت و جاه چنین
که زند خیمه زر بر سر سماکن هر گاه

لشکری پر ز چندان و غلامان دلیر
که چو اگر دو کس باید ملک از لشکر گاه

لعبر

مهتری داند کردن همه خلق جهان
چه بپاداش نکو و چه به بادافراه

جاودان تا که زیاد آنچه نیک سزا
تنش آباد خرد باد و دل آباد ماه

جشن نوروز و سر سال بروز فرخ باد
چنین سر سال بهی فرخ و میمون سر ماه

چشم او روشن و دل شاد و زاد خصم
که بهی عیش فزاد که بهد اندرگاه

در مدح سلطان محمود گوید

ای صورت بهشتی در سده بهالی
هرگز مباد از تو یکدم کنار خالی

تو سرو جویباری تو لاله بهاری
تو یار غمگساری تو حور دلربائی

شیرین تر از امیدی و اندر دلم آمیدی
نیکوتر از نهوالی و اندر سرم هوائی

نیکوتر از بهاری زیباتر از نگاری
چابک تر از تذروی فرخ تر از همائی

اندر دلی بجای عقلی در تن بجای جانی
در سر بجای چشمی در دیده روشنائی

از خیل عاشقانت فرض است ترا مائی
شاید که من ترا ایم زیرا که تو مرائی

سروی هست کو خوانم خوانم چرا نخوانم
هم ماه تا کلاهی هم سرو تا قبائی

من هر ترا سپندم تو هر مرا سپندی
من هم وفا نمایم هم تو وفا نمائی

بر تو بدل نگویم بر من بدل نگوئی
من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی

ما غزل سرای مرد ملک ستانیم / از تو غزل سرای از من ملک ستانی

گر من ملک ستانیم ار در همه ستانی / کورا همی رساند در خلق پادشاهی

سلطان یمین دولت محمود ابن ... / آن صدر پاکدین و آن اصل ...

آن صدر نیکنام و آن نسل بردباری / آن پادشاه دنیا آن خسرو جهانی

هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی / هم داد را بنایی هم دین را ...

سیر بزرگ نامی کرد گران سلیمی / شیر ملک شکاری شاه جهان ستانی

از حلم وز تواضع کوهی مگر زمینی / در طبع و در لطافت گویی مگر سمایی

پروردگار دین آموزگار فضلی / هم پیشه وفایی هم ریشه درستی

هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی / هر گشته را رهی هر درد را دوایی

جوینده را امیدی خواهنده را نویدی / درمانده را نجاتی درویش را نوایی

هر جا خبر بهجت رازید همه روا شد / من جا حق بندم هر که باین روایی

با هر که عهد بندی بگردد یک زبانی / این هر دو از وفا ... خود ...

هر جا که عزم باید در رفت عزمی / در کار رای باید ... بلند رایی

آنجا که رزم جوی لفافت دشمنانی / در کار بزم بساز ... عطایی

چون تیغ برکشیدی گیرنده جهانی / چون جام برگرفتی بخشنده سخایی

مردی همی نمایی کیستی همی کشایی / بدعت همی زدایی ... همی فزایی

یک سینه تو دارد ... بود خوانی / یک چاکر تو دارد ... را

گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری / بر هر کسی رسیدی مهرا مگر قضایی

هر هفته عالمی را بار دهش روانی / هر ماه خسروی را با تیغ در قفایی

از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی / در مهر خصم جستن در ... ایی

هر جا که رفتی بار آمدی مظفر / چون با ظفر شریک چشک مظفر آیی

مر دوستان خود را ... / مر دشمنان حق را ... گدایی

ضر مخالفانی نفع موالفانی / این راه ... آن راه ... بلایی

چشم مخالفان را همچون ... / چشم موافقان را ... توتیایی

تا آفتاب روشن دایم همی بگردد / چون آسیای زرین بر چرخ آسمانی

پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت / تا تازه بر هوا آید ...

دایم بفتح و نصرت ... / ... کوشش ...

در مدح سلطان محمود گوید

یک گوهر چون کان ... / نه زرد بیدار چون زرکانی

بکوه اندرون مانده در تیره‌کامی — بسنگ اندرون زاده باستانی

گهی لعل چون باده ارغوانی — گهی زرد چون دیبه زعفرانی

نه گاه سودن مراورا نمایش — نه گاه گزایش مراورا گرانی

هم او خلق را مایه زورمندی — هم او مرده را داده زندگانی

ز قوت قدر رب و حری — وزو حرکت طبع آتش و جانی

غم عاشقی با چشیده ولیکن — فروشنده چون عاشق از ناتوانی

چو زرین درختی همه برگ و بارش — ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی

بسیمین صحیفه گهربار گشته — زده زیورش رایت کاویانی

عجب گوهر است این که چون گوهر دونی — مراورا نکو وصف کردن ندانی

به یک دو فصل اندر دو بار یابی — یکی نوبهاری یکی مهرگانی

ز اجزای او لاله مرغزاری — ز الاء او نرگس بوستانی

بعوض شبه گوهر سرخ یابی — ازان چون کند با تو بازارگانی

کنار از گهر پر تو فشانند — چو سنگ سیه زر برافشانی

دلا گوهری کز نمایش جهان را — گهر ساده بودی بکام زیانی

زا

ز تشنگی و سنگ از تو خبر کرده — مگر خضر سرکار جهانی

پناه دول ابن محمود غازی — امان ملک شاه زابلستانی

شه دادگر شهریار و امیری — که بد هیبت شمشیر او کشته جانی

ملک فره و ملکتش بیکرانه — جهان خسرو و پیرتش خسروانی

نه چون او ملک خسروی دیده گیتی — نه چون او سخی خلق داده نشانی

سپه برد در کشور کافرستان — خطر کرد در روزگار جوانی

ز هندوستان هیچ کفر و ضلالت — بریده بشمشیر هندوستانی

از این خسروی که بزرگی و مردی — میان همه خسروان داستانی

ترا زین پس جز فرشته نخوانم — از ایرا که تو نه از این مرد مانی

ببزم اندرون آفتاب سپهری — برزم اندرون اژدهای دمانی

ترا روز رزمگاه آتش ها — خروش سواران ترا چون اغانی

بخوانی ببزم اندرون شاه عراق را — بجنگ اندرون حرب بازار زنی

بهر حرب گیهان جهانگشائی — بهر حمله بردن حصار ستانی

ز باد سواران تو گرد گردد / زمینی ز لشکر رو بگذرانی

بخندد اجل چون تو خنجر گزاری / بخسبد زمین چون تو لشکر برانی

ترا پاسبان گو دولت نباید / که شمشیر تو خود کند پاسبانی

ندارد خطر پیش تو کوه آهن / که آهن گدازی و آهن کمانی

جهان را ز هر کفر و هر بد بشستی / به پیروزی و دولت آسمانی

بیاید بسی تا بغداد و بصره / غلامی بعهد الب ارسلانی

اگرچه ز نوشیروان بر گذشتی / بانصاف و داد چو نوشیروانی

بوقت بهاران امیر بهاری / تو باشی جهان خسرو هر خزانی

چنین صد هزاران بهار و خزان / به پیروزی و دولت و کامرانی

در غربت خود و مدح سلطان محمد گوید

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری / دم زان زمانه در بیاب و دگر گری

این روز و شب گریستن زار زار چیست / نه همچو من غریب و نه غم عشق پروری

باری بمن نگر که بباید گریستن / بر عاشق غریب و بیمار و دردل بری

ور زین توانگرم که پر سادی ... اندری / تا شد نهان ز چشم من آن ماه دلبری

ای وای اند ها و غم عشق و غربتا / یاری گزیدم از همه خوبان پری نژاد

نژاد

لشکر برفت و آن لشکر بلخ در رفت / هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

ای چشم تا برفت نگارم ز پیش تو / صد بار بیش رخ من تو کردی معصفری

تا هجر شده است روی من از رشک لولو / یاقوت سرخ باشد و بیجاده گوهری

هجر لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو / زین پیش زرد بود چو برگ جعفری

خون خواره گشتی و شکیب من ز خون / آهسته خور ز خون دل من چون خوری

این خون چه میخوری ز دل من همی بگو / دل خانه تو است و تو سلطان دل اندری

ای دل تو نیز مستحق هر عقوبتی / گر غم خوری سزد که غم هم تو در خوری

هر روز خویشتن بلائی در افگنی / آری مرا ملامت و بر خویش داوری

تو درد و غم همی خوری و چشم خون تو / این زان بود که عاقبت کار ننگری

ای دل تو قدر خویش بدانی همی مگر / تو در قیر مدایح شاه مظفری

شاه جهان محمد محمود کز خدای / هر چیز یافته است بجز پیغمبری

او را سزد امیری و او را سزد شهی / او را سزد بزرگی و او را سزد سری

از منظر ستوده شه منظران / وز مخبر گزیده همه مهر مخبری

هر کس ز رود حدیث همو ... / گفتار او درست ... لفظ او دری

اندر عرب ز رعد پی لفظ او کشاد — او باز کرد پارسیان را در دری
هنگام مدح او دل مدحت کنان او — از بیم فتنه او بهراسد ز شاعری
نقد کند درست در و هیچ عیب نه — کان نقد را وفا نکند شعر بحتری
ای خسروی که تخت تو و تاج تو اسپر است — تو با بلبه حشمه خضر شه بمیری
با خاطر عطارد و با جاه ماه — با آفتاب پای و با سعد مشتری
ای شاه باش تا تو به بینی به روزگار — چون ایستاده خلق همه با تو چاکری
بسیار زمانه هست به همه ترا مدار — آنچیز کز جهان تو بدان بهتر از خوری
افزون خویش پدر بدرت بهند — این آن نشان بود که تو ز ایشان برتری
شاهی ترا دهد تو روی همه شهر — فرخنده پادشاهی و شاه مظفری
هر چیز کان ز آلت شاهی بکار آید — آن را همی سرائی و آن را سزاتری
تدبیر ملک را و هیچ نیز در — برتر ز بهمنی و فزون تر ز نوذری ار سکندری
در خلوت جنگ پیش دو در آرزوی جنگ — این از نشاط رزی بود آن ز دلاوری
چیزی بروز جنگ شبی ز نهیب نفکند — چون گاه هیبت جنگ بر ز لشکری
روز نبرد تو بکند دشمن ترا — با ناوک تو مغفر فولاد مغفری

نام

نام نکو طلب کن و زر هیچ در مبر — بهتر ز گوهر آنچه بود تو برخوری
خورشید را نخوانی چو تو دانند مردمان — خورشید با تو کرد نیارد برابری
از دوستی زر که بود گنج را — کاهش درآید گنج و کان مادری گوهری
تو زر خویش خوار بدین سان داری — این است رادی و خود این است رادی
تا لاله خیمه بر دشت زرخشنده است شمع — در باغ نامیه بر خیری و سعتری
آراسته تو همچون بهار چینا — از زینهار آن خنج و ترکان سعتری

در مدح سلطان محمود گوید

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای — عجب تر از دل من دل نیافرید خدای
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه — تو در جهان چو دل من دلی دگر منمای
شگفت و خیره در او مانده ام چنین عشق — یکی دل اندر یارب چگونه گیرد جای
هر ساعتی دلی از عاشقی ملول شود — دلم همی نشود وای از دل من وای
نه از ایدل که این عشق را نه جاودانه — که کوه آهن باریخ او بدارد پای
دلا میانه چندین هزار شغل اندر — چگونه گوئی مدح امیر بار خدای
جلال دولت عالی ابوالقاسم محمود — امام دادگران شاه نیکوئی فرمای

ستوده گرامی ترا زیش اد | سخن هم بکنه خاطر ملوک ستای
سخن شناسی کریم و صفت کهن اد | شود زبان سخنگوی کلک و باد درای
زبر او عطایای او همیشه بود | چو حجله های عروسان سرای مدح سرای
اگر ترا بحق اندر خورست ستایش او | زخمر دان جهان جز کند ستایش مگرای
وگر سپند کند خدمت ترا ایکدر | بعمر خر بدرا و مکن درنگ و مپای
چو دل بخدمت او داری و ترا اندر رفیق | زخدمت دگران دل چو آینه بزدای
کسیکه خدمت جز او کند همیشه بود | زبهر عاقبت خوشتن دل اندر آی
بعون طاعت او از در حضرت یاب | بجاه خدمت او سر بر آسمان بگرای
بروز ده ده بر دولت تو حکم کنند | بخان بطلالت آسمان همای
بزرگی و شرف و دولت ... | همی نهفته از این خجسته پرده سرای
شمال ملک چو باغ است ... و گل | تو شاه مانه تماشا کنان آن باغ درای
ز تاج شاهان برکن ... | چو شاه شرق زگنج ملوک قلعه ...
همه ولایت خالی کنی ز سپاه عدو | چنانکه شاه جهان بنهاد لشکر آرای
اگر بکار مقدس خجسته رایت تو | که دا نه ... بعون ... همای

مگر ا

بکلک مانده درش انتهای جهان | توازمیانه چو شهباز کلک آرای
تو در ولایت دولت همی ... | مخالفان را در بند غم همی فرسای
موافقان را بهرت چنیه نوش گوار | مخالفان را خشم تو زهر زود گزای
سرای تو بادا که نشاط و سرور | چو باغ پر گل و سرو از بتان چین
در مدح سلطان محمد گوید

بمن باز گرد ای جهان جوانی | که تلخ است بی تو گذارند گانی
من اندر فراق تو ناچیز کردم | جمال و جوانی دریغا جوانی
دریغا تو کز پیش رویم جدا شد | دریغا تو کز پیش چشمم نهانی
سفر کردی و راه غربت گرفتی | براه اندرون جفت با کامرانی
چگونه تو را جستن توانم | چگویم بمن باز گشتن توانی
دل من زمهر تو کشتن نخواهد | عجب نیست انجمن روان جهانی
گرفتم سر من دل ز تو برگرفتم | دل من کند از چو تو دلستانی
من از رنگ روی تو دیدن ... | ... سرو آزاده بوستانی
زبس کز فراق تو هرشب بگریم | بگرید همی با من انسی و جانی
ملالم کونه ای عاشق هجر دیده | ... ز دیده هرشب همی خون چکانی

چه موئی چه نالی چه گردی چه زاری | که از ناله چون نال از ناتوانی
چرا بر دل خسته از بهر راحت | ثناهای قطب المعالی نخوانی
ابو احمد آن صاحب حمد و محامد | که گردش از خسروان نیست ثانی
همه همت و کام او خوب کاری | همه رسم و آیین او خسروانی
جهان را همه فتنه خویش کرده | به نیکو خصالی و شیرین زبانی
به ارادی که از همه شهریاران | پدید است همچون یقین از گمانی
ده و بر چه خوب یافته کامکاری | ز بهر چه بهر یافته کامرانی
اگر چند کرد او در روزگاری | دگر چند که معتبر خاندانی
بزرگی که هر چه بخواهی نخواهی | ملک زادگان را کنون آسمانی
ز فضل و هنر چیست کان تو نداری | ز علم و ادب چیست کان تو ندانی
بعلم و ادب بر سر پای زمینی | با صدر و گهر پادشاه زمانی
ز اقبال میمون خداوند ملکی | ملک پیدر بهار جهانی
عدوی تو خواهد که همچون تو باشد | با زره طبع و گوهر نیست ثانی
مگر در چو یاقوت خارا اگر | نه سنگ سیه چون عقیق یمانی
نیاید بد نیست از نیست هستی | نیاید بکوشش تو از جسم جانی

ترا نام از نیک خو خوب صلت آید | نکردی بدان نام خوش شادمانی
بکوش اکنون تا همی خویشتن را | جزان نام نام دگر گسترانی
مگر عهد کردی که در مهر دل تو | ز مهر و محبت نهالی نشانی
بدین سخا از آن را امیدی | بلفظ دری نکته‌ها را بیانی
اگر مر ترا از پدر ارثی باشد | بجز ده چراغ دل دوستانی
اگر بخت خواهد که روی تو بیند | بکوشش رسد تا بهم لقای ترا
همه ساله گوهر فشانی ز دو کف | بمانا که تو ابر گوهر فشانی
ز حرص رفیقان مال خودت | نشاید که هر زمان مهربانی
نشاید ز خلفت بداده اسیری | نشاید خواهد جز کو بنشانی
تو اگر شعر در مدیح تو باج | ز علم و نکت در طراز معانی
همی تا که روشن ستاره است هر شب | برین الگون چرخ چون لعل کانی
سوا را بود روشنی و لطیف | زمین را بود تیرگی و گرانی
تو بادی جهاندار تا این جهان را | به پیروزی و خرمی بگذرانی
بعز اندر دوان ملک تو نهاده | ملک اندر دوان عز تو جاودانی
ترا عدل نوشیروانست و از تو | علامات را تاج نوشیروانی

چون من قصیده ای بر از من شنوی — هزاران قصیده شنو هر کجائی

در مدح سلطان محمود گوید

سوی گلزار بباید شدن اکنون زیراک — که شده ست بدین بر شده کاخ هزار
وقت آنست که در دشت آید طاووس وتذرو — صلصل از بر سر سرو بلبل و باد انی
بر در بیشه و در دشت همانا بود — باز راز مرغان نگار بود ان
همه مرغان جهان بر بخش اندر گویند — اندر آن وقت که سیمرغ به چه خجسته ایشان
اندرین قصه من هیچ و چه باور عجب — حمله خسرو بیاید برایشان بحی
مثل جنبش سیمرغ به چیز است بگو — مثل جنبش شاه الملک سپهر آن دی
خسرو غازی محمود خداوند جهان — آنکه بگرفت جهان حمله تو فوج خوار
چون بجنبید ز غزنین همه شاهان جهان — بیشه بستانند سپاه ازند باج و خراج
به اسپند و نقش و ظفرش فال زنند — نه الممالک بر شان کردند سانه نکای
او چو سیمرغ است اندر و جهان حله چو مرغ — مرغ با هیبت سیمرغ کی دارد پای
شاه باز از شاه بگیرند از او — همه شاهان جهان راهبر دستار
او بسنده دلیر اندیب و به چنین بود — هیبت او تقدیر جهان و جهانداران
خوش بخسبند ملوک از فرح ایمنی او — نه بروم اندر قیصر نه بهند اندر رای

این همی گوید یک تخت تو یک لحظه برد — وان همی گوید که و پرستی بکند پای
تخت دولت بر آنکس چه گنه کو کند — ساتین و جمال و دل خدمت ایران جای
هر کسی خدمت فرخنده او پیشه کند — بجهان کامروا گشود زبان فرمای کرد
تا قدرخان کمر خدمت او بر که — به سر تا جدش از تیغ فغفور و های
همه ترکان بگرفت و بر آن انگشت — شرف روز فزون تیغ هنر روز افزای
دولت سلطان بزم که بتابد بشگفت — گر شود باد صبا بر او غنوای
سال و مه دولتان بار جهان الملک — همچنان باد و لیر رود سر فرمای
رتبت شاهان امروز که دانی در خور — همکنت رود بر بنگر شهر را در وا
گر کسی گوید مانند تو هیچ شه است — گو برو فام و رسانی هنر از کجای
تا فلک هست همی حشمت باد درست — تا جهان هست همی دولت او بپای

تغزل و مدح سلطان محمد گوید

امروز که صد گونه بکردی بزمانی — که خوش سخن داری و که تیغ زبانی
چون باز کنی باز تراست آن آری — چون خشم کنی خشم تراست کرانی
مانند میان تو و همچون دهن تو — فرزانه کم از موی و دار غالیه دانی

گویم ز دل خویش که ... نهانست / گوئی نتوان کرد ز رنگ نقطه دهانی
گویم ز تن خویش میان سان ... آمد / گوئی نتوان ساخت ز نیکوئی ... نی
جانی مرا جان منی جز دل و جز تن / این نیز غمی بر نکند ... زمانی
گر گوئی بغربت نگویم بغربتم / با دولت بخشا نتوان کرد کیانی
جانی بدهم تا ز بانی ز تو برهم هست / هم ... کنم گر ز تو برسم بزبانی
جان بدهم و دل ندهم کاندر دل ماهی / مدح ملک مالک ده ملک ستانی
شهزاده محمد ملک عالم و عادل / کز نعمت او نیست تهی هیچ مکانی
تا او بامارت بنشست از پی بخشش / هر روز بکوه اندر زر بنگر اید کانی
گیتی چه کالبد است او جو روانست / چاره نبود کالبدی را ز روانی
کانی که ترا روز ملک پرورده پیری / وانی که ترا روز دهر بنده است جوانی
او از پی فال پدرش تخت ترا داد / تخت همه بر صورت و بر صنعت یانی
با تخت ز ترا که ... پیل چو کوهی / پیدا بر او نشسته ... کشته ... جهانی
مروت را ... چیست ولی / مر ... را ... حیف ...
انچه کرین ... نه کان ... / وانی نتوان داد ... ... نکانی

کنجش

ار

آب و شرف و فخر جهان روز بهار است / با روز بهان حمله نیز زند ... نی
او راز بها دهر امان داده ... داست / با ... ... شهر ... زخم ... دانی
باد بوفا ملک چنان کرد نکرده است / با هیچ ملک ملک ... نکوئیه ... نی
تا سعد ... ... ملازم و ملتزم / سورش همه دم باد ... ... ش

در مدح سلطان محمد گوید

همیشه دلم خواهد از فرق نگاری / که خوش نکند ... نه بود در کاری
شنیده ام جوینده یابنده باشد / بعز درست آمد این لفظ باری
ترک چون بهاری بدرست منی آمد / رخ چون او تر نیست در هر بهاری
چه قدش چه پیراسته راز سروی / چه رویش چه آراسته لاله زاری
نگهدارم دل خویش یاری گزیدم / که دارد چو یار من از نیز دیاری
بر این یار غم عاشق گردد خواهم / کزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
دلم او ... خواست او را پیر دم / جهان به ... کردم ... از ... شکاری
جز او دل ... جز به جان ندارم / پس از خدمت شه چنو غمگساری
شه عالم عادل ... گستر / ... چو او ... دیاری

ولیعهد محمود غازی گهر | همین خسرو برترین شهریاری
بدین شد اندر جهان گشته پیدا | چو تابان مهی بر سر کوهساری
کریم است و آزاده و تازه روئی | جوانست و آهسته و باوقاری
خوش سیرت و رای و دین و درستی | پسندیده نزدیک هر هوشیاری
جهان پیش او در خور همت نیست | میان بسته بر کو نه بیکاری
نه اصل و بزرگیش را انتهائی | نه جان و کردار را در کناری
نه در وقت بخشش مر او را صبوری | نه در رزم کوشش مر او را قراری
گه راه زدن عاقل و پیش بینی | بخشم اندرون صبر و بردباری
یکی را آمیخته علم و صبرش | سحاب است بیدار اندر بخاری
بهر بامدادی مال بخشد جهانی | بهر راز زر فرشته غزاری
تهی نیست از بخشش او سرائی | نه در بسته بر شاه ایران حصاری
ملک سخا و برزور و پرستش | برآورده از روی وانبه جداری
هر ابری که بگذشت بر نیزل او | ز شرم کف او شده چون غباری
عمی نیست از بایکفش بر نیاید | نصیب سال یم زر دریا بخاری

حصار

حصاری و از ترکش او خدنگی | جهانی و از موکب او سواری
چو بال سنگ بگذرانده تیری | گرازان ز تیغش سا تحورده چناری
زده خشت زخم خدنگش گذارد | نیاید زده مورچه فعل ماری
مگر تا تو اسفندیارش بخوانی | برآید ز مهر مویش اسفندیاری
بهر کاری از اوراد بخت یاور | جهان را نباشد چو بختیاری
ز اقبال سلطان بر و حاسد ازو | شده دیده ارژنگ خیره گفته یاری
ز بس دیده از او جهان راست نیکو | نه چین بهی در جهان بو گواری
نگار شهان هست بر مرغ و ماهی | نگار تو شکر است نیکو نگاری
چه گر در دار داری که در گوش آن کس | ز رشک تو او بخته گوشواری
مرا چه به خاصه خویش داری | لعلت و بس چون نو شکفته بهاری
چو طاوس رنگین مرا جلوه داری | چه بس کلاهش ازین افتخاری
قبای ترا تا جداری بوشه | ندارد کلاه به تا جداری
فرودی کلاه ارزین قبا تا قیامت | جلالی و جاهی بهر هیچ و تاری
بزرگی و جاه و جلال و شرف را | ندارد کسی جز تو تنها تو داری

همی تازید مثل و دیرباتها | درآید ره هر اشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند هم در مثلها | ره پهلوی هر کس نهاد آن حصاری
ترا باد هر جا که بنشیند بختی | عدو را هر کجا بایست داری
بود مجلس تو بنفشه زاری | پر از سرو کشمیری و قندهاری

در مدح سلطان محمد گوید

دلم مهربان گشت بر مهربانی | کش و دلکش و خوشدل و خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری | نگاری چو در گوش خوش داستانی
همانا نقد بت چین زاد سروی | بروی دلفروز چین بوستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد | تو گویی بخندد همی گلستانی
چو ماه است بر خیزرانی ولیکن | چو تابنده ماه است بر خیزرانی
زمانی از او صبر کردن نیارم | بمیرم گر او دور ماند زمانی
سوی حجره او شدم دوش تا که | برون آمد از حجره با پرنیانی
همی تافت از زیر آن روی خوبش | چنان چون نگاری ز ارژنگ مانی
بخندید و بنمود روشن ستاره | از آن خنده در نیمه بازدانی

م بهر

مرا گفت گویا غلط کرده راه | همانا فتادی ز ره بر کرانی
هم اینجا شو اینک بیا پیش بهی | ره تو نه اینجاست یا ندانی
درم من چه گویی ره من چه پویی | چو آرام گیرد دلت بر جهانی
کسی چون ترا پی سگانی چه باید | که دولت دهی بهر پیر سگانی
تو خلاق آنی فرستاده جشنها | ز بهر چه خشک در ما بیانی
نه من خصم سگ دارم ای شیر مردان | که خشنود باشم ز خشک استخوانی
من آنم که چون من نبود و نبالا | نگاری نباید کس اندر جهانی
من آن تیر بالا نگارم که هرگز | چو ابروی من کس نه بیند کمانی
من آن گلرخ استم که هم رنگ رویم | ندیده است هرگز کسی بوستانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم | کرا دیده ای همچو من تنگ دهانی
نتابد همی تار موی میانم | که را است همچون میانم میانی
بدو گفتم ای مهربان ماه تابان | که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
مرا ریگ زر دو تو دو رخم | سپر هر زمانی دل از گنج کانی
شه مهرگان بود و من مدح گویم | خداوند را در شب مهرگانی

محمد ولیعهد سلطان عالم / خداوند هر مرز و هر مرزبانی
خداوند ملک است شاه و درویش / ندیده است ازو پیرتر هر جوانی
دلی را ازو هر زمان تازه سودی / عدو را ازو هر زمانی زیانی
اگر آسمان پست بودی نبودی / تهی همتش روزی از آسمانی
نگر روی او آفتاب است روشن / که زو نور گسترده بر هر مکانی
بلی آفتاب است لیکن نگردد / نهان زیر هر میغ و هر دخانی
ازو راز نتوان نهفتن که رایش / کند آشکارا همه هر نهانی
صدا نیست از دل اگر خوش آید / ز هر یک دهد مر ترا داستانی
جوان است اما کار دیده ولیکن / چو پیران بخرد که کاردانی
نگو رای و تدبیر او حکمت شد / نگار است چرخ از بر رای دانی
ندیده است هرگز چنو هیچ سائل / عطابخش آزاده زرفشانی
گر آن زر که او داد بر هم علاوه / پدید آمدی چرخ را نیز زبانی
همی تا ابد کار پیروز بیانه / بدخشی و پیروزه زر زر کانی
توشه دار زی دوش خورده ماه خلل / بمانده ز بیش تو آرزومند بانی
هزاران خزان بگذرد نا دیده آن / بهار رخ افروز با هر خزانی

الی

زبخت دل افروز تو تا قیامت / ز نو شادی باد هر مهرگانی

در مدح سلطان محمد گوید

ای باد بهاری خبر یار چه داری / پیغام گل سرخ سوی باغ که آری
هم اول روز از تو همی بوی خوش آید / گویی همه شب سوخته عود قماری
زلف بت من داشته دوش در آغوش / نی نی تو هنوز اندر آن زلف مداری
خورشید بران ماه زمین دست بساید / دانم که تو از زلف او چین بتاری
تو با گل و سوسن ز بر و یار اندر کش / در برگ سمن بنشین تا تو بشماری
من دوش بکف داشتم آن زلف بتابش / در زیر لب او که کدام امروز بهاری
ای فرخ ازین قصه چو احوال مراست / پیش ملک مشرق این خواب گذاری
شاه ملکان میر محمد مراد است / ازانکه شاه رخ و رانو بی زر
شاهی که تو خدمت صدقه نه ندید / کز بهر ...ش نیم زمان یا بی فرار
شه دور خوشی خدای ما ز دو سه مراد نکهی / تا عمر بشادی و خوشی بار گذاری
چون خدمت او کردی و او دید و نگه کرد / فرزانه شوی از نعمت او گر صد برادری
افزون ده بر از طبع و زاندیشه تو بر / تحفه که در آن خدمت فرخنده بکار
ای تا رحدای ملکان ایلک نعمه / ازانکه حق همه خلق گذاری

کوته نه خدای از پی این داد ترا ملک — تا کار تبه گشته کس را بنگاری
یکدست تو ابر است دگر دست تو دریا — هرگز نتوانی ز بخشش و نباری
رسم شعرا از ده هزار و ده هزار است — اخر ده هزار تو شعر است ز زاری
فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن — زانگونه که هرگز نبود کس بشماری
از دولت سلطان و ز نیکو صفت تو — این کار بهم ساخته و محکم کاری
گیتی همه همواره ترا خواهد گشتن — امروز به سینه کش که در داد نگاری
خواهم بنزد تا برای تو نه چنینم — چون کوه فرو ریخته دینار نثاری
شاهان جهان روی ملامت نهند تو — وز درد نبده روی بدانند که تو یاری
امروز نه خوش بود ز ریخانه عیش — زین پیچواری زده ترکان حصاری
این در تنگ و این دشت پر از حجره و خرگاه — شهر از بنه ابشال پر و مهد و عماری
از زردم رسیده بر تو هدیه روی — وا ورده ز بلغار بت بلغاری
فرش ده هرچه زیخارب بدان جای — این شعر باواز برادر ده خوارزی
والعمر شما آنده جا ساخته با آب — چون طوطی ملک وش در نکالطوطی شکاری
در خانه تو دولت و در خانه تو ملک — در خانه آنکس که بر آن خود بیداری
آنکس که تو از درد دل چون دست ندارد — چون سنگ زند بر در تو خجل خواری

علی

مه باش تو با روحی و کالوی و فخری — بد خواه تو مانده بیچاره و زاری
از جوکه ترا تا ابدالدهر بهر کار — توفیق شه از ایزد و از حضرت باری
از زاده خداوندی و خوشخوی کرم — با فر شهنشاهی و با زیب سواری
پرداخته و پرفضل پر از خرد و برادرم — با بیه و با بیکی و با حلم و وقاری
بر خورد تو از دانش و بر خورد تو از فضل — بر خورد تو از این جشن بداری و قصداری
شادی کند و گنجها ان کنجه تو بهم — ای گفته ترا داده خجیر بباری
شادی زبتان خیزد و در پیش تبال دارد — با جعد سمرقندی و با زلف بخاری

مدیح امیر یوسف برادر سلطان گوید

دوش همه شب بر گذشت بیدار — با مه فرخار ترک چو دوزه حصار
برده بنا گوش سیاهش بر گشت — یک زده گر حلقه های زلف نگار
از بس کاب در چشم او بهم آمد — قیمت جود سیه کرد قطار
بر لب شکر نگ کلاشوم بر گفت — با سپه میر قصه رفتن دارد
گفتم دارم که امیر چنین است — گفت نه تنها همه کلاهی بگذار
گر تو مرا دوست باز داری بی تو — روز و شبم هم به تاب ناله و زار
میر بگفته است مرترا که روا نیست — کار زدن خویش را براه بدار

گر تبوانی مرا ببر که رهی ‖ تا نشود روز فرخ [illegible] تو تار

چنین بره انده گسار نباشد ‖ انده و تیمار خویش با که گسار

گفتم انده گسار زین ره ابذر ‖ مدحت میر است گفت نیکو کار

پشت سپه میر یوسف آنکه ستوده ‖ نزد سواران همه به نیک سوار

آنکه زبار زر جود او که بخشش ‖ وقت عطا زان حمل شد ابر بهار

ای درم از دست تو رسیده به پستی ‖ زر ز بخشندگیت فتاده بخوار

روز عطا هر کف تو همچو بحرایست ‖ پیش تو شب و روز در سپاس بکار

بحرت خوانم ار روا بود گویم ‖ نه که انکو ز دست جود و دو بچار

بلکه بدان خوانمت که تو بدل و دست ‖ گوهر پیدا کنی و لولو بار

بخشش پیوسته را شمار نگیرد ‖ خدمت بیگوزه را نمای شمار

نامزد از آن کنی که گشتی ‖ گر بشنبل گلبن بشاخ نگاری

بندگی خزانه تو چه کرده است ‖ کو را انده مال بدست خون ببار

هر چه هلاک خزانه بخشی هر روز ‖ تازه هلاکی تو بر خزانه گمار

معدن علمی چنانکه شبیع فضل ‖ مایه حکمی چنانکه اصل وقار

جم سیر و سام رزم و دارا بزمی ‖ رستم کرداری و فریدون کاری

او

گرچه تبار تو خسروان جهانند ‖ تو همه روی سر فراز تباری

در همه خشمی چو صبح تیغ زر قیصر ‖ در همه کامی چو شهد نوش گواری

پیش تن دوستان [illegible] تناور ‖ در جگر دشمنان فروخته ناری

حلق بداندیش را برنده چو تیغی ‖ دیده بدخواه را خلنده چو خاری

روز و شب اندر دو جنگ دشمن گشتی ‖ جز بسخن جنگ بر زبان نگذاری

پیل قوی تن بجنگ یار نخواهد ‖ تو ز نور بازوی خویش جویی یاری

خون ز دل سنگ خاره برد هر آن تو ‖ صورت تیر و کمانت از بنگاری

گاو و ماهی فرو جهد که ز زمین ‖ گر تو زمین را بنوک نیزه بخاری

باد خزانه ازار بسیلان کرده است ‖ از پی این تا ترا کشته عماری

تا نکند موم خویش عنبر اشهب ای ‖ تا نه هر بید بوی عود قماری

شاد زی ای دولت تو مایه [illegible] ‖ شاد زی [illegible] تو [illegible]

تا بعون بخت تیز و دولت سلطان ‖ امر تو اندر زمانه گرد حصار

قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد ‖ باغ تو باشد زمین اهل [illegible]

در که ری در [illegible] گاو تو [illegible] ‖ روز [illegible] هزار نگار

در صفت مهرگان و مدح امیر یوسف برادر سلطان

مهرگان رسم عجم داشت بپای ‖ جشن او همچو چشم اندر وای

هر کجا در شد از اول روز — تا بی اندر شد و باید بطوبای
تا همه روزه در از گیتی بدو — این همه رسم نکو ماند کمان
کارها تنگ گرفته است بدو — روزه تنگ خوی گرفت فراک
تا چنین ماه و چنین جشن بود — همچو در کوکب آدینه شتران
زین سبب دان که به تنگ است — صبر یعقوبیان تا رخ دان
عصه دولت و یوسف گر فضر — هرچه بایست بدو داده چو دان
از بزرگان و ز تدبیر گران — پیش دست است تدبیر درای
زو مبارزتر و زو پردل تر — ننهد کس برکیب اندر پای
دایم از رنگ زره بر تن او — چین به بار دهد وقت قباب
جنگ جوی است ورا جعبه وی — نبود هیچ مبارز بالای
همچکس نیست گر شاه جهان — یک سخن گوید از این شه ستای
گو بیدار بار خدای ملکان — ایمچنان تر از فر جهان
آن دل راد و تن نازک را — رنج و اندیشه چنین بنمای
تا کی این رنج ره و گرد سفر — دین تقاضی در ارزو بود است

دل

شکر آزادی چنان نا رفته — تو بیاسای و رشاد در جای
هرچه ناکرده نمانده است ترا — گو بدان میر و هم او در فرمای
او خود اندیشه کار تو برد — دل از اندیشه بیکره بزدای
تا به پیش حی بیک ل کند — او ز دنیا رود و در قلعه جای
او همانست که پیش تو سته — ذره‌ای کشمیر از شکر ردی
جوش خویش زرد توش و بوش — بیره برد بازدی خوبای زری
بر همه گیتی آورد بکار — بر همه گیتی ایشه سجدی
گر بجنگ آید پوشیده زره — ولی بر آنکه بجنگ آید وای
شیر از هر جای ازو روز نجو — از نهیب دو فرغش بازو خای
است او را چه لقب ساخته اند — مملکت گیر و ولایت پیمای
اسب او کوش به آهخته تر — ز اشتر پیر لو اوز درای
ای ظفر بیدوان ظفر رستم دل — ای مبارز شکن و گرد ربای
آخر این کار ترا باید کرد — دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته تری — همچنین باش و همه ساله گرای

تا کشاده زجهان آنچه بماند — تو بفرمان شهنشه بکشی
دوستانش را بیکیک بنواز — دشمنانش را بگیر و بگداز
تو بزی خرم و پاینده باش — روز و شب مجلس و میدان آرای
گل و می خواه بدین جشن و شب — از رخ نخشب و ماه نثار

در مدیح امیر یوسف برادر سلطان گوید

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای — که شاد کرد دل ما بمیر بار خدای
امیر ما عضد دولت آن مؤید دین — که بر بزرگان آن فرخنده زیر همای
سپهبدی که چو خدمتگران همه آگاهی — جلال ملک بدان طلعت جهان آرای
همیشه بر تن و بر جان او به نیک دعا — هزار دست بهم برگرفته شد خدای
بدین میانه که او می بخورد و درگذشت — شنیده‌ام که نشسته به باغ شاهوار
بهیچ باغ شنیدی صدای رود و نوار — ز هیچ خانه شنیدی سرود خوش آواز
در مخالف بیگانگانش دربست — همه نشاط گرفت از نوای بربط و ساز
نخورد هیچ کسی می ز روزگار بگفت — بمیر زنده مر این بخورند انگوری
بیامد او ز خواب شد به باغ امیر — سپهر گفت مرادار ز درفتن ساری
نه آب دیدم بر روی سرو دان چشم — نه رنگ دیدم در روی لعبتان طراز

بنام

بزرگه ملک شرق هر که را دیدم — زبند و خسته جگر دیدم و دل اندر وای
همه جهان به دل سوخته گفتند — که یا الهی مکروه را ز جا بنمای
فراکسم که بر او در این میان گویش — نه روح بهره و نه عقل بهره دار
خدای عز و جل رحم کرد بر دل ما — بفضل و رحمت خود کار کار گشای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد — مثال چو مهر روزت پیال مهر افزای
گهی نشست در آن بوستان طبع افروز — گهی بجنبش ز لاله بجهان روح افزای
سیاه چشمان درویش و باده اندر دست — یکی بگونه رود و یکی برنگ قبای
سرایهاش همه پر ز سرو و دیبا پوش — وثاقهاش همه پر ز شیر دندان خای
در سرایش ز خسروان و مهتران — نشسته از پی تحفه نثار کرم بجای
امیر یوسف آن کو ده کف بسیار — که گنج قارون با جود او ندارد پای
تو فخر چو تو ای چنین خداوند است — ز خسروان جهان جز که نیست مر کرای
رضا و طاعت او جز بهر که راست — همی بجان شنوان و همی اخبار فرمای
همیشه مجلس او باد خوش و دل شاد — سرای دشمن او با خرد شود ابدان

در صفت باغ سلطان گوید

باغی است دلفروز و سرای به لکش — فرخنده باد بر ملک این باغ وایجار.

زینگونه باغ هیچ ندیدهست هیچ شهر — زینگونه جای هیچ ندیدهست هیچ جای

باغی چنانکه بر در او بگذری ز دور — از هر کجا ندا همی آید که اندر آی

این باغ و این سرای دل‌افروز را مباد — جز میر یوسف کجا را دگر خدای

میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام — میر بلند همت و میر بلند رای

پاینده باد میر بشادی و خرمی — بر کف گرفته باده رنگین غم‌زدای

شاه اندرین سرای نشسته به صدر ملک — تو پایه‌ای سوی سرای تیر ترک دلربای

او تکیه کرده بر چمن و باغ پیش او — از ارکان نشسته بر نجوم بکان پای

میر اندران میان نشاط تمام تر — شیر همه بر بزم سر داده چنگ و نای

هر روز دولت دگر و نو ولایتی — و اندر دولت و ولایت رخنده رهنمای

هر جا که رای کند دولتش رفیق — هر جا که رو نهد بخت رهنمای

شاها وقت بخشش از آن زاده یافته — کس از تو که ولایت و که اسب و که قبای

در جنگ و در سفر ز تو سایه جدا مباد — در سایه علامت و در سایه همای

در تغزل و مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود

ای ترک مگر خیره غم روزه نداری — کز کوه برآمد عید ای ماه حصاری

یکماه شب و روز بدشواری بودی — کان ماه بسر آمد و آمد به کناری

ماه علم عید است آمدی تو دیدی — یک سال دو ماه آمد نکو شد بکاری

ای ماه ندانی که ترا پیش گرفت است — گفته است به مجلس چه روزها بیاری

مه گفت بگو گفت من از تو نشینم — خیز ای تو بخیز ای ماه بگو گوش بداری

زین پیش همی روز شمردی که گاه — وقت است کی اکنون قدح باده گساری

برخیز و فراز آر قدح و [illegible] — زان باده که رخشنده [illegible] ناری

زان باده که رنگ رخ [illegible] — از میر عنایت [illegible] باری

آن شاه عدو بند که [illegible] — کز کف درم و شیر [illegible] باری

وانیز جهانگیر که بشکر کشمیر — اگر [illegible] تیز شکاری

آنکو بنکو نام بر اندر ده سلام — با میل جهان گردد [illegible] بخواری

سالار و سپهبد ملک ایران محمد — یوسف پسر ناصر دین آنکه بکاری

شاهی که چو دست به تیر و کمان کرد — مشغول شود شیر [illegible] و برازی

با شیر زبان روز نگار آن [illegible] — گر هم شود [illegible] تیغ عاری

تیغش که به جنگ [illegible] — [illegible] بارد از آنگونه که باران بهاری

از هیبت او دشمن او گر همه کوه است — معروف تر از کاه بزردی و نزاری

با اینهمه رادیست چو پاینده ببخشش　　بخشش ده هزاری نبود جز ابراری
ای یار خدایا که نکامی دریا به　　اندر در صدف حق نه زنگی نگذاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی　　از بسکه درم بخشی و دینار شماری
عیدست برین عید بخور می بگرامش　　رخساره سیکاره نماید گل ناری

تغزل و در مدح سلطان مسعود گوید

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی　　خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن　　بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی بکن عیش زیرا　　که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن　　چه چیزی ندانی بجز جان گرانی
جوانی و پیوسته عاشق نباشد　　دریغ است از دور و از کار جوانی
درشت و دمانی تو عشق خوبان　　ببایدت کردن دل از رشد مانی
درشت و دمانی گشاده است بر تو　　در خدمت شهریار جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی　　که مسعود بادا بخترش جاودانی
سر خسروان و سر تاجداران　　که دارد سر و تاج و تخت کیانی
زمین را مهیا ممالک رقابی　　فلک را مسما بصاحبقرانی

دلیر

نه چیزی دل و جنگ او هیچکس را　　تو پنداری اگر هیچ دیدی و دانی
از آنسو مر او راست تا غرب شامی　　و زاینسو مر او راست تا شرق خانی
اگر نیستی کوه زرین تو اکنون　　ز سیم سپید و هم از زر کانی
باندازه لشکر او نبودی　　که از خاک و از گل زدندی لوانی
ز خشمش بدانش جهان در ربودی　　نه زین شاهی و دولت و شادمانی
چنین شهریار و چنین شاهزاده　　که دیده که داده است هرگز نشانی
بدین شرمناکی بدین خوب رسمی　　بدین تازه رویی بدین خوش زبانی
حدیث ار کنم با تو از شرم گردد　　دو رخساره او چون گل ارغوانی
جهان را بعدل و بانصاف داد او　　بیاراست چون شعر نیک از معانی
بگیتی اندرون آب نوشیروان شد　　ازین عدل و انصاف نوشیروانی
چنان گشت بازارهای ولایت　　که برخواست ارباب را پاسبانی
سپاه و رعیت بیابند فرصت　　بشغل دگرگونه از میزبانی
ز کردار نیکو و گفتار شیرین　　اگر درد را نه بلهراسب نی
دل مردمان اندر آتش دانی　　درانده شرخسار فرم زعفرانی

ازان کاندرین مدت این رنج بردی — که وجهی کند بهر من این جوانی
مرمتش کردی و آباد کردی — سرای مرا از فرش و اوانی
بیاراستم خانه از نعمت تو — بکالای رومی و هندوستانی
خدایت معین باد و دولت مساعد — تو باقی و همواره بدخواه فانی
سرای تو پر سرو و پر ماه و در گل — ز رعنائی و دلکشی و نامانی
همایون و فرخنده بادت نشستن — بدین جشن فرخنده مهرگانی

شکایت از معشوق و مدح احمد حسن

دل من همی داد گوئی گوائی — که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلا هر چه خواهد رسید این دلم — بدان دل دهم هر زمانی گوائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن — نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
فراین روز را داشتستم درین غم — نمانده است روز مرا روشنائی
بجرم از چه راندی مرا از در خود — گناهم نبوده است جز بیگنائی
بدین زودی از من چنین سیر گشتی — نگارا بدین زود سیرت چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید — بچندین وفا از تو چندین جفائی
دریغا دریغا نه آنکه بجوم — که تو بیوفا در جفا تا کجائی

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن — نگویم که تو دشمنی را نشائی
نگارا من از راز ناپیش خصمان برآیم — مرا پیش ناپیش ازین دلربائی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی — ندانم چرا در سرا برنیائی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی — که یابی بدرگاه صاحب گرائی
وزیر ملک صاحب سید احمد — که دولت بدو داده فرمانروائی
زمین و هوا خوان و نعمت او را — که حلمش زمین است و طبعش هوائی
دلش ایزد است از خرد پرستی — کفش بستد از ابر سخا را ستانی
ز بهر نوای کسان چیز بدهد — نترسد ز کم چیزی و بینوائی
ز گیتی بود چیز بس کو نخواهد — چه چیز است نیکی و نیکو عطائی
ایا مصطفی سیرت مرتضی دل — که هم نام و هم کنیت مصطفائی
دل مهتران سوی دنیا گراید — تو دایم سوی نام نیکو گرائی
ز بسیار نیکی که کردی بگیتی — ز خلق جهان مستحق دعائی
ترا دیده ام قادر پاک و بخشش — شگفت است تا قادر پارسائی
بدیدار و صورت چو ماه دو هفتی — بکردار و گفتار نز جنس مائی

بگفتار نیکو روان تازه داری / بکردار فرخنده دلها ربایی
دهنده تر از همتی داد عالی / ز همواره تا نعمت اندر بلایی
جواب ار دهی شور شهرت شنیدی / همیش ار کنی کار خلق گشایی
بروجی و دریا کار کردن ندانی / ازیرا که هر روز روی دریایی
ز تو داد یافته کس نه بینم / ز صحرایی و شهری و روستایی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد / که تو در خور آفرین و ثنایی
برنج و بسختی چو در دولت آیی / بدان تا همه راحت ما فزایی
شغل دل و رنج تن کم نگردی / ازان تازه رویی ازین خوش لقایی
چه نیکو خصالی چه نیکو فعالی / چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه رایی
نزاید که خلاهر تر اید که گوید / که هرگز مبادش زبدها رهایی
اگر ابلهی راز خانه برادر را / پشیمان کند خسرو از ژاژ خایی
خلاف تو بر دشمنان نیست فرخ / ازیرا که تو برکشیده خدایی
همی تا بود در سرای بزرگان / نشستن به طلعت ابر سرایی
کنند روشیان با به و مهر بازی / کنند زلف شان رشم مشک سایی
تو تازه بادا چو باغی کین جهان شو / چو نرجس به روشنایی

بجز

بجز مر ترا هیچکس را سب دا / ز دولت ملک بر جهان کدخدایی
چنان چون تو شایسته دل مهر اورد / دلش بر تو هرگز نسب وادهایی
بصد مهرگان و دگر شاد گیر دل / که تو شادی و فرخی را سزایی

تغزل و مدیح احمد حسن میمندی

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری / هر زمان با پدر خویش بنوعی دگری
تنگدل کردی چندین ز بر عالم گرم / در سوی تو نگرم تو بدگر سو نگری
من بپروردن تو رنج فراوان بردم / که تو در جستن کام دل من رنج
که همی خواهی کز صحبت من زنکوری بری
مراد دل من باش و دلم نیز مخور / هر چه نزدیکتر آیم ز تو دورتر بری
می ندانم چه بلایی ای پسر خسته جگر / بس که تو کردی من گویم خونابه گری
مگر ایدوست تو گر من تو ترا نام دوی / کس من خلعه بخواهش بیگانه بری
مر نه ازین کسی اندر کف تو داد امی / احمد ابن حسن آن بار خدای هنری
خواجه را داد و سپهدار رئیس آرد / وان سری یافته از خلق به آزاده سری
آن مهی یافته از کوه بر بنای مهی / اینت مردی و خطر اینت و بیادا کار
نعمت و مال جهان را برادت زر فروف / مهتری کردن و از مهتری انجام بری
مهتری کردی و آموختی از جاه چو چشی

زنده کردی بزرگی و هنر نام پدر / همچنین باید کردن پدران را پسری

از شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی / گر توانی شد قطرهٔ باران شمری

گر تو خواهش کنی دور نکنی بر تو سپر / زر او هیچ زر در خانه او بر گذری

ای کریمی و سخی بار خدایی صدرام / از همه خلق بزرگ نام نکو راگذری

اندرین دولت پاینده چه گویم بکو / چه نکو سیرتی و چه نکو منظری

عادلی داری نیکو و رخ داری خوب / فضل دارا و هنر تا تو برین راه بری

زینت ملک خداوند و هنرور و دین / صدر دیوان شه شرع و دولت گذری

سخن بزرگ تو گوهر است سخاوت تو / مردانی در دست همیشه ... کفری

برتری چرخ فلک زیر همت تو ایست / نه عجب گر تو قدر از همه عالم بری

دست طاقت بجهان همت عالم رسید / تو بایستی همت عالم همه باد در بر

ای جواد در همه سیر سوی جهه کن / در کریمی همه راه کرم را بسپری

شیر بر وقت هنرش تو در باه ... / زشت شیر ... نیکو بینه تا هنر ...

هنر و فضل تو در خلق چراغ ... / سخن تو نزدیک همه خلق ...

تا چو برون زر از در سه خوش باغ / باغ پر لاله و ... گل ...

شاد بادی و توانا و قوی بال و پر / بر بد روان ... گلکاری

گوش تو سوی سماع و کف تو در ... / چشم تو جانب رخسار نگاری ...

در تعریف عمارت حضرت سلطان گوید

ای بنا قصه دیوان ایوان کسری / اندیشه کرده ... بر ...

ایوان خواجه سپهر کنبد ... / دیوان ... تو جای ... کرد ...

ای کس ... دیده دیده ... ایوان ... / بسیار فضل داده برای ایوان ...

این آن عمارات که ... خورشید فلک / در وقت ... چو ...

باغ ... بهار نقش / پر نقش و پر نگار ...

هر نقش ... جای مستقیم / هر گنبد ... سپهر ... مستوی

استاد این سرای ... / رای ... و ...

آن راد مهتر ... در گاه او / ... قصد او ... درگاه او ...

رایش چنانکه لفظ بزرگان ... / عزمش چنانکه بازوی گردان ...

زانچه او ... قصه گفته / مردان کار دیده ... شمشیر ...

توقیع او ... پیران روزگار / ... فراتر از ... جادوی

گر در ازل نبرد همه حسن معجزه است / خیز بر تو شاعران سخن سلک معنوی
شعر در ازل ترا ز قضا نیک بخش اوست / کوته شعر چو قافیه شعر مثنوی
گر مهتری بمرتبه چیزی شعر باشدش / او حرف او این تو در دیگران کوی
از خاندان خویش بزرگ آمده شریف / آموخته ز صدر و گهر گردون دو گوی
دیرینست کین نوبزرگ در جهان ادب / ای مرتبت مناقف کنون جلالله اولوی
در قصد گوهر خویش توان تا این هنوز / مدح هزار رساله با الفاظ پهلوی
ای مهتری بغایت و رادی برین خلق / لایق بر تو ز غایت رادی بدانشوی
در بزم هجو خویش همه وقت همرهی / در بزم مجوس اسپهبد همراهی
از نیکوئی درختی تو بیند نکو رهی / تا توبران نهالی و با تو بران خوی
یک بیت نغز یاد کنم زان رهی / کاکنون بروزگار سزاوار از آن توی
جز رزی نخواهی که گوئی آتشی / جز راستی ندانی گوئی ترازوی
تا شاعران بگویند و شنوند / وصف بهار و ربیع خوبان معنوی
چندانکه آرزوی دل تو بود باش / با کام و عز و ناز همی باش تا توی

در صفت بهار و مدح سلطان گوید

مدح خواجه حجاج علی بن فضل سبزاپی

دشت گوئی گستریده حله دیباستی / کوه گوئی توده بیجاده و میناستی

کشت زار سبز گوئی آسمان اخضرست / وآسمان ساده را گوئی کنون صحرا استی
ارغوان لعل گوئی دولت معشوقهاست / لاله خود روی گوئی کسوت دیباستی
گلبن اندر باغ گوئی کودک شکوفتی / سوسن اندر راغ گوئی ساقی زیباستی
از درخت سیب و بادام و شکوفه بوستان / راست پنداری که فردوس برین زو خاستی
ابر گوئی کشتی پرگوهر است اندر هوا / رعد گوئی نعره موج بدان دریاستی
قطره باران چکیده در دهان سرخ گل / در عقیقین جام گوئی لؤلؤ لالاستی
اندرین نوروز فرخ برگل و برطرف باغ / یاد خواجه خوردمی گر مرا یاراستی
آنکه محتاج جود و دستش بودی از جهان / گر برادی در جهان دست ورا همتاستی
جاودان در دهر دستش حاجت محتاج باد / برترین مهتران را کهترین محتاج باد

ترکیب در صفت بهار و مدح پادشاه سلطان گوید

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید / جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار آید هر کس سوی نگار آید / بهاری کاندرو هر روزی از خوبان هزار آید
ز سرما دل خبر خیزد کنون فصل بهار آید / دل ما را ز ناز با مدادی فخر یار آید
چو روی کودکان مادر درخت گل ببار آید / بگفتار بلبل گلخ همچو لاله لاله زار آید

می مشکین دهم نوبت نوش و کنار آمد — همت گفته رو با طبع خسرو سازگار آمد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولہ — ایضا

نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

که را می خوردن آیین است می خوردن کنون باید — بپرس از من که می خوردن درین ایام چون باید
نخست اندر میان یار بی سجاده گفتن باید — پس از هر چه مطرب ده مطرب را افزون باید
بهر روی ای که می خوردن طرب کردن فزون باید — دو دسته روز پی یک جا خفته خود از چون باید
زبهر وصل جانان طرفه نیرنگ و فسون باید — سوی مجلس باشتر اوراد افسون باید
دل اندر شادی و رامش باآرام و سکون باید — ز مجلس دشمن خسرو جدا بیرون باید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولہ — ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

مرا اکنون لعل تو گر دو صد کار خسار آید — تو گویی گل بهر سال روز از ابر بهار آید
نگار خانه دوش ساز من گلزار امروز شاید — مرا اکنون ده ده می تن از این جام ازار آید
مرا از گل نو رسته خانه گل از این نو بهار آید — گل و می را تو چندان با ساقی دلدار آید
طبیب من گل است و گل مرا افزون به کار آید — دل ما ه ما می چند بر حقه بهار آید
گل امسال دهقان آمده چشم از خوب بهار آید — چه روی جویبار گلشن خسرو […] آید

ازین

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولہ — ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

نگارا بوستان اکنون بدان گونه دلارا شد — که ده آسمانها دیدی اندر بوستان پیدا شد
ازین سو نسترن بشکفت و زان سو لاله پیدا شد — بهشتی در میان شهر بستانی دگرگون پیدا شد
درختان را همه پوشش پرند و پرنیان […] شد — هوای بوستان اکنون چون هوای […] شد
بیا در بوستان چون تا که رسم […] پیدا شد — تو سیر گل همی خواهی و گل در بوستان پیدا شد
گل لیکن ز تو تا سرخ گل خندان بیرون آید — […] ز قدر بلند شد تا هفت آسمان پیدا شد
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولہ — ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

نگارا چند ره گفتی که جز از فصل بهار آید — ترا با من که می خوردن و بوس و کنار آید
بهار آمد همی گویی برو تا گل ببار آید — مرا از این بدین گفتار […] کی استوار آید
ترا زین وعده اندر دل […] ره زار آید — بهشتی در میان شهر چون باغ و گلزار آید
چو چیزی از تو نشنیدم دلم از خواب […] آید — گر اندر دل […] […] آید
ترا ترسم که بوس غم […] جشن […] آید — به از بوس تو ام بوس […] […] آید
ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی — نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

ملک بو احمد محمود ری پای سزاواری / شهنشاه مهری که روز جنگ شیر جنگ اوباری

ایا شاه جهانداری که تو فرزند اشناری / چه اندر مملکت داری چه اندر جنگ تاتاری

بزرگی را در شاهی مرا ایام آنجا کار عاری / جهان را در دور تو تازه و تو پر فضل و هنر داری

تو انیس مهری که تیر را آنجا که بر زدی او داری / به تیغ تیز جان داری بدخواهان سر داری

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولد — ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و فیروزی

نباشد پس عجب شاها اگر شادی کند نامی / نه چیزی توشه مر از شاهان بهره در جو تو نامی

چنان کز تو بزرگی بد نیک مر ایام آن کامی / ز تو با خسروان چندان نیکو یابی

ایام گاه شاهی را آنجا بی رنج شاهی / جهان از عیب آهو پاک شد تا او بر کامی

رئیس بر هر کاری ز هر بد دست کامی / ولایت را نکو داری عدل را نکو خواهی

نکو روی و نکو خوی و نکو رای و نکو خواهی / بدین اوصاف نیکوتر از خسروان و شاهی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولد — ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و بهروزی

اگر فضل و هنر باید همه فضل و هنر داری / وگر اصل و گهر باید همه اصل و گهر داری

به هر کاری توانایی ز هر علمی خبر داری / ز ملک و مال گیتی نام نیکو بیشتر داری

دلا یارو گر هستی بدین کار ار تو خشنودی / تو از زاری بنالیدی فراز خواری بس بودم

تن اندر مهر او گرمی به اندیشه تو افکندم / روان اندر هوا و مهر او دیگر تو بودم

نه روزی یاد بنشستم به یک شب شادی نکردم / نه تیر اندیشه این کافر بکرد انگار ز سودم

ز بهر مهر تو ولیکن کجا هیچ نکودم / اگر از دست یم تو ای یار پیروزی

بدین خوبی که تو بودی تو بسیار بستودم / مگر رحم تو ای دل ز خسرو تو خوردم

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولد — ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و بهروزی

بهار آمد من و هر روز نو نو غم و نوجانی / نگشتم هر زمان عرضی بعنوان از رهانی

قدح پر باده رنگین بدست یار بستانی / چو مرغ از کان بخیل آن حریف دیگر نمانی

نگاری با رخ و درویش خوبا همچو ریحانی / ازین خوشی از ازین کشتی ازین خیار ریحانی

خرد مندی که او دایم خبر دارد بجانی / غزل خوانی که مرغان را بمانند از زبان خود

منم عشق بهار و دلبری او را دارد همی تابانی / زمین کرده مدیح شاه ایران اوتفاغانی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

وله — ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و فیروزی

امیر عالم عادل نبیرهٔ خسرو غازی / جلال دولت عالی امین ... تازی

بدا

همه اسرار دولت را چو جسم آنکه زر داری
نداند کس بجز تو اندر شب شهنشه سرداری
زنام نیک هر شه خویشتن را برحذر دارد
شهان رسم دگر دارند داور رسم سرداری
تو رسم نیکوا از شاهان گیتی بیشتر داری
همه طرز و نهاد عادت و رسم پدر داری

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
ولہ ایضا
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

امیرا در دل هر کس تو جا داری همی بینم
دل هر مهتری را سوی تو مایل همی بینم
نکو هر راد مردی سوی تو لایق همی بینم
نه در گیتی چو تو میری و همتائی همی بینم
نه در شاهی ترا انباز و همتائی همی بینم
دولت را ز فرخ همتی دریا همی بینم
ترا اندر جهان پیوسته دارائی همی بینم
ز عدل تو ولایت را چو دریائی همی بینم
ترا زین کاردانی کار فرمائی همی بینم
زبانی پاک ارا ملک آرائی همی بینم

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
ولہ ایضا
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

پسر کو همچو پدر باشد ستایش را سزا باشد
پدر نیز از دل و جان پیش پسر خوش دلربا باشد
پسر نزد پدر از حق گرامی تر عطا باشد
سگالد چنین پسر نیکو خصال و نیکو لقا باشد
پسر باید چنین تو نیک نام و پارسا باشد
خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد

۱۲۴۳

هر آنکس کو چو دانه شد بنخل کو بحظه شد
چگونه بار ... هر کس کو بار دار شد
کسی کو پادشاه و مهتر و فرمان روا شد
بدان کو شد خداوند همت و کام روا شد

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
ولہ ایضا
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

برنج دل پرورده شها این نیکنامی را
چنان خرم باد در دل نور فرزانه گرامی را
عطای تو بپرورده هر فاضل و عالمی را
چو نام تو تمیز و تمییز و نظمی را
بشو به رای تو از دین ستم‌ها تیره ظلمی را
بدانگونه جز دانه از گلزار ... را
هزار آیات فرزند دارائی هر مردی را
جهان ... پیش تو گردنی ... را
حطام دهر از دست تو افزوده عالمی را
چنان کز دست تو دامی گردنی را

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
ولہ ایضا
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

تو از هر شاه و هر سلطان بقدر و منزلت بیشی
تو از هر پیشوا بیشی و از هر پیشرو بیشی
معین دین و دیوان کننده بدعت و کیشی
بدان مانند در دین پاک را تو نیک آئینی
دلی دارا و رنج تو عدو دار ...
عدو خویش ... تو ...
جز از خوبی نفرمائی جز از نیکی نیندیشی
چو نیکی داری ... خویشی

زچندین مال و چندین زر و گوهر ماه / عجب دارم که شد در خاک بدرودش

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولد ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

امیرا همتی داری که بادا هیچ بر بالای / ندانم تا چنان همت که را باشد تو را دانی

ترا باید جهان تا در جهان این کار می‌رانی / در گفتار بربندی در کردار بگشانی

به هنگام عطا دادن عطا بی‌حد تو بخشانی / بزرگان را عطا دادن به اندازه نکو دانی

چو نوشروان به عدل و داد گستر ... / به تیغ تیز بلخ باید شهی را این سزا دانی

تو وقت گر شرف گوئی به خورشید همی مانی / دل سلطان نگه داری ... بیدانی

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولد ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

خداوندا خداوندیم ... هیچ لشکر نیست چون لشکر تو / نه اندر مملکت شاهی ... همانند تو

نمانده کوه را وقت درنگیدن ... تو / فلک را گردن اندر ... عنان ... تو

تو وقت کارزار خصم در دنیا ... تو / در آید در دل بدخواه ... تو

نیاید هیچ ... مرد ... چون تو / جهان را هر که نخواهد تا تو باشی ... تو

که آتش ... اندر جنگ تیغ ... تو / خداوند آب گرداننده آتش ... تو

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولد ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

اجل خواهد که همچون تیغ مردم‌خوار تو باشد / قضا خواهد که همچون تیر جان‌اوبار تو باشد

ز بیم تیغ تو آنرا که دشمن‌دار تو باشد / همه ساله دو رخ رنگ دینار تو باشد

ظفر در جنگها رایات سپه‌سالار تو باشد / خداوند اندر همه وقتی معین و یار تو باشد

قضا با تیر تو ... که کار تو باشد / اجل در زیر تیغ تو ... باشد

که یارش ... اگر یار تو باشد / زمانه شادمان ... دیدار تو باشد

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی

ولد ایضا

نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

بوقت گرد لشکرگاه بانگ کوس برخیزد / خروش کوس گردان را ز جان ... خیزد

علامت‌کش علامت بار ... برخیزد / برآید ... خیزد

... / بخندد تیغ ... خیزد

چو کوه ... / ز ... خیزد

... / ... خیزد

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
وله ایضا
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

امیرا تو بهر خوی و نکویی سزاواری | از ایرا خوب کرداری چنان چون خوب دیداری
توانگفتن به نیکویی نباشد همسر باری | چنان کت نیست همتا [illegible]
حدیث ملک و کار عالم و شغل جهانداری | ترا شایسته تر زانکه شه خود کرده [illegible]
بنخچیر ار هما را در دام خویش بگذاری | [illegible]
نکو شاید گر کس را بگفتار ... بگذاری | تو گر خواهی همه کاری بخواهی کرد [illegible]

وله ایضا
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

ثنای تو تراشاید نه مانند آفرین گفتن | همی شرم آیدم از خویش [illegible] گفتن
مجد گشتم ز بس حلم ترا کوه زمین گفتن | ترا بر کشور ... فزونتر زان [illegible] گفتن
حدیث تیغ تیز و قصه تاج و نگین گفتن | نشاید خیر ترا با [illegible] گفتن
نسیم خلق تو شاید نسیم فرودین گفتن | که عهد قارون گفتن [illegible] گفتن
مدیح ذات تو بایست خبر از تمامی گفتن | ثنا اثبات را [illegible] گفتن
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی | نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

وله ایضا

ترکیب بند در مدح

ز باغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید | کلید باغ ما را ده که فردامان بکار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید | تو لختی صبر کن چندانکه قمری زی چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل به بیدار بهار آید | ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
بسوی باغ عاشق در تماشا با نگار آید | نگارش از تماشا [illegible]
بهار [illegible] | درین [illegible]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

وله ایضا
ملک را در جهان جشنی همایون و نوروزی

کنون از زیر هر کلبن نوای [illegible] | نه چندی کس ز خنده [illegible]
کنون هر کلبنی [illegible] | چنان ماند که هر کس [illegible]
ز هر باغی [illegible] | تو پنداری [illegible]
نکو شاید [illegible] لطیف و [illegible] | [illegible] اگر معشوق [illegible]
شها از گلشن [illegible] | [illegible]
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

وله ایضا
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمین از فرش گوی [illegible] آسمان [illegible] | [illegible] شکفته [illegible]

ز ابر

بصحرا لاله بنگر ز بیجاده دهان است / درخت سرو را گوئی نهر از اودا
شب در باغ گوئی گل چراغ باغبانست / نه اندر دست لاله گوئی است
درخت سیب را گوئی ز رود طلب بستی / بکیو ز عنبر لاله رنگ و بکیو از غوانست
هزار آواز شاخ گل ابریشم در عقاب است / بکوی یار عدو خسرو کند تیر ستانست

بدین شادی که آذر بدین پاسبانی روزی

وله ایضا

رضیب جشن و عادی سعادت باد و نوروزی

دلا باز از تنا با تو غم در سینه عمیا رم / حدیثی از تو بنیوشم لطیف ار ادا دارد
دلا گر من به جان نه ترا روزی بچنگ آرم / چو جان دارم ترا از زر اگر سودی تو نخواهم
دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم / نشاید که بیدار از گفتار دارم
دلا تا تو ز من دوری نه داغم در صبر گردارم / مرا بی‌چاره چنان ندانی حرز بسالها عارم
بجان از تو رسیدم آسیب ای بصر زارم / نه غم در حرز عالم مارخ و عابدانم

بدین شادی که جشن باشی روزی

وله ایضا

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

مرا اندر گفتگو آمد که گفتار درخت آمد / خم و میخانه اندر خشم و دم باری گردنک آمد
بکوش من همی از باغ بلبل زار چنگ آمد / اگر گیتی ز دور نه زر ترس ازل آهنگ آمد
مرا بار بی‌رهبری بیجاده رنگ آمد / گز و امنه دل درد بان و خشم

بانگ

بنجامه گر هوا شنبلیر از از گلنگ آمد / رقص میر بانگ سرو رقص مسک آمد
کنون هر عاشق گو امروزش بچنگ آمد / بمی خوردن مرادش همی

بدین شادی که جشن باشی ما ستاروزی

وله ایضا

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نه چیزی باغ را اگر گل چگونه سبز و دلبر / نه چیزی راغ را اگر لاله خرم با تو برسم
زمین از نقش گل اکنون چنان رمانی شنیده / هزار آوازی مستانه نگر نغمه ز بس
تدرو و جفت گم کرده همی جفت بسر سبز / چو جان خانه بیرست شده و
درخت سیب و نارا ز دریه و کوهی تو اند / کو زان از لاله دور از غرش چنین
ز هر جوی که باغ نوای مطرب رشته / دگر با به شدن ما را اکنون حاق

بدین شادی که جشن باشی ما ستاروزی

وله ایضا

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا گو بدیدم ای زلاله اودو گله دارد / نه بزد خویشتن میر بهتر رابا گله دارد
چه شد گر چون مداح در هر شهر ده دارد / ز مدح اندر خانه هر که از ادراک دارد
بنزد میر یعقوب لاله اینی که دارد / ره مر اینجا به هر کس ز نور به دارد
عدو را بنده و چه دارد و تاج و گله دارد / نه جامی را که دارد نه کامی را که دارد
همیشه روز نه خلاء دلش را که دارد / ز عیش بهره و در زبر که او دشمن دارد

ولہ ایضا

بهین شاه گیتی خسرو با دین بایستی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا گر جوانمردی بکار آید جوانمردی
و گر مردی بکار آید بمردی از جهان فردی

همی گویند تو رادی همی باید ز تو مردی
چرا نه در جهان جز تو کسی آید ترا کش هیچ و در کس

زغم بفزاید اندر گونه دینارها زردی
بهر هفته جهان را به یمانی و بهبودی

چه گفتی چه خواهم کرد کردی و عجب کردی
دو صد جا شیر افکندی ز تیغ گر کامدی

بیاش کر واسطه نی و لیکن خونت کردی
بنا به روزگار دین به اسلام جهان کردی

ولہ ایضا

بهین شاه گیتی خسرو با دین بایستی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

همی تا در جهان فرزندان آدم را
چو بر سر چشمه حیوان رو سکندر بدیده

همی تا پور منیژه جای بسته سینه رستم را
چنان کاندر جهان ... و اندر ...

همی تا غم سپه رانند در کاشن سر عمر را
چنان چون زلف خوبان ...

همی دانند تا بر از همه این سر خطه را
چو اندر روشنی خورشید روشن ... عطار را

مقدم باش اندر پادشاهی هر مقدم را
مطیع خویش کرده جباران عالم را

بهین شاه گیتی خسرو با دین بایستی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

غزلیات

بجان تو که مرا هیچکس بجای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

جفا چه باید کردن بدانکه در تن او
روان شیرین شیرین تر از هوای تو نیست

بنفشه موی نکوی که نیست در تن من
که هیچ بر دل من ذره وفای تو نیست

بجان تو دل مهر تو و صحبت تو
که دیده بر کنم از دیده در رضای تو نیست

ترا خوش است که دیگری بجای من است
مرا نبرد چو من هیچکس بجای تو نیست

ولہ ایضا

همی روی و مرا از رفتن تو ناخشنود
نگر بروی منا تا مرا اگر بدرود

مرو که گر بروی با تو جان من برود
من از رفتن تو ناخشنود و خدا ناخشنود

مرا ز رفتن تو در نهیب فرقت تو
در چشم دو چشمه خون گشته ... چو

مرا فراق رخت چهره زرگون داده
که گفته ام ز رخ سرخ من زر اندود

تو رفتی و پس رفتن تو در غم تو

ولہ ایضا

خدای داند تا من چگونه خواهم بود

نگار من چو ز من صلح زیبد و جنگ نزیبد
حدیث جنگ نیکو نهاد صلح کند

عتاب بهانه پس افکند و صلح پیش آورد
حدیث جامه نشنید و زان من شنید

چو من قرار گزیدم بخواستن براد
دل حسود در غم خویشتن قرار گزید

بوقت جنگ و عتاب و غرورش دلداری دهد
کنون چه باید رهی و بسر درد و صبح
درین نشاط و در لهو باز باید گردد
که این در هنرمند گران شعر ندبیر ادبش کلیه
رسد نگاه دل خویش بار این نثر دی

ولی ایضا

چنانکه زد دل عاشقی فن نگاهم ارزنیه

باغبانا زیر سرو من منشین
نه که با سرو هست رای من
نه همه سایه زیر سرو دهد
زیر شاخ سمن شو و بنشین
باغ تو پر درخت سایه ور است
از پی خویشتن یکی بگزین
گرد این سرو نو رسیده مگرد
رنگ این سرو نو رسیده ببین
سرو آزاد باز دار از من
رحم کن بر دل من مسکین

ولی ایضا

گلشن تازه بهر خود آراست
بهر خود گل ازو برد تو نگاهی

چکنم دل که همه درد و غم فرزند آن
هر که چشم برد که برادرش بکمال است
سالها سال گرفتار دل خویشتنم
وای آنکس که گرفتار دل تنها است
گاه در چاه زنخدان عروس حسن نشیبم
گاه در حلقه زلفین بتان هم حلقه است
نیست آگاه که در چاه زنخ و حلقه زلف
دلبر و دلگشا و دل شکر و دل بحر است

۱۲

تراگر چو من دوستداری نباید
مرا نیز چون تو دلی کم نباید
جدائی همی جوئی از من و لیکن
تراگر بشاید مرا بر نشاید
چرا مهربانی فزاییم کس را
که پیوسته نامهربانی نماید
دل از زاد هم کو ندارد دل کس
مرا فرو زود دوست دایم فزاید
چو دل دادم آنکه سوی دل کرام
تن انجا گراید کجا دل گراید

ولی ایضا

دل غمی بی‌نازکی است آن نگار زد
بر و ناز و بیداد چندین چه باشد

بوسه از دوست بردم نیز زد
در دو رفت بند و در زنخ کو دزد رد
روز دی جاره اه ادی
دو رخ من نیز گل زرد کرد
گاه بجایگه همی شست دست
گاه بر آورد ز دل آه سرد
گفتم جان پدر این خشم چیست
از پی یک بوسه چرا بردم برد
گفت مرا زر بدین ناایستم
زر به پیکوی بود در خورد
گفتم اگر خشم تو از زر بود
بوسه بده که دهانه نکرد

ولی ایضا

گفت دیر فرداد دست بوسه
فرقی امید به ارزش خورد

ای پرستی نغمه و پیوسته دشمنی / در شرط من نبود رها من چنین کنی
دل پیش من نهادی و نظر نیز مرا / اکنون نغمه همی داری افکنی
پنداشتم همی که دل از در زبر / زتو کمان نغمه تو دشمنی
دادم بتو دل از پی آن تا تو مرا / اندر فریبی و دلم از جان بری
کشتی مرا بدوستی و کس بکشته نه / زین روز زار تو کشی ز شمشیر کرنی
بستی عهد با دل من چند بار عهد

ولی ایضا

از چشم تو نه سرزد چنان عهد بشکنی
این منم کز تو مرا کار بانجام رسید / وین توئی کز تو مرا روز چنین باید دید
من همانم که همی داشتی از کینه خویش / چه فتاده است که از بزم تو ام باز کشید
زنده کانی زاد ما مرگ بدل باید کرد / که از آن کار مرا کار بجان کشید
نفرینی تو مرا گر دولت اگه شده ام / من نخواهم سخنان تو در این شعر رسید
دل بدخواهان ز ارادت برشد دیگر / این سرای دل من خود ز تو ویران دیده
انجنان کار بیکبار چنین دیده است

ولی ایضا

در همه کار ز انجام بپایان برسید
ای جانی ز تو بازاری / بر من از تو چرا است بیدادی
دل بمن دادی و نه بهر مرا / تا دل بیوفای تو شادی

دل

دل ربائی دل بدست دادی / تو مرا دل بدشمنی دادی
قصد کردی بدل ز نهان من / به هلاک دلم باستادی
تا دلم بستدی بنا سودی / چه نوا کرد با تو کار آزادی
دل بردی چنان شد بی دل / ای تن اندر چه محنت افتادی
شد ای مهر کرد زار هوشت

ولی ایضا

تو مرا ور امدام بر بادی
ای ترک حق نعمت عاشق نشناختی / رفتی و رخ از خفا بسر در ساختی
تا دیده ام کرفتی و رفتی ز پیش من / کرد هوای خویش بهر سو ختی
گفتم تو بدل نتوان ساخت ساختم / در من بحیله سر چه اقبال باختی
نتوانم ای نگار ترا گفتن از جفا / از عشق دل خویش مرا کم نواختی
کشتی مرا ز جور و ستمهای بیشمار

ولی ایضا

ای حق شناس رو که نکو حق شناختی
سیاه چشما مهر تو غمگسار منست / بروز کار خزان روی تو بهار منست
دلم شکار رسید چشمان تو است / از آنکه بر لب شیرین تو شکار منست
بمهر تو دل من دام دار صحبت تو است / لب تو نیز به بهنه دام دار منست

جفا نمودن بجرم کارتست مدام — وفا نمودن معشوق نیز کار ویست

اگر تو ماه کردن تو سزای من نیست — وگر تو سرو بستان تو کنار منیست

سزا نباشد بر عاشقان خطا چنین

ولد ایضا

اگرچه هر چه بکنی ای نگار سزاوار است

ای عاشقان بیدل کوشش دهید یاری — کان سنگدل دلم را [illegible] جواری

چون [illegible] سنگدل دل اش [illegible] — بسته بدو بتی دل [illegible] بیداری

گفتم [illegible] دل ستانم ناگاه دل سپردم — در غیب دل ستاندن رفتیم [illegible]

گوید همی چه زاری [illegible] — یاری است اینکه [illegible] بیماری

دشمن همی [illegible] — من زود همی [illegible] سنگدل [illegible]

خرسند و [illegible] عاشقان [illegible]

ولد ایضا

من عاشقم چه چاره [illegible]

نه هیچ دل بدست تو نه دهم — گر تو دل دهم ز تو بر نهم

گفتی [illegible] فتنه بنده [illegible] — بر سر [illegible] تو قدم [illegible] نهم

دستان از فراق تو [illegible] — من همی از وصال تو [illegible]

گر من [illegible] خوب سخن — از [illegible] چشم تو [illegible]

[illegible]

سخت بسیار حیله باید کرد — تا ز دست تو سنگدل برهم

گر شبی در کنار من باشی

ولد ایضا

گویم اندر کنار سر و [illegible]

ز روی تو [illegible] لاله بهاری به — ز قد تو [illegible] سرو جویباری

ز دلبران [illegible] تو [illegible] — ز عاشقان [illegible]

ترا ز من همه [illegible] — ولی مرا ز تو [illegible]

به [illegible] شهر چون [illegible] عاشق [illegible] — [illegible] تو [illegible]

[illegible] تو همه [illegible]

ولد ایضا

تا [illegible] کار [illegible]

بهشت روی [illegible] — مرا [illegible] بسفر یاد دل [illegible]

مرا ز رفتن تو [illegible] — وگر چه [illegible] تو [illegible]

[illegible] سفر [illegible] تو [illegible] — [illegible] با تو دل [illegible] سفر

چگونه باشد حال [illegible] دلبر او — [illegible] سفر [illegible] اندر جهان [illegible]

[illegible] روی بردیم [illegible] — وگر نه روی تو [illegible]

اگر [illegible] دلم [illegible] — [illegible] خورد [illegible]

[illegible]

غزل

با مدادان آمد آن سرو فرشته پیکر عاشقانه بر سر خود کمر آن زرد در بر
کس فرستادم و گفتم بیا تا بنگرم بر رود که بدین گونه نظر چشم بلرزد دل بدر
باز گردید و بیامد که نم اندر نگریه گفت فرمان خداوند نرسید در کر
بردم یار بزدم عهد کنم با نگهم گفتمش بر فدم با باز کنم بیش کمر
گفتم ای ماه دلفروز کمر بربندم که کمر بستن تو کرد دل آشفته جگر
چه کمر بند ای کرجان کمر بست زرین بر چه سخن گوئی کر جان سخن بر اثر
من دل باخته اندر دل آتش شده در در

ولی ایضا

جان گرده است بدان گیسو حلقه بدر کشت
همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کهه صحرا و باغ و وادی گشت
بسی ز راه نهر بار ها هر شهری شنیده بودم کوثر زمان آب بهشت
هزار کوثر دیدم هزار خرم ولی چه سود نه تشنه بار جوانی
چو بد کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز هجر اندر فرش غرق نوشت

رباعیات

چو دیده بعزت سینه نگف در سعف
سر بریده بود در میان زر لطف بهت

ولیضا

ایدوست نگر دیدن من نتوانی بیهوده چنین روی زمن گردانی
تا کله خیانتی نه از من دانی از صحبت نکو انیمه سر گردانی

ولهایضا

یکروز گرستم من از عشق دو یار ای ساله رنج بنده همه دردا
تا که ساز چشم بود ز یار برنگ نتوان کردن تهی ساغر دریا

ولهایضا

غم دیدم از آنکس که بلا بستاند بر بردم از او تا دل من بگشاید
تا دیدن او ملامتی بگراید گر گشته که هم ناحق آید

ولهایضا

جز یار دگران خشم گیر جان بدر بر من تو مخواه خشم یاران دگر
دانی که منم ز بولت تر و عاشق تر پالان بده وار دگر کینه مخر

ولهایضا

گوید گرفت یار تو یار دگر اینها همه از رشک عدو جان بدر
هر گز تو بگفتگوی آنان منگر خود در نگمند چو غرقه شه بالا کر

ولهایضا

نه بوسه فروشی تو نه بر خرم روا است نه بوسه خرب با تحبه در کلم رواست

این کار عجب نگر که امروز مراست — بازار بهشتیان چنین با ما راست

ولہ ایضا

با من چو گل شکفته باشی که که — گاهی خواهی روز مرا از مه به
روزی همه آشتی کنی و روزی نه — آخر صنما مرا نه بر یک ره

ولہ ایضا

پیوسته مرا همی نمائی بیداد — وانگاه ز من خشم همی داری یاد
تو پنداری که من ز تو هستم شاد — ایزد ز تو خوشنود نکو که کامی داد

ولہ ایضا

یکجا نه تمانند سزاوار کنار — از تو همه بهتر است لاله عذار
لیکن دلم از همه ترا دارد دوست — تو چون گل و دیگر بتان همچو خار

ولہ ایضا

ای دوست با بنفشه زلف نگریزی — خوبت نکند هر چند تو تیزتری
برگشتی از آنکه با بدان آمیزی — حال خوش ز دست بنهی اگر بگریزی

ولہ ایضا

گر خواستنت اینکه ما خواسته ایم — دو ماه دگر چو ماه کاسته ایم
زنهار ز درد دل تو نه ز راسته ایم — ما از سر این خیال برخاسته ایم

ولہ ایضا

هر روز کمان گوشه ز نو بنماید — با دشمن او چو که برابر باید
با شست چو تیر از آن کمان بگشاید — یکمرغ دلی اگر باشد شاید

ولہ ایضا

پیوسته همی جفا نمائی تو مرا — از بر داری نگر تو دیوان جفا
الکامی نیست از وفا هیچ ترا — ای جان پدر نه شیر مرغ است وفا

ولہ ایضا

جستم همه سالها از پی کام تو من — خورسند بدم همیشه از دام تو من
سیر آمدم از بهانه جام تو من — بر هیچ بدل گذاشتم نام تو من

ولہ ایضا

گفتم رخ تو بهار خندان من است — گفتا آن تو نیز باغ و بستان من است
گفتم دهنت چو نوش توران من است — گفتا از تو دریغ نیست اگر کان من است

ولہ ایضا

آن مشک سیه که ماه را بالین است — پیرایه ماه و زینت پروین است
زلف سیهت بلای مسکین دلهاست — با زلف چه بلا خط بناگوشت این است

ولہ ایضا

آن مشک مسلسل است یا سنبل تر — زلف و خطت ای برده به مسلسل

از زلف عبیر نکهت و مشکین خط   بگرفته جمالت از زیر و زبر